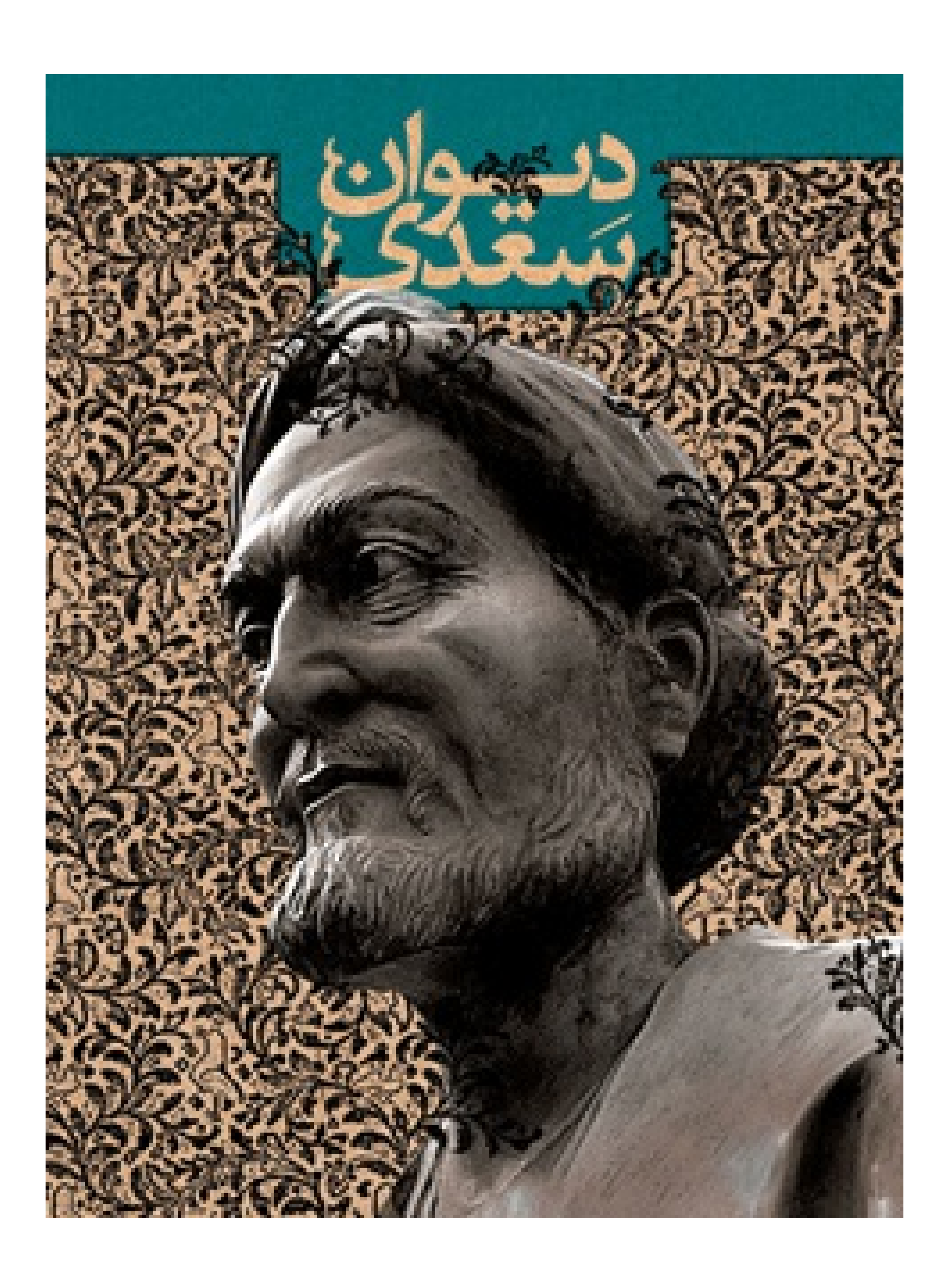

دیوان
سعدی


بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان سعدی

نویسنده:

مصلح الدین بن عبدالله سعدی

ناشر چاپی:

نسخه خطی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان سعدی

مشخصات کتاب

شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۳۹/۱/۱/۱/۱

سرشناسه : سعدی مصلح الدین بن عبدالله – ۶۹۱؟ق عنوان قراردادی : [دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان سعدی چاپ سنگی]گردآورنده علی بن احمد ابی بکر المشتهر به بی ستون کاتب یحیی بن میرزا احمد سررشته دارالخوانساری وضعیت نشر : [طهران بی نا]ق ۱۳۲۰

مشخصات ظاهری : ۴۹۴ ص : مصور۲۶X۱۷س م مشخصات ظاهری اثر : نستعلیق

جلد مقوایی روکش تیماج قهوه ای شماره بازیابی : ۹۹۳۹ ن ۱ ث ۲۵۳۸۲۵

معرفی

مشرف الدین مصلح بن عبدالله شیرازی شاعر و نویسنده بزرگ قرن هفتم هجری قمری است. تخلص او "سعدی" است که از نام اتابک مظفرالدین سعد پسر ابوبکر پسر سعد پسر زنگی گرفته شده است. وی احتمالاً بین سالهای ۶۰۰ تا ۶۱۵ هجری قمری زاده شده است. در جوانی به مدرسه نظامیه بغداد رفت و به تحصیل ادب و تفسیر و فقه و کلام و حکمت پرداخت. سپس به شام و مراکش و حبشه و حجاز سفر کرد و پس از بازگشت به شیراز، به تألیف شاهکارهای خود دست یازید. وی در سال ۶۵۵ سعدی نامه یا بوستان را به نظم درآورد و در سال بعد (۶۵۶) گلستان را تألیف کرد. علاوه بر اینها قصاید، غزلیات، قطعات، ترجیع بند، رباعیات و مقالات و قصاید عربی نیز دارد که همه را در کلیات وی جمع کرده اند. وی بین سالهای ۶۹۰ تا ۶۹۴ هجری در شیراز درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. از سعدی آثار زیر از طریق این پایگاه در دسترس قرار گرفته است: دیوان اشعار بوستان گلستان مواعظ دیگر صفحات مربوط به سعدی در این پایگاه: اوزان اشعار سعدی استقبالهای حافظ از سعدی

استقبالهای سلمان ساوجی از سعدی استقبالهای سیف فرغانی از سعدی استقبالهای خواجوی کرمانی از سعدی استقبالهای اوحدی از سعدی استقبالهای عبید زاکانی از سعدی

دیوان اشعار

غزلیات

حرف ا

غزل ۱: اول دفتر به نام ایزد دانا

اول دفتر به نام ایزد دانا***صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم***صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی***مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود می خورند منعم و درویش***روزی خود می برند پشه و عنقا

حاجت موری به علم غیب بداند***در بن چاهی به زیر صخره صما

جانور از نطفه می کند شکر از نی***برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل***نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق***از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش***از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش***حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز***حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبر***وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن***با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آن جا که فهم اوست سخن گفت***ور نه کمال تو وهم کی رسد آن جا

غزل ۲: ای نفس خرم باد صبا

ای نفس خرم باد صبا****از بر یار آمده ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح****مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف****یا سخنی می رود اندر رضا

از در صلح آمده ای یا خلاف****با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر به سر کوی دوست****بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف****چند کند صورت بی جان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد****نیک نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود****صلح فراموش کند ماجرا

تا به گریبان نرسد دست مرگ****دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد به حقیقت که او****دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست****درد کشیدن به امید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ****ور

چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی می زنم***روز دگر می شنوم برملا

قصه دردم همه عالم گرفت***در که نگیرد نفس آشنا

گر برسد ناله سعدی به کوه***کوه بنالد به زبان صدا

غزل ۳: روی تو خوش می نماید آینه ما

روی تو خوش می نماید آینه ما***کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی***خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت***از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد***ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست به جایی***گر بکشندش نمی رود به دگر جا

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس***درد احبا نمی برم به اطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را***پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی***هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند***مدعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست***دست فرومایگان برند به یغما

غزل ۴: اگر تو فارغی از حال دوستان یارا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا***فراغت از تو میسر نمی شود ما را

تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش***بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم***به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را

به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی***چرا نظر نکنی یار سروبالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش****مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد****خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت****چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند به نادانی****حبیب من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری****نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی****چو دل به عشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست****که آخری بود آخر شبان یلدا را

غزل ۵: شب فراق نخواهم دواج دیبا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را****که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند****که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی****روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فروآویز****و گر نه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو****ببرد قیمت سرو بلندبالا را

دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم****که بی تو عیش میسر نمی شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب****چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز****نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق****معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه ای ببری****که بندگان بنی سعد

خوان یغما را

در این روش که تویی بر هزار چون سعدی****جفا و جور توانی ولی مکن یارا

غزل ۶: پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را****الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد****سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی****دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم می رود از عهد تو سر بازنپیچم****تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را

خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید****دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن****تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد****به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان****چون تأمل کند این صورت انگشت نما را

آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت****که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان****خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن****خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند****به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را****قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

غزل ۷: مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا****گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری به چشم احسان در حال ما نظر کن****کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت****حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم****کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد****آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید****آن گه که بازگردی گوییم

ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت****دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت****چندان که بازبیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان****وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی****تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی****پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

غزل ۸: ز اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را

ز اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را****اول مرا سیراب کن وان گه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش از این****روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد****چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن****گر وی به تیرم می زند استاده ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس****ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می زدم****اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالی غرقه ام تا با کناری اوفتم****آن گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر بی وفایی کردمی یرغو بقا آن بردمی****کان کافر اعدا می کشد وین سنگ دل احباب را

فریاد می دارد رقیب از دست مشتاقان او****آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش می بری نزدیک او دیگر مرو****ای بی بصر من می روم او می کشد قلاب را

غزل ۹: گر ماه من برافکند از رخ نقاب را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را****برقع فروهلد به جمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او****بر چشم من به سحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل****وان را که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق****بی حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین****چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست****همشرکتی به خوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز****تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست وز منظور بی نصیب****من مست از او چنان که نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق****تیر نظر بیفکند افراسیاب را

غزل ۱۰: با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را****جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با مویی به قوت برنیایم ای عجب****با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سروقد سیمتن****آرزویم می کند کآماج باشم تیر را

می رود تا در کمند افتد به پای خویشتن****گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن****شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست****نقد را باش ای پسر کفت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز****هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار****پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی****همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

غزل ۱۱: وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را****ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست****آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

دوش ای پسر می خورده ای چشمت گواهی می دهد****باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی****بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می زنند****یا رب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را

شور غم عشقش چنین حیفست پنهان داشتن****در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را

شیراز پرغوغا شدست از فتنه چشم خوشت****ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را

من مرغکی پربسته ام زان در قفس بنشسته ام****گر زان که بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده ام****مشکل به دست آرد کسی مانند

تو شهباز را

غزل ۱۲: دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را****تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح رویی می رود****کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او****تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم****جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست****بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند****این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیاباز را خاصیتیست****کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم****ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست****در میان این و آن فرصت شمار امروز را

غزل ۱۳: وه که گر من بازبینم روی یار خویش را

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را****تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند****بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق****دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید می دارم که بعد از داغ هجر****مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی****ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند****گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن****ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش****قبله ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد بازگفتم زینهار****من بر آن دامن نمی خواهم غبار خویش را

دوش حورازاده ای دیدم که پنهان از رقیب****در میان یاوران می گفت یار

خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی****ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی تا جگر پرخون شود****به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار****ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن****تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق****تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی نوایی دیده ایم****هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

غزل ۱۴: امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را

امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را****یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد****ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل****کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می دهی****جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد****بگذار تا جان می دهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان****ما بت پرستی می کنیم آن گه چنین اصنام را

غزل ۱۵: برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را****بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را

هر ساعت از نو قبله ای با بت پرستی می رود****توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند****تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از مایه بیچارگی قطمیر مردم می شود****ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می کشد****کز بوستان باد سحر خوش می دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی****باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد****ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل****نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش****جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

باران اشکم می رود وز ابرم آتش می جهد****با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می رود****صوفی گران جانی ببر ساقی

بیاور جام را

غزل ۱۶: تا بود بار غمت بر دل بی هوش مرا

تا بود بار غمت بر دل بی هوش مرا****سوز عشقت ننشاند ز جگر جوش مرا

نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر****تا به خاطر بود آن زلف و بناگوش مرا

شربتی تلختر از زهر فراقت باید****تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین****روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا

بی دهان تو اگر صد قدح نوش دهند****به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت می گوید****بنده ام بنده به کشتن ده و مفروش مرا

غزل ۱۷: چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را****چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند****عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت****سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن****تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی****تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم****همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب****گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن****که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم****غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات****غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری****ناگزیرست که گویی بود این میدان را

غزل ۱۸: ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را****یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم****تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار****آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی****بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت****حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل****شهد لب شیرین تو زنبورمیان را

زین دست که دیدار تو دل می برد از دست****ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح****یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وان گه که به تیرم زنی اول

خبرم ده****تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست****کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت به دوا باز هم آید****از جای جراحت نتوان برد نشان را

غزل ۱۹: کمان سخت که داد آن لطیف بازو را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را****که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر بازآید****بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی****که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند****چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می کنند در فرخار****ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعه باغی به منجنیق مده****به بام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر****چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم****سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست****چنان که معجز موسی طلسم جادو را

به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد****که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی****که احتمال کند خوی زشت نیکو را

غزل ۲۰: لاابالی چه کند دفتر دانایی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را****طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند****نتواند که کند عشق و شکیبایی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند****ور نبیند چه بود فایده بینایی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست****یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست****نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

من همان روز دل و صبر به یغما دادم****که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد****گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

گر برانی نرود ور برود بازآید****ناگزیرست مگس دکه حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس****حد همینست سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح

نکوفت****یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

غزل ۲۱: تفاوتی نکند قدر پادشایی را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را****که التفات کند کمترین گدایی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد****که در به روی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک****ز خیل خانه برانند بی نوایی را

و گر تو جور کنی رای ما دگر نشود****هزار شکر بگوییم هر جفایی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم****خلاف من که به جان می خرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر****به سر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و بازآمد****که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور****همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود****بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن****دگر نبینی در پارس پارسایی را

منه به جان تو بار فراق بر دل ریش****که پشه ای نبرد سنگ آسیایی را

دگر به دست نیاید چو من وفاداری****که ترک می ندهم عهد بی وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی****که یحتمل که اجابت بود دعایی را

غزل ۲۲: من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را****وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن****مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست****از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر به سر می گردم از بیچارگی عیبم مکن****چون تو چوگان می زنی جرمی نباشد گوی را

هر که را وقتی دمی بودست و دردی سوختست****دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را

ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق****کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی باید به حسن****بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را

ای گل خوش بوی

اگر صد قرن بازآید بهار****مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد****چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

غزل ۲۳: رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما****فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک****هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با چون خودی درافکن اگر پنجه می کنی****ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک****مردم به شرع می نکشد ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد****باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که به سرو بلند او****مشکل توان رسید به بالای پست ما

غزل ۲۴: وقتی دل سودایی می رفت به بستان ها

وقتی دل سودایی می رفت به بستان ها****بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحان ها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل****با یاد تو افتادم از یاد برفت آن ها

ای مهر تو در دل ها وی مهر تو بر لب ها****وی شور تو در سرها وی سر تو در جان ها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم****بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان ها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن****کوته نظری باشد رفتن به گلستان ها

آن را که چنین دردی از پای دراندازد****باید که فروشوید دست از همه درمان ها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید****چون عشق حرم باشد سهلست بیابان ها

هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید****ما نیز یکی باشیم از جمله قربان ها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو****باید که سپر باشد پیش همه پیکان ها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش****می گویم و بعد از من گویند به دوران ها

حرف ب

غزل ۲۵: اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب****هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب

که را مجال نظر بر جمال میمونت****بدین صفت که تو دل می بری ورای حجاب

درون ما ز تو یک دم نمی شود خالی****کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

به موی تافته پای دلم فروبستی****چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

تو را حکایت ما مختصر به گوش آید****که حال تشنه نمی دانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد****و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست****که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب

کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی****تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست****گرت معاونتی دست می دهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست****همی کنم به ضرورت

چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز می کنی سعدی***که دل به کس ندهم کل مدع کذاب

غزل ۲۶: ما را همه شب نمی برد خواب

ما را همه شب نمی برد خواب***ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند***وز حله به کوفه می رود آب

ای سخت کمان سست پیمان***این بود وفای عهد اصحاب

خارست به زیر پهلوانم***بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان به رویت***چون روی مجاوران به محراب

من تن به قضای عشق دادم***پیرانه سر آمدم به کتاب

زهر از کف دست نازنینان***در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان***دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان به هیچ کشتن***الا به فراق روی احباب

غزل ۲۷: ماه رویا روی خوب از من متاب

ماه رویا روی خوب از من متاب***بی خطا کشتن چه می بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی***وین نپندارم که بینم جز به خواب

از درون سوزناك و چشم تر***نیمه ای در آتشم نیمی در آب

هر که بازآید ز در پندارم اوست***تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف***ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می گوید و دل می برد***و او نمک می ریزد و مردم کباب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن***ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی به دامان از بناگوشش بگیر****تا بگیرد جامه ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی به دست****سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا به شب رویت مپوش****تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ****گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف ت

غزل ۲۸: سرمست درآمد از خرابات

سرمست درآمد از خرابات****با عقل خراب در مناجات

بر خاک فکنده خرقه زهد****و آتش زده در لباس طامات

دل برده شمع مجلس او****پروانه به شادی و سعادات

جان در ره او به عجز می گفت****کای مالک عرصه کرامات

از خون پیاده ای چه خیزد****ای بر رخ تو هزار شه مات

حقا و به جانت ار توان کرد****با تو به هزار جان ملاقات

گر چشم دلم به صبر بودی****جز عشق ندیدمی مهمات

تا باقی عمر بر چه آید****بر باد شد آن چه رفت هیهات

صافی چو بشد به دور سعدی****زین پس من و دردی خرابات

غزل ۲۹: متناسبند و موزون حرکات دلفریبت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت****متوجه است با ما سخنان بی حسیبت

چو نمی توان صبوری ستمت کشم ضروری****مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت****و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

به قیاس درنگنجی و به وصف درنیایی****متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی****نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند****مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت****به درآی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن****چه کنم به دست کوته که نمی رسد به سیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته ای چه دانی****که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی****بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

غزل ۳۰: هر که خصم اندر او کمند انداخت

هر که خصم اندر او کمند انداخت****به مراد ویش بباید ساخت

هر که عاشق نبود مرد نشد****نقره فایق نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح به کوی عشق نرفت****که نه دنیا و آخرت درباخت

آن چنانش به ذکر مشغولم****که ندانم به خویشتن پرداخت

همچنان شکر عشق می گویم****که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست****تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت****کاین همه شور در جهان انداخت

غزل ۳۱: چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت****که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت

بلای غمزه نامهربان خون خوارت****چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم****که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو****برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار****که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

به چشم های تو کان چشم کز تو برگیرند****دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی به دوستان برسد****که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

غزل ۳۲: معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت****جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم****که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت

تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین****به چین زلف تو آید به بتگری آموخت

هزار بلبل دستان سرای عاشق را****بباید از تو سخن گفتن دری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر****از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند****مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه****که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من****وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع****چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن****کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش****ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

به خون خلق فروبرده پنجه کاین حناست****ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنین بگریم از این پس

که مرد بتواند***در آب دیده سعدی شناوری آموخت

غزل ۳۳: کهن شود همه کس را به روزگار ارادت

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت****مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت

گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت****کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت

مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد****که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

شنیدمت که نظر می کنی به حال ضعیفان****تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

گرم به گوشه چشمی شکسته وار ببینی****فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا****روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هرآینه روزی تمام کشته ببینی****گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی به کوی دوست برآرند****زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

غزل ۳۴: دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت****نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن****که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه ای رست چو روی دلستانت****نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی****چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا****اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد****به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی****که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

غزل ۳۵: دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت****تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش****گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده ست سخن گفتن شیرین پیشت****کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد****تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را****هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت

بارها گفته ام این روی به هر کس منمای****تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تو راست****نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد****تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آن چنان سخت نیاید سر من گر برود****نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی****زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

غزل ۳۶: بنده وار آمدم به زنهارت

بنده وار آمدم به زنهارت****که ندارم سلاح پیکارت

متفق می شوم که دل ندهم****معتقد می شوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست****من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست****که بپوشم ز چشم اغیارت

گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف****می کشم نفس و می کشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی****که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم****حذر از چشم مست خون خوارت

دیده شاید که بی تو برنکند****تا نبیند فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق****تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی به خواب بیند خواب****که ببستی به چشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود***چه غم از چشم های بیدارت

غزل ۳۷: مپندار از لب شیرین عبارت

مپندار از لب شیرین عبارت***که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران***زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشته دوست***به دیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچ کس در عهد حسنت***که بادل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز***به کشتن می کند گویی اشارت

گر آن حلوا به دست صوفی افتد***خداترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را***که پیراهن نمی سوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت***که سعدی ناپدیدست از حقارت

غزل ۳۸: چه دل ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت

چه دل ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت***دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی***سپر انداخت عقل از دست ناوک های خون ریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی***فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن***بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی***اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری***چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش***که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

غزل ۳۹: بی تو حرامست به خلوت نشست

بی تو حرامست به خلوت نشست***حیف بود در به چنین روی بست

دامن دولت چو به دست اوفتاد****گر بهلی بازنیاید به دست

این چه نظر بود که خونم بریخت****وین چه نمک بود که ریشم بخست

هر که بیفتاد به تیرت نخاست****وان که درآمد به کمندت نجست

ما به تو یک باره مقید شدیم****مرغ به دام آمد و ماهی به شست

صبر قفا خورد و به راهی گریخت****عقل بلا دید و به کنجی نشست

بار مذلت بتوانم کشید****عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود****پیش وجودت نتوان گفت هست

هرگز اگر راه به معنی برد****سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو****هر که چو سعدی شود از عشق مست

غزل ۴۰: چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست

چنان به موی تو آشفته ام به بوی تو مست****که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر به روی کسم دیده بر نمی باشد****خلیل من همه بت های آزری بشکست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال****در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست****من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای بند یکیست****به جانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت****اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت به هوش بازآید****کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول****معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی****چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید****که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی****که قطره سیل شود چون به یک دگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود****در این سخن که بخواهند برد دست

به دست

غزل ۴۱: دیر آمدی ای نگار سرمست

دیر آمدی ای نگار سرمست***زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر***چندان که زدیم بازننشست

از روی تو سر نمی توان تافت***وز روی تو در نمی توان بست

از پیش تو راه رفتنم نیست***چون ماهی اوفتاده در شست

سودای لب شکردهانان***بس توبه صالحان که بشکست

ای سرو بلند بوستانی***در پیش درخت قامتت پست

بیچاره کسی که از تو ببرید***آسوده تنی که با تو پیوست

چشمت به کرشمه خون من ریخت***وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان***تا جان داری نمی توان جست

ور سر ننهی در آستانش***دیگر چه کنی دری دگر هست

غزل ۴۲: نشاید گفتن آن کس را دلی هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست***که ننهد بر چنین صورت دل از دست

به منظوری که با او می توان گفت***نه خصمی کز کمندش می توان رست

به دل گفتم ز چشمانش بپرهیز***که هشیاران نیاویزند با مست

سرانگشتان مخضوبش نبینی***که دست صبر برپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش بر می توان خاست***نه با او می توان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست***و گر خونی بیاید کشته ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب***نشاید در به روی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت***نمی باید دل درماندگان خست

به آخر دوستی نتوان بریدن***به اول خود نمی بایست پیوست

دلی از دست بیرون رفته سعدی***نیاید باز تیر رفته از شست

غزل ۴۳: اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست***مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش***خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم***تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست

عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد***خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن***که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب***میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد به قول بدگویان***میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم***که در محبت رویش هزار جامه قباست

نمی توانم بی او نشست یک ساعت***چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی***گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست***و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند***ضرورتست که گوید به سرو ماند راست

به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد***خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست

خوشست

با غم هجران دوست سعدی را****که گر چه رنج به جان می رسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش****از آن خوشست که امید رحمت فرداست

غزل ۴۴: بوی گل و بانگ مرغ برخاست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست****هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند****نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست****هر جا که تویی تفرج آن جاست

گویند نظر به روی خوبان****نهیست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بی چون****چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم****تا چشم نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت****در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد****آتش که به زیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی****گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد****آسوده که بر کنار دریاست

غزل ۴۵: خوش می رود این پسر که برخاست

خوش می رود این پسر که برخاست****سرویست چنین که می رود راست

ابروش کمان قتل عاشق****گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام****گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان****بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک****بی شرع ببر که خانه یغماست

دردت بکشم که درد داروست****خارت بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن****زشتست ولیک با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد****سهلست ملامتی که بر ماست

جان در قدم تو ریخت سعدی****وین منزلت از خدای می خواست

خواهی که دگر حیات یابد****یک بار بگو که کشته ماست

غزل ۴۶: دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست****از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین****در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام****از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد****تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست

چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون****مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد****از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد****کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم****چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست****وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری****عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی****اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد****گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

غزل ۴۷: سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست****هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ****دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست****حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان****گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل****عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشدهٔ پای بند گردن جان در کمند****زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول****هر چه کند جور نیست ور تو

بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام****کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر****حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب****عهد فرامش کند مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست****گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

غزل ۴۸: صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست****چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالك رد و قبول هر چه کند پادشاست****گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست****ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست****طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست****اول صبحست خیز کآخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست****یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست****هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست****گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست****در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست****گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست****هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

غزل ۴۹: خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست****راحت جان و شفای دل بیمار آن جاست

من در این جای همین صورت بی جانم و بس****دلم آن جاست که آن دلبر عیار آن جاست

تنم این جاست سقیم و دلم آن جاست مقیم***فلک این جاست ولی کوکب سیار آن جاست

آخر ای باد صبا بویی اگر می آری***سوی شیراز گذر کن که مرا یار آن جاست

درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم***روم آن جا که مرا محرم اسرار آن جاست

نکند میل دل من به تماشای چمن***که تماشای دل آن جاست که دلدار آن جاست

سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست***رخت بربند که منزلگه احرار آن جاست

غزل ۵۰: عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست***کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست***نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق***که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح***نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست***سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست

گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت***یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست***فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

غزل ۵۱: آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شب ست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شب ست***وان نه بالای صنوبر که درخت رطب ست

نه دهانیست که در وهم سخندان آید***مگر اندر سخن آیی و بداند که لب ست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت***عجب از سوختگی نیست که خامی عجب ست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار***هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب ست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست***نه که از ناله مرغان چمن در طرب ست

هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا***کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب ست

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد****گر چه راهم نه به اندازه پای طلب ست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست****اجلم می کشد و درد فراقش سبب ست

سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت****گله از دوست به دشمن نه طریق ادب ست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند****تو زره می دری و پرده سعدی قصب ست

غزل ۵۲: آن ماه دوهفته در نقابست

آن ماه دوهفته در نقابست****یا حوری دست در خضابست

وان وسمه بر ابروان دلبند****یا قوس قزح بر آفتابست

سیلاب ز سر گذشت یارا****ز اندازه به درمبر جفا را

بازآی که از غم تو ما را****چشمی و هزار چشمه آبست

تندی و جفا و زشتخویی****هر چند که می کنی نکویی

فرمان برمت به هر چه گویی****جان بر لب و چشم بر خطابست

ای روی تو از بهشت بابی****دل بر نمک لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی****وین آتش دل نه جای آبست

صبر از تو کسی نیاورد تاب****چشمم ز غمت نمی برد خواب

شک نیست که بر ممر سیلاب****چندان که بنا کنی خرابست

ای شهره شهر و فتنه خیل****فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند به صورتت میل****در صورت آدمی دوابست

ای داروی دلپذیر دردم****اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو برنگردم****چندان که خطا کنی صوابست

گر

چه تو امیر و ما اسیریم****گر چه تو بزرگ و ما حقیریم

گر چه تو غنی و ما فقیریم****دلداری دوستان ثوابست

ای سرو روان و گلبن نو****مه پیکر آفتاب پرتو

بستان و بده بگوی و بشنو****شب های چنین نه وقت خوابست

امشب شب خلوتست تا روز****ای طالع سعد و بخت فیروز

شمعی به میان ما برافروز****یا شمع مکن که ماهتابست

ساقی قدحی قلندری وار****درده به معاشران هشیار

دیوانه به حال خویش بگذار****کاین مستی ما نه از شرابست

بادست غرور زندگانی****برقست لوامع جوانی

دریاب دمی که می توانی****بشتاب که عمر در شتابست

این گرسنه گرگ بی ترحم****خود سیر نمی شود ز مردم

ابنای زمان مثال گندم****وین دور فلک چو آسیابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی****تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه به خیره چند پویی****کاین ره که تو می روی سرابست

غزل ۵۳: دیدار تو حل مشکلاتست

دیدار تو حل مشکلاتست****صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت بدیعت****عنوان کمال حسن ذاتست

لب های تو خضر اگر بدیدی****گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزه آب نه دهانت****بردار که کوزه نباتست

ترسم تو به سحر غمزه یک روز****دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو***فحش از دهن تو طیباتست

چون روی تو صورتی ندیدم***در شهر که مبطل صلاتست

عهد تو و توبه من از عشق***می بینم و هر دو بی ثباتست

آخر نگهی به سوی ما کن***کاین دولت حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان***چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد***جان دادن عاشقان نجاتست

غزل ۵۴: سرو چمن پیش اعتدال تو پستست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست***روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم***پیش وجودت چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه به شعبان***در رمضان نیز چشم های تو مستست

این همه زورآوری و مردی و شیری***مرد ندانم که از کمند تو جستست

این یکی از دوستان به تیغ تو کشتست***وان دگر از عاشقان به تیر تو خستست

دیده به دل می برد حکایت مجنون***دیده ندارد که دل به مهر نبستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق***پیش کسی گو کش اختیار به دستست

با چو تو روحانیی تعلق خاطر***هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد***نیشکرش در دهان تلخ کبستست

غزل ۵۵: مجنون عشق را دگر امروز حالتست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست***کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرینترش کند***این را شکیب نیست گر آن را ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق***داند که آب دیده وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار****کاین ره که برگرفت به جایی دلالتست

ای مدعی که می گذری بر کنار آب****ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را به خاك او****و او را به خون ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل****سر بر نمی کنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست****جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچ کس نماند****بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

از هر جفات بوی وفایی همی دهد****در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او****علمی که ره به حق ننماید جهالتست

غزل ۵۶: ای کاب زندگانی من در دهان توست

ای کاب زندگانی من در دهان توست****تیر هلاك ظاهر من در کمان توست

گر برقعی فرونگذاری بدین جمال****در شهر هر که کشته شود در ضمان توست

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب****کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست

گر یك نظر به گوشه چشم ارادتی****با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست****ما را همین سرست که بر آستان توست

بسیار دیده ایم درختان میوه دار****زین به ندیده ایم که در بوستان توست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم****منعی که می رود گنه از باغبان توست

بسیار در دل آمد از اندیشه ها و رفت****نقشی که آن نمی رود از دل نشان توست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی****ای دوست همچنان دل من مهربان توست

سعدی به قدر خویش تمنای وصل

کن****سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست

غزل ۵۷: هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست****الحان بلبل از نفس دوستان توست

چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب****گفتا که آب چشمه حیوان دهان توست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان****بودش یقین که ملک ملاحت از آن توست

هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری****در دل نیافت راه که آن جا مکان توست

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده ای****کو را نشانی از دهن بی نشان توست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان****هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم****گویی مگر ز طره عنبرفشان توست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر****بینم که دست من چو کمر در میان توست

گفتند میهمانی عشاق می کنی****سعدی به بوسه ای ز لبت میهمان توست

غزل ۵۸: اتفاقم به سر کوی کسی افتادست

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست****که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید به مرغان چمن****که هم آواز شما در قفسی افتادست

به دلارام بگو ای نفس باد سحر****کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

بند بر پای تحمل چه کند گر نکند****انگبینست که در وی مگسی افتادست

هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند****مگر آن کس که به دام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند****که همه عمر به چوگان کسی افتادست

غزل ۵۹: این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست****یا ملک در صورت مردم به گفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار****باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست

عود می سوزند یا گل می دمد در بوستان****دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد****هر چه می بینم به چشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار****گر به جانی می دهد اینک خریدار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند****خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی****من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را****مرده ای بینی که با دنیا دگربار آمدست

آن چه بر من می رود دربندت ای آرام جان****با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست

نی که می نالد همی در مجلس آزادگان****زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو****تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار****تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

غزل ۶۰: شب فراق که داند که تا سحر چندست

شب فراق که داند که تا سحر چند است****مگر کسی که به زندان عشق دربند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم****کدام سرو به بالای دوست مانند است

پیام من که رساند به یار مهرگسل****که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست****به خاک پای تو وان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل****هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست****به جای خاک که در زیر پایت افکنده ست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست****بلای عشق تو بنیاد صبر برکند

است

عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی***به زیر هر خم مویت دلی پراکند است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی***گمان برند که پیراهنت گل آکند است

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا***چه دست ها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست***بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق***گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

غزل ۶۱: افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست***یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را***دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش***از مشک سیه دایره نیمه کشیدست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید***فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد***آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر***دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی***پیداست که هرگز کس از این میوه نچیدست

سر قلم قدرت بی چون الهی***در روی تو چون روی در آیینه پدیدست

ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا***حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی***نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

غزل ۶۲: ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده ست؟***وی باغ لطافت به رویت که گزیده ست؟

نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده ست؟***شیرین تر از این خربزه هرگز که چشیده ست؟

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان****دانی که سکندر به چه محنت طلبیده ست

این خون کسی ریخته ای یا می سرخ است****یا توت سیاهست که بر جامه چکیده ست

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی****جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده ست

نیکست که دیوار به یک بار بیفتاد****تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیده ست

بسیار توقف نکند میوه بر بار****چون عام بدانست که شیرین و رسیده ست

گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد****و امروز نسیم سحرش پرده دریده ست

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی****کشتی رود اکنون که تتر جسر بریده ست

رفت آن که فقاع از تو گشاییم دگربار****ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده ست

سعدی در بستان هوای دگری زن****وین کشته

رها کن که در او گله چریده ست

غزل ۶۳: از هر چه می رود سخن دوست خوشترست

از هر چه می رود سخن دوست خوشترست****پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای****من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر****چون هست اگر چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ****صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

جان می روم که در قدم اندازمش ز شوق****درمانده ام هنوز که نزلی محقرست

کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان****بازآمدی که دیده مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی****وین دم که می زنم ز غمت دود مجمرست

شب های بی توام شب گورست در خیال****ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود****معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل****هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست****هیهات از این خیال محالت که در سرست

غزل ۶۴: این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست****وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان****وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست****یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمینست مشک بوی****وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود در آتش نهاده اند****یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن****کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار****چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار****روزی که بی تو می گذرد روز محشرست

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم****هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر****دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق****کوته

کنیم که قصه ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق****سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان به بوی عود****وز سوز غافلند که در جان مجمرست

غزل ۶۵: عیب یاران و دوستان هنرست

عیب یاران و دوستان هنرست****سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود****ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست****هر چه گویم از آن لطیفترست

آن که منظور دیده و دل ماست****نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو به حال خود باشد****ای برادر که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده ای همه شب****چه نصیبت ز بلبل سحرست

آدمی را که جان معنی نیست****در حقیقت درخت بی ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم****یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک می شود به زمان****برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار****شرم دارم که نیک مختصرست

این قدر دون قدر اوست ولیک****حد امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمی توان پوشید****ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه قربت دوست****تا خبر یافتست بی خبرست

ما سر اینک نهاده ایم به طوع****تا خداوندگار را چه سرست

غزل ۶۶: هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست****عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید****یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز****گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست****خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس****آدمی خوی شود ور نه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ****بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم****هرچ از آن تلخترم گر تو بگویی شکرست

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست****خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من از این بند نخواهم به درآمد همه عمر****بند پایی که به دست تو بود تاج سرست

دست سعدی به جفا نگسلد

از دامن دوست****ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

غزل ۶۷: فریاد من از فراق یارست

فریاد من از فراق یارست****و افغان من از غم نگارست

بی روی چو ماه آن نگارین****رخساره من به خون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو****از دیده روانه در کنارست

درد دل من ز حد گذشتست****جانم ز فراق بی قرارست

کس را ز غم من آگهی نیست****آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم****زان جان و دلم همی فکارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست****چون شادی و غم نه برقرارست

غزل ۶۸: چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست****طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که می کنی****کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم****حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان****امشب نظر به روی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست****کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف****رفتن به روی آتشم از آب خوشترست

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار****با من مگو که چشم در احباب خوشترست

زهرم مده به دست رقیبان تندخوی****از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر به گوشه وحدت نمی رود****خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی****همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

غزل ۶۹: عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست****می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح****نی در کنار یار سمن بوی خوشترست

خواب از خمار باده نوشین بامداد****بر بستر شقایق خودروی خوشترست

روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی****در روی همنشین وفاجوی خوشترست

آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش****ما را حدیث همدم خوش خوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان****بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد زره روی گشته گیر****مفتول زلف یار زره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش****ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار****تحصیل کام دل به تکاپوی خوشترست

غزل ۷۰: ای که از سرو روان قد تو چالاکترست

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست****دل به روی تو ز روی تو طربناکترست

دگر از حربه خون خوار اجل نندیشم****که نه از غمزه خون ریز تو ناباکترست

چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت****باز بر قامت زیبای تو چالاکترست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند****دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت****پرده صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی****که به صد منزلت از خاک درت خاکترست

غزل ۷۱: دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست****ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید****که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر بخفته نمی بایدم شراب و سماع****که نیک نامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم****مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست

به یادگار کسی دامن نسیم صبا****گرفته ایم و دریغا که باد در چنگست

به خشم رفته ما را که می برد پیغام****بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنان که توانی که بی مشاهده ات****فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرونشوید عشق****سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگست

غزل ۷۲: پای سرو بوستانی در گلست

پای سرو بوستانی در گلست****سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد****طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت می کنند****خشت بر دریا زدن بی حاصلست

ای برادر ما به گرداب اندریم****وان که شنعت می زند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست****عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق به غفلت می کنند****وان که معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل به آب****جان به جانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ****در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی دربند دوست****سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی می گفت و خوش خوش می گریست****جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان****خلق مجنونند و مجنون عاقلست

غزل ۷۳: دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست****هر که ما را این نصیحت می کند بی حاصلست

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست****بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آن که در چاه زنخدانش دل بیچارگان****چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی****باز می گویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست****چون ز دست دوست می گیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست****دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان****ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آن که می گوید نظر در صورت خوبان خطاست****او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته ران کآرام جان در محملست****چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست****همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی****لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

غزل ۷۴: شراب از دست خوبان سلسبیلست

شراب از دست خوبان سلسبیلست****و گر خود خون میخواران سبیلست

نمی دانم رطب را چاشنی چیست****همی بینم که خرما بر نخیلست

نه وسمست آن به دلبندی خضیبست****نه سرمست آن به جادویی کحیلست

سرانگشتان صاحب دل فریبش****نه در حنا که در خون قتیلست

الا ای کاروان محمل برانید****که ما را بند بر پای رحیلست

هر آن شب در فراق روی لیلی****که بر مجنون رود لیلی طویلست

کمندش می دواند پای مشتاق****بیابان را نپرسد چند میلست

چو مور افتان و خیزان رفت باید****و گر خود ره به زیر پای پیلست

حبیب آن جا که دستی برفشاند****محب ار سر نیفشاند بخیلست

ز ما گر طاعت آید شرمساریم****و ز ایشان گر قبیح آید جمیلست

بدیل دوستان گیرند و یاران****ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی****سخن عشقست و دیگر قال

و قیلست

غزل ۷۵: کارم چو زلف یار پریشان و درهمست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست***پشتم به سان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت***این شادی کسی که در این دور خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمان***یا خود در این زمانه دل شادمان کمست

زین سان که می دهد دل من داد هر غمی***انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت***آیا چه جاست این که همه روزه با نمست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من***از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاشکی میان منستی و دلبرم***پیوندی این چنین که میان من و غمست

غزل ۷۶: یارا بهشت صحبت یاران همدمست

یارا بهشت صحبت یاران همدمست***دیدار یار نامتناسب جهنمست

هر دم که در حضور عزیزی برآوری***دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست***بس دیو را که صورت فرزند آدمست

آنست آدمی که در او حسن سیرتی***یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام***جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنان که در بهار به صحرا نمی روند***بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست

وان سنگ دل که دیده بدوزد ز روی خوب***پندش مده که جهل در او نیک محکمست

آرام نیست در همه عالم به اتفاق***ور هست در مجاورت یار محرمست

گر خون تازه می رود از ریش اهل دل***دیدار دوستان که ببینند مرهمست

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف***لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

ممسک برای مال همه ساله تنگ دل****سعدی به روی دوست همه روزه خرمست

غزل ۷۷: بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست****ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس به جهان خرمیی پیش گرفتند****ما را غمت ای ماه پری چهره تمامست

برخیز که در سایه سروی بنشینیم****کان جا که تو بنشینی بر سرو قیامست

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست****وان خال بناگوش مگر دانه دامست

با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت****گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگویید که زنهار****در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت****تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

دردا که بپختیم در این سوز نهانی****وان را خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان****چون در نظر دوست نشینی همه کامست

غزل ۷۸: امشب به راستی شب ما روز روشنست

امشب به راستی شب ما روز روشن است****عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت می گذرد یا نسیم صبح****یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر****چشمم که در سرست و روانم که در تن است

گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول****تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر****ناچار خوشه چین بود آن جا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست****عالم به چشم تنگ دلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق****هر جا که می رود متعلق به دامن است

شیرین به در نمی رود از خانه بی رقیب****داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار****با من همان حکایت گاو دهلزن است

بازان شاه را حسد آید بدین شکار****کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق****هرچ آن به آبگینه بپوشی مبین است

غزل ۷۹: این باد بهار بوستانست

این باد بهار بوستانست****یا بوی وصال دوستانست

دل می برد این خط نگارین****گویی خط روی دلستانست

ای مرغ به دام دل گرفتار****بازآی که وقت آشیانست

شب ها من و شمع می گدازیم****اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت****بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ مؤذنی بر آید****گویم که درای کاروانست

با آن همه دشمنی که کردی****بازآی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت****سرپنجه صبر ناتوانست

بیزاری دوستان دمساز****تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی****بر دعوی دوستی بیانست

آتش به نی و قلم درانداخت****وین حبر که می رود دخانست

غزل ۸۰: این خط شریف از آن بنانست

این خط شریف از آن بنانست****وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی****از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم****گفتی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود****کش نافه مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست****وین خود چه کفایت بیاست

معلوم شد این حدیث شیرین****کز منطق آن شکرفشانست

این خط به زمین نشاید انداخت****کز جانب ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی****کاین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش****از تن برود سخن روانست

غزل ۸۱: چه رویست آن که پیش کاروانست

چه رویست آن که پیش کاروانست****مگر شمعی به دست ساروانست

سلیمانست گویی در عماری****که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی****بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل****چو برجی کآفتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینند****که خورشیدی به زیر سایبانست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ****پری رخ در نقاب پرنیانست

ز روی کار من برقع برانداخت****به یک بار آن که در برقع نهانست

شتر پیشی گرفت از من به رفتار****که بر من بیش از او بار گرانست

زهی اندک وفای سست پیمان****که آن سنگین دل نامهربانست

تو را گر دوستی با ما همین بود****وفای ما و عهد ما همانست

بدار ای ساربان آخر زمانی****که عهد وصل را آخرزمانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند****بر سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری****نه وقت پنجه کردن با جوانست

غزل ۸۲: هزار سختی اگر بر من آید آسانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست****که دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست****که خار دشت محبت گلست و ریحانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست****و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت****مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را****که دل به دست تو دادن خلاف در جانست

من از کنار تو دور افتاده ام نه عجب****گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول****که در کنار تو خسبد چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی****تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را****نظر به سیب زنخدان و نار پستانست

مرا هرآینه خاموش بودن اولیتر****که جهل پیش خردمند عذر نادانست

و ما ابری نفسی و لا ازکیها****که هر چه نقل کنند

از بشر در امکانست

غزل ۸۳: مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست****که راحت دل رنجور بی قرار منست

به خواب درنرود چشم بخت من همه عمر****گرش به خواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد****به جان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آن که نه درخورد اوست جان عزیز****ولیک درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن****رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل****هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی گنجد****برو که هر که نه یار منست بار منست

به لاله زار و گلستان نمی رود دل من****که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت****دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

و گر مراد تو اینست بی مرادی من****تفاوتی نکند چون مراد یار منست

غزل ۸۴: ز من مپرس که در دست او دلت چونست

ز من مپرس که در دست او دلت چونست****ازو بپرس که انگشت هاش در خونست

و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر****که اندرون جراحت رسیدگان چونست

به حسن طلعت لیلی نگاه می نکند****فتاده در پی بیچاره ای که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را****مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی****که بامداد به روی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست****به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد****مرا به هر چه تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی ز دست می مخورید****بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد****از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

غزل ۸۵: با همه مهر و با منش کینست

با همه مهر و با منش کینست****چه کنم حظ بخت من اینست

شاید ای نفس تا دگر نکنی****پنجه با ساعدی که سیمینست

ننهد پای تا نبیند جای****هر که را چشم مصلحت بینست

مثل زیرکان و چنبر عشق****طفل نادان و مار رنگینست

دردمند فراق سر ننهد****مگر آن شب که گور بالینست

گریه گو بر هلاک من مکنید****که نه این نوبت نخستینست

لازمست احتمال چندین جور****که محبت هزار چندینست

گر هزارم جواب تلخ دهی****اعتقاد من آن که شیرینست

مرد اگر شیر در کمند آرد****چون کمندش گرفت مسکینست

سعدیا تن به نیستی درده****چاره با سخت بازوان اینست

غزل ۸۶: بخت جوان دارد آن که با تو قرینست

بخت جوان دارد آن که با تو قرینست****پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر از آن جانبم نماز نباشد****گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

آینه ای پیش آفتاب نهادست****بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند****عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست****گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم****گر نفسی می زنیم بازپسینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت****بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب****روی تو بینم که ملک روی زمینست

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد****زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست****گر ره دیگر رود ضلال مبینست

غزل ۸۷: گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست این است****یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

نه بلند است به صورت که تو معلوم کنی****که بلند از نظر مردم کوته بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات****عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت****وان چه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست****من از این بازنگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند****خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشتست و تو در می بایی****تا خلایق همه گویند که حورالعین است

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او****همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آن چه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد****با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس****زحمتم می دهد از بس که سخن شیرین است

غزل ۸۸: با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست****صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار****یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر****آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابرو و چشم****نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست

تا به خود بازآیم آن گه وصف دیدارش کنم***از که می پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن می کنندم دوستان***بی وفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاک سبزآرنگ و باد گلفشان و آب خوش***ابر مرواریدباران و هوای مشک بوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر***مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست

هر که را کنج اختیار

آمد تو دست از وی بدار****کان چنان شوریده سر پایش به گنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن****عاشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سبوست

غزل ۸۹: بتا هلاک شود دوست در محبت دوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست****که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یک سانست****که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زادست****دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

هر آن چه بر سر آزادگان رود زیباست****علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

دلم ز دست به دربرد سروبالایی****خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش****گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم****ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست

جماعتی به همین آب چشم بیرونی****نظر کنند و ندانند کآتشم در توست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد****مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

غزل ۹۰: سرمست درآمد از درم دوست

سرمست درآمد از درم دوست****لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین****در خود به غلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کردند****کز عطر مشام روح خوش بوست

پیش قدمش به سر دویدم****در پای فتادمش که ای دوست

یک باره به ترک ما بگفتی****زنهار نگویی این نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع یکتاست****پیراهن غم چو شمع ده توست

چشمش به کرشمه گفت با من****در نرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نیکوییست لیکن****اینست که بی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی****گر چه همه عالمت دعاگوست

غزل ۹۱: سفر دراز نباشد به پای طالب دوست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست****که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید****چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد****به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر****که قطره قطره باران چون با هم آمد جوست

نمی رود که کمندش همی برد مشتاق****چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده ای بینی****از آن بپرس که چوگان از او مپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را****رواست گر همه بد می کنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر****کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم****که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را****به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست

به آب دیده خونین نبشته قصه عشق****نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

غزل ۹۲: کس به چشم در نمی آید که گویم مثل اوست

کس به چشمم در نمی آید که گویم مثل اوست****خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند****آبروی نیک نامان در خرابات آب جوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع****اولت مغزی بباید تا برون آیی ز پوست

به بنده ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر****هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل باری خسروی می کرد بر ملک وجود****باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی****زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار****حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

غزل ۹۳: یار من آن که لطف خداوند یار اوست

یار من آن که لطف خداوند یار اوست****بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست****ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند****وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحب دلی نماند در این فصل نوبهار****الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک می برم****آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد****عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند****ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان****تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک****آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش****عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

غزل ۹۴: خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست****طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست

آن قامتست نی به حقیقت قیامتست****زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرگ دل خوشست در این واقعه مرا****کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار می دمدم یا نسیم صبح****باد بهشت می گذرد یا پیام اوست

دل عشوه می فروخت که من مرغ زیرکم****اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی به دام او****و اینک فتاده ام به غریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود****تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

غزل ۹۵: آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست

آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست****موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره به در از کوی دوست نیست که بیرون برند****سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بی خبرانم به صبر****درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه****ور نکند حاکمست بنده به فرمان اوست

گر بزند بی گناه عادت بخت منست****ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست

میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو****سروی اگر لایقست قد خرامان اوست

چون بتواند نشست آن که دلش غایبست****یا بتواند گریخت آن که به زندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی بصر****بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار****خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر****حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر****کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

غزل ۹۶: ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست****به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کند****سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

به جای دوست گرت هر چه در جهان بخشند****رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت****نه نعمتیست که بازآورد فقیر از دوست

نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس****که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده به دیدار دوست برکردم****حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست

و گر چنان که مصور شود گزیر از عشق****کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

به هر طریق که باشد اسیر دشمن را****توان خرید و

نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم****که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود به مثل****من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی****که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

غزل ۹۷: صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست****بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد****برخاستم به طالع فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت****یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست

خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم****در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی****کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست****مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار****زنگارخورده چون بنماید جمال دوست

غزل ۹۸: گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست****اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما****عیدست و آنک ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر به سرو بلند التفات نیست****از دوستی قامت بااعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش****پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد****یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

غزل ۹۹: صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست

صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست****ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست

بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو****تا تبسم چه کنی بی خبر از مبسم دوست

ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی****که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست

گو کم یار برای دل اغیار مگیر****دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست

تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست****به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست

من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیك****که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی****تا غباری ننشیند به دل خرم دوست

هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را****همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

غزل ۱۰۰: این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست****تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می شود به امید وفای یار****جان رقص می کند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور بازنیاید به خویشتن****هرك اوفتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم****هیچ ارمغانیی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز به بوی یار****ور رفتنیست جان ندهد جز به نام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی****اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را به دیگری از من فراغتست****من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای****هم چاره آن که سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه****هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست****اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

غزل ۱۰۱: ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست

ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست****با ما مگو بجز سخن دل نشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود****یا از دهان آن که شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست****تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار****ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت****دستم نمی رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید****رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد****تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد به دست من****چندان که زنده ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در****الا شهید عشق به تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد****وان کیست

در جهان که بگیرد مکان دوست

غزل ۱۰۲: تا دست ها کمر نکنی بر میان دوست

تا دست ها کمر نکنی بر میان دوست***بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست***سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید***شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت***خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند***وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست

روزی به پای مرکب تازی درافتمش***گر کبر و ناز بازنپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآرد در این طلب***این بس که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست***در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک***وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست***فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

غزل ۱۰۳: ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست***بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو***به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باک***گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی***به خون خسته اگر تشنه ای هلا ای دوست

چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد***به شرعم از تو ستانند خونبها ای دوست

وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر***به حق آن که نیم یار بی وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی***ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت****مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست

اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز****و گر به بردن دل آمدی

بیا ای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای یار****ببخش بر من مسکین بی نوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند****به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

غزل ۱۰۴: مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست****هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم****که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت****به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست****بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بپوسد و خاکم به باد ریزه شود****هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان به خرده ای ز رهی****چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست

به لطف اگر بخوری خون من روا باشد****به قهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی****جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش****اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد****به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست

که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار****ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

غزل ۱۰۵: آب حیات منست خاک سر کوی دوست

آب حیات منست خاک سر کوی دوست****گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار****فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار****مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا****گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان***باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل***روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او***نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر***سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

غزل ۱۰۶: شادی به روزگار گدایان کوی دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست***بر خاک ره نشسته به امید روی دوست

گفتم به گوشه ای بنشینم ولی دلم***ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی شود***دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل به غم روی دوست داد***کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر به باغ می رودم روز نوبهار***تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست

فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند***ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق***ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

غزل ۱۰۷: صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست***بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم***ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می کند مملوک خود می پرورد***ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست

هر که را خاطر به روی دوست رغبت می کند***بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست***روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می کند***تا به چوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمی خواهم که آن بدبخت را***این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل به صحرایی و باغی می رود***هر کس از سویی به دررفتند و عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین می کنند***بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

غزل ۱۰۸: مرا خود با تو چیزی در میان هست

مرا خود با تو چیزی در میان هست***و گر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان***وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت***رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی***و گر غایب شوی در دل نشان هست

به گفتن راست ناید شرح حسنت***ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت***که می گوید چنین سرو روان هست

توان گفتن به مه مانی ولی ماه***نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن***اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان***نه بازاریست کان جا قدر جان هست

غزل ۱۰۹: بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست***بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری***مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی***نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز***ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر درد من نبخشاید***کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی***از این طرف که منم همچنان صفایی هست

به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت***هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید****و گر به کام رسد همچنان رجایی هست

به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست****که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

غزل ۱۱۰: هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست

هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست****وان چه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم****قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست****نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست

نه تو را از من مسکین نه گل خندان را****خبر از مشغله بلبل سودایی هست

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی****صبر نیکست کسی را که توانایی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد****دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر****هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد****تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده به رویت نگرانست ولیک****همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس****سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هست

غزل ۱۱۱: مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست****یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس****که به هر حلقه موییت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست****در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید****تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم****همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس****که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد****آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود****جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع به درآیم روزی****تا همه خلق بدانند که زناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست****که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند****داستانیست که بر هر سر بازاری هست

غزل ۱۱۲: زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست

زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست****که از خدای بر او نعمتی و آلاییست

هر آن که با تو دمی یافتست در همه عمر****نیافتست اگرش بعد از آن تمناییست

هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگربار****برای خود نفسی می زند نه بس راییست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر به کسی****نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی****که هر که با تو به خلوت بود نه تنهاییست

به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود****به اضطرار توان بود اگر شکیباییست

نظر به روی تو هر بامداد نوروزیست***شب فراق تو هر

شب که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را****مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

حکیم بین که برآورد سر به شیدایی****حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را****در این لجم چو فروشد نه اولین پاییست

غزل ۱۱۳: مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست****قرین دوست به هر جا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم****که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند****گرت به خویشتن از ذکر دوست پرواییست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق****به دست باش که هر بامداد یغماییست

به بوی زلف تو با باد عیش ها دارم****اگر چه عیب کنندم که بادپیماییست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد****تو را که هر خم مویی کمند داناییست

ز دست عشق تو هر جا که می روم دستی****نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست

هزار سرو به معنی به قامتت نرسد****و گر چه سرو به صورت بلندبالاییست

تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب****به دست خویشتنم زهر ده که حلواییست

نه خاص در سر من عشق در جهان آمد****که هر سری که تو بینی رهین سوداییاست

تو را ملامت سعدی حلال کی باشد****که بر کناری و او در میان دریاییست

غزل ۱۱۴: دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست****گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را****پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخورده ست و درد درد****آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات****خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود****ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه می رود****باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من****فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز****کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست

شکایت کجا بری****هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

غزل ۱۱۵: کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست****یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس****که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست

همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا****کان چه من می نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد****شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد****سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست

هر که سرپنجه مخضوب تو بیند گوید****گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست

سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش****یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست

همه دانند که سودازده دلشده را****چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی****به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست****تو مپندار که مخذول تو را ناصر نیست

التفات از همه عالم به تو دارد سعدی****همتی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

غزل ۱۱۶: گر صبر دل از تو هست و گر نیست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست****هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه به کوی دلستانان****زنهار مرو که ره به در نیست

دانند جهانیان که در عشق****اندیشه عقل معتبر نیست

گویند به جانبی دگر رو****وز جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتیم****بر هیچ درخت از این ثمر نیست

من درخور تو چه تحفه آرم****جانست و بهای یک نظر نیست

دانی که خبر ز عشق دارد****آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید وصل باقیست****اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود****اکنون که بسوختش خطر نیست

غزل ۱۱۷: ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست****گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من****وین عجب کان وقت می گریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد****قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست

بی دلان را عیب کردم لاجرم بی دل شدم****آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت****آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم****ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی****گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست

قادری بر هر چه می خواهی مگر آزار من****زان که گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش****حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه****ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن****بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو

سهی****زان که همتایش به زیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن****من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

غزل ۱۱۸: جان ندارد هر که جانانیش نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست****تنگ عیشست آن که بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق****صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری به دلبندی بده****ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست****نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان****زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را****پادشا خوانند گر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق****گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست****گر چه بیش از صبر درمانیش نیست

هر که را با ماه رویی سرخوشست****دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال****هر که چون سعدی گلستانیش نیست

غزل ۱۱۹: هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست****پنجه بر زورآوران انداختن فرهنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم****چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست****صنع را آیینه ای باید که بر وی زنگ نیست

با زمانی دیگر انداز ای که پندم می دهی****کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست

گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار****بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست

سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای****صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر تو را آهنگ وصل ما نباشد گو مباش****دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست

ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت****خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد****از چه می ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

غزل ۱۲۰: خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست****طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد****سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود****چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن****بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم****به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

نازنینا مکن آن جور که کافر نکند****ور جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست

گو همه شهر به جنگم به درآیند و خلاف****من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه به زرق آمده ام تا به ملامت بروم****بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

به خدا و به

سراپای تو کز دوستیت****خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی****به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد****هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

غزل ۱۲۱: با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست****دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد****ترس تنهاییست ور نه بیم رسواییم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم****بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست

بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل****زاغ بانگی می کنم چون بلبل آواییم نیست

تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست****چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست

درد دوری می کشم گر چه خراب افتاده ام****بار جورت می برم گر چه تواناییم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد****من که را جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع****با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

غزل ۱۲۲: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست****زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست

ای که منظور ببینی و تأمل نکنی****گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست

ترک خوبان خطا عین صوابست ولیك****چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم****که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست

ای پری روی ملك صورت زیباسیرت****هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست

چشم برکرده بسی خلق که نابینااند****مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش****ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست

آن که من در قلم قدرت او حیرانم****هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا عمر گران مایه به پایان آمد****همچنان قصه سودای تو را پایان نیست

غزل ۱۲۳: در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست****از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست

دل گم کرده در این شهر نه من می جویم****هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پری زاده مه پاره که دلبند منست****کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر از دوست بیاور که مرا****خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد****نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی****کآدمی نیست که میلش به پری رویان نیست

غزل ۱۲۴: روز وصلم قرار دیدن نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست****شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد****وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من به جان آمد****که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون به جان نرسد****چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم****حاجت دام گستریدن نیست

دست در خون عاشقان داری****حاجت تیغ برکشیدن نیست

با خداوندگاری افتادم****کش سر بنده پروریدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی****دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند****سیب سیمین برای چیدن نیست

غزل ۱۲۵: کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست****هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه****شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که تو را بیند و عاشق نشود****مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست تو را یک نظر اندر همه عمر****که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست****آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای****صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

جور تلخست ولیکن چه کنم گر نبرم****چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید****خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

به جمال تو که دیدار ز من بازمگیر****که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری****سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

غزل ۱۲۶: نه خود اندر زمین نظیر تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست****که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل به قد و قامت سرو****که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو****کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد****که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چه کنم****گر مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دل چو حدید****درخور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم به عشقبازی رفت****نام سعدی که در ضمیر تو نیست

غزل ۱۲۷: دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست****خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد****هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست****و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست****وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست****گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده ای آیت رحمت بر خلق****وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست

گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ****به وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی از این خار که در پای منست****یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب****عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست

آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی****که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد****ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز به درآید هیهات****بلکه حیفست بر آن کس

که به زندان تو نیست

غزل ۱۲۸: چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست****چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش ار چه نبینی مگر به وقت سخن****چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست

به تیغ غمزه خون خوار لشکری بزنی****بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست

قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل****ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست

دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی****غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

غزل ۱۲۹: خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست****در بهشتست که همخوابه حورالعینیست

دولت آنست که امکان فراغت باشد****تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینیست

همه عالم صنم چین به حکایت گویند****صنم ماست که در هر خم زلفش چینیست

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش****همه گویند که این ماهی و آن پروینیست

گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست****تا چه ویسیست که در هر طرفش رامینیست

سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن****ای که در هر بن موییت دل مسکینیست

جز به دیدار توام دیده نمی باشد باز****گویی از مهر تو با هر که جهانم کینیست

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید****او هنوز از قد و بالای تو صورت بینیست

بنده خویشتنم خوان که به شاهی برسم****مگسی را که تو پرواز دهی شاهینیست

نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی****وین نه عیبست که در ملت ما تحسینیست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق****هر کسی را که تو بینی به سر خود دینیست

غزل ۱۳۰: دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت***ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد***با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل***شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود***تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام می جست و گفتندم نبینی روی دوست***خود درفشان بود چشمم کاندر او سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود***کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق***اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

غزل ۱۳۱: دوشم آن سنگ دل پریشان داشت

دوشم آن سنگ دل پریشان داشت***یار دل برده دست بر جان داشت

دیده در می فشاند در دامن***گوییا آستین مرجان داشت

اندرونم ز شوق می سوزد***ور ننالیدمی چه درمان داشت

می نپنداشتم که روز شود***تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند***باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا***همچو من دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربوده عشق***هر گلی بلبلی غزل خوان داشت

رازم از پرده برملا افتاد***چند شاید به صبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت***که به یک دل دو دوست نتوان داشت

غزل ۱۳۲: چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت***ز ابر دیده کنارم به اشک تر می گشت

ز شور عشق تو در کام جان خسته من***جواب تلخ تو شیرینتر از شکر می گشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد****وجود مرده از آن آب جانور می گشت

اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی****ز سیم سینه تو کار من چو زر می گشت

دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد****نشان حالت زارم که زارتر می گشت

ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا****فتاد و چون من سودازده به سر می گشت

ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود****که در دماغ فراغ من این قدر می گشت

غزل ۱۳۳: خیال روی توام دوش در نظر می گشت

خیال روی توام دوش در نظر می گشت****وجود خسته ام از عشق بی خبر می گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور****چو مرغ حلق بریده به خاک بر می گشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود****که در میانه خونابه جگر می گشت

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق****که بر موافقتم زهره نوحه گر می گشت

ز آب دیده من فرش خاک تر می شد****ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید****که پیش ناوک هجر تو جان سپر می گشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی****که روز اولم این روز در نظر می گشت

غزل ۱۳۴: دلی که دید که پیرامن خطر می گشت

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت****چو شمع زار و چو پروانه در به در می گشت

هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر****هنوز در تک و پوی غمی دگر می گشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب****چو مست دایم از آن گرد شور و شر می گشت

چو بی دلان همه در کار عشق می آویخت****چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت

ز بخت بی ره و آیین و پا و سر می زیست****ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور می گشت

هزار بارش از این پند بیشتر دادم****که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می گشت

به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید****که او به قول نصیحت کنان بتر می گشت

غزل ۱۳۵: آن را که میسر نشود صبر و قناعت

آن را که میسر نشود صبر و قناعت****باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خون خوار****گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید****تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی به قناعت بشکیبم****امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخه روی تو به بازار برآرند****نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند****خود شرم نمی آیدش از ننگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگربار****چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور****پروانه او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد****با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت****با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

غزل ۱۳۶: ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت****گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

ای صورت دیبای خطایی به نکویی****وی قطره باران بهاری به نظافت

هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی****سلطان خیالت بنشاندی به خلافت

ای سرو خرامان گذری از در رحمت****وی ماه درافشان نظری از ره رافت

گویند برو تا برود صحبتت از دل****ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت

ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی****در دولت خاقان نتوان کرد خلافت

با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت****با روی تو نیکو نبود مه به اضافت

آن را که دلارام دهد وعده کشتن****باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود****باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت

شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان****درویش نباید که برنجد به ظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده****دریا در و مرجان بود و هول و

مخافت

غزل ۱۳۷: کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت****که قرار از دل دیوانه به یک بار برفت

باد بوی گل رویش به گلستان آورد****آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت می کردیم****چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت

بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را****که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال****به سرت کز سر من آن همه پندار برفت

آخر این مور میان بسته افتان خیزان****چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

به خرابات چه حاجت که یکی مست شود****که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت

به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید****دلش از دست ببردند و به زنار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند****نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی****که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

غزل ۱۳۸: عشق در دل ماند و یار از دست رفت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت****دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام دل****کی رسم چون روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم دریغ****کاندر این غم هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند****صبر و آرام و قرار از دست رفت

گر من از پای اندرآیم گو درآی****بهتر از من صد هزار از دست رفت

بیم جان کاین بار خونم می خورد****ور نه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چه سود****چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود****عشق باز اکنون که یار از دست رفت

غزل ۱۳۹: دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت****غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد****مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت

دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود****سایه ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت

به دم سرد سحرگاهی من بازنشست****هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دل سوخته ای سنگین دل****در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

دل شوریده ما عالم اندیشه ماست****عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و نیکو بربود****بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت

دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد****سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

غزل ۱۴۰: چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت

چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت****با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت

عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد****مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت

عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد****جورت در امید به یک بار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد****صوفی طریق خانه خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم****گوید ببایدت دل از این کار برگرفت

دل برتوانم از سر و جان برگرفت و چشم****نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها****این بار پرده از سر اسرار برگرفت

غزل ۱۴۱: هر که دلارام دید از دلش آرام رفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت****چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت

یاد تو می رفت و ما عاشق و بی دل بدیم****پرده برانداختی کار به اتمام رفت

ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت****سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت

مشعله ای برفروخت پرتو خورشید عشق****خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر****طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی****حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت****آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان****راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت

همت سعدی به عشق میل نکردی ولی****می چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

غزل ۱۴۲: ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت****زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم****باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد****هم در تو گریزندم دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت****وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت****بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند****گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر جمله ببخشایی فضلست بر اصحابت****ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت****جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت

چندان که جفا خواهی می کن که نمی گردد****غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

غزل ۱۴۳: این که تو داری قیامتست نه قامت

این که تو داری قیامتست نه قامت****وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد****سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر****بر نفسی می رود هزار ندامت

عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم****باقی عمر ایستاده ام به غرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست****آن همه وصفش که می کنند به قامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد****عزم رحیلش بدل شود به اقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند****گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی****چون تو پسندی سعادتست و سلامت

غزل ۱۴۴: ای که رحمت می نیاید بر منت

ای که رحمت می نیاید بر منت****آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب****یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب****کاندرآید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمی گویم به شرح****خود حکایت می کند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خرمنست****رحمتی کن بر گدای خرمنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن****سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه رویی باز کن****تا طوافی می کنم پیرامنت

دست گیر این پنج روزم در حیات****تا نگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم****و اندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگ دل گفتن چه سود****باد سردی می دمم در آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش****گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش درزنم آفاق را****گفت سعدی درنگیرد با منت

غزل ۱۴۵: آفرین خدای بر جانت

آفرین خدای بر جانت****که چه شیرین لبست و دندانت

هر که را گم شدست یوسف دل****گو ببین در چه زنخدانت

فتنه در پارس بر نمی خیزد****مگر از چشم های فتانت

سرو اگر نیز آمدی و شدی****نرسیدی بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد****کآفتابست در شبستانت

تا کی ای بوستان روحانی****گله از دست بوستانبانت

بلبلانیم یک نفس بگذار****تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی****دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر****و آبگینست پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی****ما به آخر بریم پیمانت

مژده از من ستان به شادی وصل****گر بمیرم به درد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی****گر برآید در این طلب جانت

غزل ۱۴۶: ای جان خردمندان گوی خم چوگانت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت****بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را****سر برنکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید****چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید****تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت****گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن****این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری****پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد****عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن****زان گه که درافتادم با قامت فتانت

شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز****سعدی که تو جان دارد بل دوستتر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست****این تشنه که می میرد بر چشمه حیوانت

غزل ۱۴۷: جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت****مویی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت****تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز****باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی****من می نگرم گوشه چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت****بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی****بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را****معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی****سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت****بنشین که به خاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن****از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم****خرم تن سعدی

که برآمد به زبانت

غزل ۱۴۸: چو نیست راه برون آمدن ز میدانت

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت****ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

به راستی که نخواهم بریدن از تو امید****به دوستی که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی****به هر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید همایون به عهد بازآیی****بخیلم ار نکنم خویشتن به قربانت

مه دوهفته ندارد فروغ چندانی****که آفتاب که می تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ****خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر به روی تو صاحب دلی نیندازد****که بی دلش نکند چشم های فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم****نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت

بیا و گر همه بد کرده ای که نیکت باد****دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

به خاک پات که گر سر فدا کند سعدی****مقصرست هنوز از ادای احسانت

غزل ۱۴۹: چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت****آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت****تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی****سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانت

نه من انگشت نمایم به هواداری رویت****که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم****که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا****تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند به رویم****این قدر بازنمایی که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم****گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل****من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

غزل ۱۵۰: خوش می روی به تنها تن ها فدای جانت

خوش می روی به تنها تن ها فدای جانت****مدهوش می گذاری یاران مهربانت

آیینه ای طلب کن تا روی خود ببینی****وز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان****عزمی درست باید تا می کشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن****تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی****ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد****پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی****خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را نمی برازد با وصلت آشنایی****مرغی لبقتر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم****بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم وان دوستان که داری****بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن****ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

غزل ۱۵۱: گر جان طلبی فدای جانت

گر جان طلبی فدای جانت****سهلست جواب امتحانت

سوگند به جانت ار فروشم****یک موی به هر که در جهانت

با آن که تو مهر کس نداری****کس نیست که نیست مهربانت

وین سر که تو داری ای ستمکار****بس سر برود در آستانت

بس فتنه که در زمین به پا شد****از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم به جهد هیهات****کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی****تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیفست****تشبیه به سرو بوستانت

و ابرو که تو داری ای پری زاد****در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی****نقشیست گرفته از میانت

گر واسطه سخن نبودی****در وهم نیامدی دهانت

شیرینتر از این سخن نباشد****الا دهن شکرفشانت

غزل ۱۵۲: بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت****به شرط آن که نگوییم از آن چه رفت حکایت

بر این یکی شده بودم که گرد عشق نگردم****قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند****که عشق تا به چه حدست و حسن تا به چه غایت

ز حرص من چه گشاید تو ره به خویشتنم ده****که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی****هزار باره که رفتن به دیگری به حمایت

جنایتی که بکردم اگر درست بباشد****فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن****کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

به هیچ صورتی اندرنباشد این همه معنی****به هیچ سورتی اندرنباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید****مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت

مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان****هنوز وصف جمالت نمی رسد به نهایت

فراقنامه سعدی به هیچ گوش نیامد****که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

غزل ۱۵۳: سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت****تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی****کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال****سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم****مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاك ندارم که بر او می گذری****که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار****تا فرورفت به گل پای جهان پیمایت

چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص****گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست****هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست

که مردم ره صحرا گیرند****خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارین می گفت****سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آن گه باشی****که به دنیا و به عقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی****یا نباید که به شمشیر بگردد رایت

حرف د

غزل ۱۵۴: جان من جان من فدای تو باد

جان من جان من فدای تو باد****هیچت از دوستان نیاید یاد

می روی و التفات می نکنی****سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری****که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیکت به منتهای امید****برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آن که نقش روی تو بست****که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی****گویم از دست خوبرویان داد

تو بدین چشم مست و پیشانی****دل ما بازپس نخواهی داد

عقل با عشق بر نمی آید****جور مزدور می برد استاد

آن که هرگز بر آستانه عشق****پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت و سر نه عجب****که رود هم در این هوس بر باد

مرغ وحشی که می رمید از قید****با همه زیرکی به دام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند****سعدی از دست خویشتن فریاد

روی گفتم که در جهان بنهم****گردم از قید بندگی آزاد

که نه بیرون پارس منزل هست****شام و رومست و بصره و بغداد

دست از دامنم نمی دارد***خاک شیراز و آب رکن آباد

غزل ۱۵۵: زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد

زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد***از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد

گفتیم که عقل از همه کاری به درآید***بیچاره فروماند چو عشقش به سر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم***چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش***ما هیچ نگفتیم و حکایت به درافتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش***مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست***کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش***دانند که در خرمن من بیشتر افتاد

نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع***کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن***با رستم

دستان بزند هر که درافتاد

غزل ۱۵۶: فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد***دودش به سر درآمد و از پای درفتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد***فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد

رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد***یک بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد

وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید***کارش مدام با غم و آه سحر فتاد

زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان***مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق***تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

روزی به دلبری نظری کرد چشم من***زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد

عشق آمد آن چنان به دلم درزد آتشی***کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد

بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق***مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی***چون ماجرای عشق تو یک یک به درفتاد

غزل ۱۵۷: پیش رویت قمر نمی تابد

پیش رویت قمر نمی تابد***خور ز حکم تو سر نمی تابد

آتش اندر درون شب بنشست***که تنورم مگر نمی تابد

بار عشقت کجا کشد دل من***که قضا و قدر نمی تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی***مزن ای جان چو بر نمی تابد

غزل ۱۵۸: مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد***کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری***فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر****در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

در رویت آن که تیغ نظر می کشد به جهل****مانند من به تیر بلا محکم اوفتد

مشکن دلم که حقه راز نهان توست****ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر بیایی و لب بر لبم نهی****چندم به جست و جوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش بر این ریش دردناک****باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

غزل ۱۵۹: نه آن شبست که کس در میان ما گنجد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد****به خاک پایت اگر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای****که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل****عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

مرا شکر منه و گل مریز در مجلس****میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند****درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود****مجال آن که دگر پند پارسا گنجد

غزل ۱۶۰: حدیث عشق به طومار در نمی گنجد

حدیث عشق به طومار در نمی گنجد****بیان دوست به گفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند****به سمع مردم هشیار در نمی گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری****ورع به خانه خمار در نمی گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ****که بیش زحمت اغیار در نمی گنجد

تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد****که عرض جامه به بازار در نمی گنجد

دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم****که با تو صورت دیوار در نمی گنجد

خبر که می دهد امشب رقیب مسکین را****که سگ به زاویه غار در نمی گنجد

چو گل به بار بود همنشین خار بود****چو در کنار بود خار در نمی گنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست****که سعی دشمن خون خوار در نمی گنجد

به چشم دل نظرت می کنم که دیده سر****ز برق شعله دیدار در نمی گنجد

ز دوستان که تو را هست جای سعدی نیست****گدا میان خریدار در نمی گنجد

غزل ۱۶۱: کس این کند که ز یار و دیار برگردد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد****کند هرآینه چون روزگار برگردد

تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل****ملامتش نکنند ار ز خار برگردد

به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند****ضرورتست که بیچاره وار برگردد

به آب تیغ اجل تشنست مرغ دلم****که نیم کشته به خون چند بار برگردد

به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند****جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت****که در دو دیده یاقوت بار برگردد

گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی****گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

غزل ۱۶۲: طرفه می دارند یاران صبر من بر داغ و درد

طرفه می دارند یاران صبر من بر داغ و درد****داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد

دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت****گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم****بنده ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست****با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد

عافیت می بایدت چشم از نکورویان بدوز****عشق می ورزی بساط نیک نامی درنورد

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش****ور به میدان می روی از تیرباران برمگرد

حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع****اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت****شمع می بینم که اشکش می رود بر روی زرد

با شکایت ها که دارم از زمستان فراق****گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد

هر که را دردی چو سعدی می گدازد گو منال****چون دلارامش طبیبی می کند داروست درد

غزل ۱۶۳: هر که می با تو خورد عربده کرد

هر که می با تو خورد عربده کرد****هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی****با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری****که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط****روی باید در این قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام****عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش****نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند****و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق ار ز پیش تیر بلا****روی درهم کشد مخوانش مرد

هر که را برگ بی مرادی نیست****گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند****ما و دردی کشان مجلس درد

غزل ۱۶۴: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد****ابری که در بیابان بر تشنه ای ببارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی****پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد****فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد

باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را****ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین****گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین****بر دل خوشست نوشم بی او نمی گوارد

پایی که برنیارد روزی به سنگ عشقی****گوییم جان ندارد یا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق****در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی****الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت****کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

غزل ۱۶۵: که می رود به شفاعت که دوست باز آرد

که می رود به شفاعت که دوست بازآرد****که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

که را مجال سخن گفتنست به حضرت او****مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان همین مثلست****که تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار****به اعتماد صبوری که شوق نگذارد

که گفت هر چه ببینی ز خاطرت برود****مرا تمام یقین شد که سهو پندارد

حرام باد بر آن کس نشست با معشوق****که از سر همه برخاستن نمی یارد

درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق****که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد

به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار****کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی****نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که بازداند گفت****مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

غزل ۱۶۶: هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد****هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد

روزی اندر خاکت افتم ور به بادم می رود سر****کان که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم****هوش من دانی که بردست آن که صورت می نگارد

عمر گویندم که ضایع می کنی با خوبرویان****وان که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد

هر که می ورزد درختی در سرابستان معنی****بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور****کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم****عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند****تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قیامت****چند خواهی گفت سعدی طیبات

آخر ندارد

غزل ۱۶۷: گر از جفای تو روزی دلم بیازارد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد****کمند شوق کشانم به صلح بازآرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود****اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت کآتش تیز****چه جای موم که پولاد در گداز آرد

تویی که گر بخرامد درخت قامت تو****ز رشک سرو روان را به اهتزاز آرد

دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست****مگر کسی ز توام مژده ای فرازآرد

اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت****چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار****که سوز عشق سخن های دلنواز آرد

غزل ۱۶۸: کس این کند که دل از یار خویش بردارد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد****مگر کسی که دل از سنگ سختتر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق****دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد****که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاك ما به بیابان عشق خواهد بود****کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر****نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

و گر بهشت مصور کنند عارف را****به غیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند****مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاك می نهد معشوق****چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر****کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر به روی تو انداختن حرامش باد****که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

غزل ۱۶۹: تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد****اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

تو را که هر چه مرادست می رود از پیش****ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی گر چشم پاسبانان همه شب****به خواب درنرود پادشا چه غم دارد

خطاست این که دل دوستان بیازاری****ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای خیل توایم****جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

بکی العذول علی ماجری لا جفانی****رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را****چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست****تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست لاابالی را****چو دل به مرگ نهاد از بلا

چه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را****که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

غزل ۱۷۰: غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد****جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او به دوزخ می برد شاید****به نقد اندر بهشتست آن که یاری مهربان دارد

کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی****مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد

برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را****به جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد

محبت با کسی دارم کز او باخود نمی آیم****چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد

نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی****دهل را کاندرون بادست ز انگشتی فغان دارد

به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد****محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد

خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی****به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد

یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی****چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش****به تنها ملک می راند که منظوری نهان دارد

غزل ۱۷۱: مگر نسیم سحر بوی یار من دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد****که راحت دل امیدوار من دارد

به پای سرو درافتاده اند لاله و گل****مگر شمایل قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق****زمام خاطر بی اختیار من دارد

گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو****طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات****بدین هوس که سر خاکسار من دارد

به هرزه در سر او روزگار کردم و او****فراغت از من و از روزگار من دارد

مگر به درد دلی بازمانده ام یا رب****کدام دامن همت غبار من دارد

به زیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند****دلت نسوزد که بیچاره

بار من دارد

غزل ۱۷۲: هر آن ناظر که منظوری ندارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد****چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را****که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را****که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست****که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغی اندر دام زلفی****بماند تاب عصفوری ندارد

طبیب ما یکی نامهربانست****که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی****فغان از دست زنبوری ندارد

غزل ۱۷۳: آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد

آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد****الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا****کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه****تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست****زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول****گر تو را از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی****حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

غم دل با تو نگویم که نداری غم دل****با کسی حال توان گفت که حالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج****حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی****هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

غزل ۱۷۴: آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد****نه دل من که دل خلق جهانی دارد

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست****هر که در خانه چنو سرو روانی دارد

کافران از بت بی جان چه تمتع دارند****باری آن بت بپرستند که جانی دارد

ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر****کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی می گوید****ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمری می بندد****ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خون خواره خویش****با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود****هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد****که نه بحریست محبت که کرانی دارد

غزل ۱۷۵: بازت ندانم از سر پیمان ما که برد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد****باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چندین وفا که کرد چو من در هوای تو****وان گه ز دست هجر تو چندین جفا که برد

بگریست چشم ابر بر احوال زار من****جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد

گفتم لب تو را که دل من تو برده ای****گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد

سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست****ما را غم تو برد به سودا تو را که برد

توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت****باز اتفاق وصل تو گوییست تا که برد

جز چشم تو که فتنه قتال عالمست****صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست****دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

غزل ۱۷۶: آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد****ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می برد

شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن****گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می برد

من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان****کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می برد

برتاس در بر می کنم یک لحظه بی اندام او****چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا می برد

بسیار می گفتم که دل با کس نپیوندم ولی****دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد

دل برد و تن درداده ام ور می کشد استاده ام****کآخر نداند بیش از این یا می کشد یا می برد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده ای****دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد

حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی****من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می برد

هر کو نصیحت می کند در روزگار حسن او****دیوانگان عشق

را دیگر به سودا می برد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس****سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا می برد

غزل ۱۷۷: هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد****صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی****هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش****وین دوست منتظر که دگربار بگذرد

گفتم به گوشه ای بنشینم چو عاقلان****دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش****دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته ای****ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

غایب مشو که عمر گران مایه ضایعست****الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایشست رنج کشیدن به بوی آنک****روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بی دل شود چو ما****گر محتسب به خانه خمار بگذرد

سعدی به خویشتن نتوان رفت سوی دوست****کان جا طریق نیست که اغیار بگذرد

غزل ۱۷۸: کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد****وان چه تیرست که در جوشن جان می گذرد

آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال****عمر ضایع مکن ای دل که جهان می گذرد

آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه****گر بداند که چه بر خلق نهان می گذرد

آخر ای نادره دور زمان از سر لطف****بر ما آی زمانی که زمان می گذرد

صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک****صورت حال من از شرح و بیان می گذرد

تا دگر باد صبایی به چمن بازآید****عمر می بینم و چون برق یمان می گذرد

آتشی در دل سعدی به محبت زده ای****دود آنست که وقتی به زبان می گذرد

غزل ۱۷۹: کیست آن ماه منور که چنین می گذرد

کیست آن ماه منور که چنین می گذرد****تشنه جان می دهد و ماء معین می گذرد

سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای****نتوان گفت که زیباتر از این می گذرد

حور عین می گذرد در نظر سوختگان****یا مه چارده یا لعبت چین می گذرد

کام از او کس نگرفتست مگر باد بهار****که بر آن زلف و بناگوش و جبین می گذرد

مردم زیر زمین رفتن او پندارند****کآفتابست که بر اوج برین می گذرد

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست****حیف باشد که چنین کس به زمین می گذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد****گو حذر کن که هلاک دل و دین می گذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم****با گمان افتم و گر خود به یقین می گذرد

گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست****پادشاهیست که بر ملک یمین می گذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهدبازی****شاهد آنست که بر گوشه نشین می گذرد

غزل ۱۸۰: انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد****زیرا که نه روییست کز او صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی****کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد

مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری****هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ای آب****چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهار که از دمدمه کوس رحیلت****چون رایت منصور چه دل ها خفقان کرد

باران به بساط اول این سال ببارید****ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد****هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده بازآمدنت در چمن انداخت****سلطان صبا پرزر مصریش دهان کرد

از دامن که تا به در شهر بساطی****از سبزه بگسترد و بر او لاله

فشان کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی****پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

غزل ۱۸۱: باد آمد و بوی عنبر آورد

باد آمد و بوی عنبر آورد****بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل****با آن همه خار سر درآورد

تا پای مبارکش ببوسم****قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بودیم****او نافه مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده ام که بادی****بوی گلی از تو خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند****نشنید که هیچ مادر آورد

بیچاره کسی که در فراقت****روزی به نماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار****هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت****شور از متمیزان برآورد

شاید که کند به زنده در گور****در عهد تو هر که دختر آورد

غزل ۱۸۲: زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد****مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفاییست****شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد

طالب عشقی دلی چو موم به دست آر****سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست****هر که بدین صورتش کشند نمیرد

غزل ۱۸۳: کدام چاره سگالم که با تو درگیرد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد****کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست****که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن****که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد

چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی****که گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد

به خسته برگذری صحتش فرازآید****به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست****که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد

دو چشم مست تو شهری به غمزه ای ببرند****کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم****خیالت از در و بامم به عنف درگیرد

مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی****شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

غزل ۱۸۴: دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد****طریق مردم هشیار بر نمی گیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر****که جان من دل از این کار بر نمی گیرد

همی گدازم و می سازم و شکیباییست****که پرده از سر اسرار بر نمی گیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک****جفای یار به سربار بر نمی گیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری****چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد

چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار****گرم ز دست به یک بار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز****طمع از وعده دیدار بر نمی گیرد

غزل ۱۸۵: کسی به عیب من از خویشتن نپردازد

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد****که هر که می نگرم با تو عشق می بازد

فرشته ای تو بدین روشنی نه آدمیی****نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد

نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی****در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین پسر که تویی راحت روان پدر****سزد که مادر گیتی به روی او نازد

کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش****چو لشکری که به دنبال صید می تازد

کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ****کدام سرو که با قامتت سر افرازد

درخت میوه مقصود از آن بلندترست****که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد

مسلمش نبود عشق یار آتشروی****مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ****که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی****دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

غزل ۱۸۶: بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد****دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل****بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت****گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می بست در سلاسل****هر جا که عاقلی بود این جا دم از جنون زد

یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد****دست محبت آن جا خرگاه عشق چون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک****هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی****کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

غزل ۱۸۷: هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد****وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آن کس که دلی دارد آراسته معنی****گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد****ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا****عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت****بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی****قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل به تو پیوستم راه همه دربستم****جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز****ور روی بگردانی در دامنت آویزد

غزل ۱۸۸: به حدیث درنیایی که لبت شکر نریزد

به حدیث درنیایی که لبت شکر نریزد****نچمی که شاخ طوبی به ستیزه برنریزد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد****ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار نبالد****مژه یک دم آب حسرت نشکیبد ار نریزد

که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان****تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

دررست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی****چه کند به دامنی در که به دوست برنریزد

غزل ۱۸۹: آه اگر دست دل من به تمنا نرسد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد****یا دل از چنبر عشق تو به من وانرسد

غم هجران به سویتتر از این قسمت کن****کاین همه درد به جان من تنها نرسد

سروبالای منا گر به چمن برگذری****سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد

چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات****که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد

ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری****ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد

بر سر خوان لبت دست چو من درویشی****به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد

ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت****بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود****خار بردارم اگر دست به خرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست و هر آنک****پای بر سر ننهد دست وی آن جا نرسد

غزل ۱۹۰: از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد****وزان که خون دلم ریخت تا به تن چه رسد

به گرد پای سمندش نمی رسد مشتاق****که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست این که می رود بر من****ز دست خویشتنم تا به خویشتن چه رسد

بیا که گر به گریبان جان رسد دستم****ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت****که آب گل ببرد تا به یاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما****فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد

ز هر نبات که حسنی و منظری دارد****به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود****قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد

زکات لعل لبت را بسی طلبکارند****میان این همه خواهندگان به من چه رسد

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق****و گر

عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

غزل ۱۹۱: کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد****آخر این غوره نوخاسته چون حلوا شد

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین****بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد

که درآموختش این لطف و بلاغت کان روز****مردم از عقل به دربرد که او دانا شد

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی****چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد

عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت****آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین****گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

پر نشد چون صدف از لولو لالا دهنی****که نه از حسرت او دیده ما دریا شد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست****وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

غزل ۱۹۲: گر آن مراد شبی در کنار ما باشد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد****زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل****همین بسست که او غمگسار ما باشد

به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق****گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان****وزین جهت شرف روزگار ما باشد

جفای پرده درانم تفاوتی نکند****اگر عنایت او پرده دار ما باشد

مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست****اگر مراد خداوندگار ما باشد

به اختیار قضای زمان بباید ساخت****که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

و گر به دست نگارین دوست کشته شویم****میان عالمیان افتخار ما باشد

به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی****و گر قبول کنی کار کار ما باشد

نگارخانه چینی که وصف می گویند****نه ممکنست که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همی رود سعدی****گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

غزل ۱۹۳: شورش بلبلان سحر باشد

شورش بلبلان سحر باشد****خفته از صبح بی خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را****دل شوریدگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند****هر که زندست در خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست****تا که را چشم این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد****مگر آن کس که بی بصر باشد

آدمی را که خارکی در پای****نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن****زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند****مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را****مرغ عاشق بریده پر باشد

غزل ۱۹۴: شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد****تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت****به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت****که محب صادق آنست که پاکباز باشد

به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن****که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم****به کدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی****تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم****که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی****که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران****اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

غزل ۱۹۵: از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد****می برم جور تو تا وسع و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت****ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازاستد****چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد****جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم****گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست****تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت خشک تمنایی هست****من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی****سر این دارم اگر طالع آنم باشد

غزل ۱۹۶: سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد****به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد****خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری****که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم****پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت****که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم****روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم****گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق****که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد

میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی***میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد

به شمشیر از تو نتوانم که روی

دل بگردانم****و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می رود سعدی****ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

غزل ۱۹۷: نظر خدای بینان طلب هوا نباشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد****سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را****نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی****نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری****به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت****نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی****مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی****چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم****که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه حریف مهربانست حریف سست پیمان****که به روز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن****تو که خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد****که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن****چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

غزل ۱۹۸: با کاروان مصری چندین شکر نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد****در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید****وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم****با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد

ما را نظر به خیرست از حسن ماه رویان****هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی***در پایه جمادست او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را***ور نه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام تویی بس***جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب

عاشق گر بشکنی قفس را****از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من****شب ها رود که گویی هرگز سحر نباشد

دل می برد به دعوی فریاد شوق سعدی****الا بهیمه ای را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد****طامات مدعی را چندین اثر نباشد

غزل ۱۹۹: تا حال منت خبر نباشد

تا حال منت خبر نباشد****در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم****دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی در****در شهر شما مگر نباشد

گویند نظر چرا نبستی****تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان****با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سرست ما را****وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار****کز کوی تو ره به درنباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند****در روی زمین دگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم****در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی به جان سعدی****جان از تو عزیزتر نباشد

غزل ۲۰۰: چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد****که نه در تو بازماند مگرش بصر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی****که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد

مکن ار چه می توانی که ز خدمتم برانی****نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

به رهت نشسته بودم که نظر کنی به حالم****نکنی که چشم مستت ز خمار برنباشد

همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد****مژه ای به خواب و بختی که به خواب درنباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند****من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت****نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد

قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه****که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او****سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را****چو به مؤمنی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی****ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

غزل ۲۰۱: آن به که نظر باشد و گفتار نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد****تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجست که چون نقطه به کنجی****بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق به رویم****تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی****کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست****هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری****الا به سر خویشتنت کار نباشد

سهلست به خون من اگر دست برآری****جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ماهت نتوان خواند بدین صورت و

گفتار***مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند به بالای تو باشد***هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق***صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرورفت به گنجی***دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست***گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی***مشکیست که در کلبه عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست***کان یار نباشد که وفادار نباشد

غزل ۲۰۲: جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد***یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت***بسیار مگویید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح***گر بر دل عشاق نهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی***تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق***با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی***چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست به شمشیر بری عشق همانست***کان جا که ارادت بود انکار نباشد

از من مشنو دوستی گل مگر آن گاه***کم پای برهنه خبر از خار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی***کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن***شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد***دربند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق***جایی بفروشد که خریدار نباشد

غزل ۲۰۳: تو را نادیدن ما غم نباشد

تو را نادیدن ما غم نباشد****که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی****ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی****که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی****که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد****که با من می کنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری****پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار****که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم****که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یک دم زندگانی****که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری****که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم****که هرگز مدعی محرم نباشد

غزل ۲۰۴: گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد****ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی****صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت****تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا****لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی****حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی****با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل****در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زان که دیگری را بر ما همی گزیند***گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سروبالا***تردامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی به هیچ علت روی از تو برنپیچد***الا گرش برانی علت جز این نباشد

غزل ۲۰۵: اگر سروی به بالای تو باشد

اگر سروی به بالای تو باشد***نه چون بشن دلارای تو باشد

و گر خورشید در مجلس نشیند***نپندارم که همتای تو باشد

و گر دوران ز سر گیرند هیهات***که مولودی به سیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی***که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود غارت در اسلام***همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست***همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را به یک بار از دل تنگ***برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروزست ما را نقد ایام***مرا کی صبر فردای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا***به شرط آن که سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست***همان بهتر که در پای تو باشد

غزل ۲۰۶: در پای تو افتادن شایسته دمی باشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد***ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونی ها بر خویش روا دارد***درویش که بازارش با محتشمی باشد

زین سان که وجود توست ای صورت روحانی***شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جمله صنم ها را صورت به تو مانستی***شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آن که اسیران را کشتی و خطا کردی***بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد****کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی باشد

هر کو به همه عمرش سودای گلی بودست****داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی****الا به کسی گویی کو را المی باشد

غزل ۲۰۷: تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد****چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت****مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمی باشد

ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری****که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر****عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت****که ما را از سر کویت سر دروا نمی باشد

مرو هر سوی و هر جاگه که مسکینان نیند آگه****نمی بیند کست ناگه که او شیدا نمی باشد

جهانی در پیت مفتون به جای آب گریان خون****عجب می دارم از هامون که چون دریا نمی باشد

همه شب می پزم سودا به بوی وعده فردا****شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل****ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

غزل ۲۰۸: مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد

مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد****چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد****به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر خود آب حیاتست در دهان و لبش****مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند****و گر گریخت خیالش به تاختن بکشد

مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار****بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی****به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد

به شرع عابد اوثان اگر بباید کشت****مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت****عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار****بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع

جمعم ای سعدی****مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

غزل ۲۰۹: تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد****ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت****عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سروبالای منا گر چون گل آیی به چمن****خاك پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد

روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش****آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد

شهد ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند****فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست****ساحر چشمت به مغناطیس زیبایی کشد

خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست****باش تا گردش قضا پرگار مینایی کشد

سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق****گر چه از صاحب دلی خیزد به شیدایی کشد

غزل ۲۱۰: خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد****نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من****این به چه زیردست گشت آن به چه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب****بوالعجب آن که خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را****بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصر دل****آن که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم****کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری****کو نه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد

غزل ۲۱۱: امروز در فراق تو دیگر به شام شد

امروز در فراق تو دیگر به شام شد****ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند****کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق می شنوم در قفای خویش****کاین پخته بین که در سر سودای خام شد

تنها نه من به دانه خالت مقیدم****این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی به گوشه چشمت نظر کنم****چشمم دور بماند و زیادت مقام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب****اکنونت افکند که ز دست لگام شد

نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن****توبت کنون چه فایده دارد که نام شد

از من به عشق روی تو می زاید این سخن****طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان به زر خرند****سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد

آن مدعی که دست ندادی ببند کس****این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام****جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

غزل ۲۱۲: هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد****یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد****هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید****ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد

شمع پیشت روشنایی نزد آتش می نماید****گل به دست خوبرویی پیش یوسف می فروشد

سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نگردد****هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراقت****وین عجب کاندر زمستان برگ های تر بخوشد

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد****همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد****هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می خروشد

غزل ۲۱۳: دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد****و آبی از دیده می آمد که زمین تر می شد

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز****همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من****گفتی اندر بن مویم سر نشتر می شد

آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم****خون دل بود که از دیده به ساغر می شد

از خیال تو به هر سو که نظر می کردم****پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی****مدعی بود اگرش خواب میسر می شد

هوش می آمد و می رفت و نه دیدار تو را****می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت****گاه چون مجمره ام دود به سر بر می شد

گویی آن صبح کجا رفت که شب های دگر****نفسی می زد و آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت****ور نه هر شب به گریبان افق بر می شد

غزل ۲۱۴: سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد****غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان****زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت****و آتش به سر غنچه گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد****آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید****از چله میان بسته به زنار برآمد

بر خاک چو من بی دل و دیوانه نشاندش****اندر نظر هر که پری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب****دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم****آن کام میسر شد وین کار برآمد

سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد****کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

غزل ۲۱۵: ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد****راست گویی به تن مرده روان بازآمد

بخت پیروز که با ما به خصومت می بود****بامداد از در من صلح کنان بازآمد

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان****باز پیرانه سرم عشق جوان بازآمد

دوست بازآمد و دشمن به مصیبت بنشست****باد نوروز علی رغم خزان بازآمد

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت****دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد

باور از بخت ندارم که به صلح از در من****آن بت سنگ دل سخت کمان بازآمد

تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب****هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را****که به سودای تو از هر که جهان بازآمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید****کاین حدیثیست که از وی نتوان بازآمد

غزل ۲۱۶: روز برآمد بلند ای پسر هوشمند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند****گرم ببود آفتاب خیمه به رویش ببند

طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال****ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا به تماشای باغ میل چرا می کند****هر که به خیلش درست قامت سرو بلند

عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق****قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه****سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون****تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر****بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی****وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

این که سرش در کمند جان به دهانش رسید****می نکند التفات آن که به دستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست****با کف زورآزمای پنجه نشاید فکند

غزل ۲۱۷: آن را که غمی چون غم من نیست چه داند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند****کز شوق توام دیده چه شب می گذراند

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر****باری نکشیدم که به هجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس****کاندوه دل سوختگان سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی کار نبندد****ور بند نهی سلسله در هم گسلاند

ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری****در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید****وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد****تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید به دهانش شکر وصل****آن را که فلك زهر جدایی نچشاند

گر بار دگر دامن کامی به کف آرم****تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این رنج دریغا****کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان****گر چشم من اندر عقبش سیل

براند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم****فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت****پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند

زنهار که خون می چکد از گفته سعدی****هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

غزل ۲۱۸: آن سرو که گویند به بالای تو ماند

آن سرو که گویند به بالای تو ماند****هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست****با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون می گذری بر سر مجروح****وز وی خبرت نیست که چون می گذراند

بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز****همخانه من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت****دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم****چون خاک شوم باد به گوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق****گویند که نالیدن بلبل به چه ماند

گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند****بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنه نوخاسته از جای****برخیزد و خلقی متحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال به یک بار****در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو در این بند بمیری و نداند****فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

غزل ۲۱۹: کسی که روی تو دیدست حال من داند

کسی که روی تو دیدست حال من داند****که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست****که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد****دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر به دست کند باغبان چنین سروی****چه جای چشمه که بر چشم هات بنشاند

چه روزها به شب آورد جان منتظرم****به بوی آن که شبی با تو روز گرداند

به چند حیله شبی در فراق روز کنم****و گر نبینمت آن روز هم به شب ماند

جفا و سلطنتت می رسد ولی مپسند****که گر سوار براند پیاده درماند

به دست رحمتم از خاک آستان بردار****که گر بیفکنیم کس به هیچ نستاند

چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را****حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست

این خبر که سعدی داد****نه هر که گوش کند معنی سخن داند

غزل ۲۲۰: دلم خیال تو را ره نمای می داند

دلم خیال تو را ره نمای می داند****جز این طریق ندانم خدای می داند

ز درد روبه عشقت چو شیر می نالم****اگر چه همچو سگم هرزه لای می داند

ز فرقت تو نمی دانم ایچ لذت عمر****به چشم های کش دلربای می داند

بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت****کجا رود که هم آن جای جای می داند

به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی****که چاره در غم تو های های می داند

غزل ۲۲۱: مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند****عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت****خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماننده کنی****من بگویم به لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست****روزگارم به سر زلف پریشان ماند

چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل****تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد****زینهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد****یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک****من چنان زار بگریم که به باران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی****کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست****حیوانیست که بالاش به انسان ماند

غزل ۲۲۲: حسن تو دایم بدین قرار نماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند****مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار****خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین****تا به قیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار****تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آن چه دیدی از غم و شادی****بگذرد امسال و همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت****ور ندهد دور روزگار نماند

سعدی شوریده بی قرار چرایی****در پی چیزی که برقرار نماند

شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست****بل چو قضا آید اختیار نماند

غزل ۲۲۳: عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند****من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند

پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال****گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه****جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند****یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس****دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند****حال سرگردانی آدم به رضوان گفته اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر به مهر****آن چه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند

ور نگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی****ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته اند

پیش از این گویند سعدی دوست می دارد تو را****بیش از آنت دوست می دارم که ایشان گفته اند

عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال****این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

غزل ۲۲۴: گلبنان پیرایه بر خود کرده اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند****بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف****هوش میخواران مجلس برده اند

جرعه ای خوردیم و کار از دست رفت****تا چه بی هوشانه در می کرده اند

ما به یک شربت چنین بیخود شدیم****دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت****خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد****فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست****کاین گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بودست جماشان گل****از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق****بشنو از سعدی که جان پرورده اند

غزل ۲۲۵: اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند****کآرام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتی ست در حق اینان و کبر و ناز****پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر****شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

پندارم آهوان تتارند مشک ریز****لیکن به زیر سایهٔ طوبی چریده اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد****کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند

آب حیات در لب اینان به ظن من****کز لوله های چشمهٔ کوثر مکیده اند

دست گدا به سیب زنخدان این گروه****نادر رسد که میوهٔ اول رسیده اند

گل برچنند روز به روز از درخت گل****زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

عذر است هندوی بت سنگین پرست را****بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند****وین روح بین که در تن آدم دمیده اند

آن نقطه های خال چه شاهد نشانده اند****وین خط های سبز چه موزون کشیده اند

بر استوای قامتشان گویی ابروان****بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبرخرامشان****سرو بلند و کاج به شوخی چمیده اند

سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ****کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده اند

ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد****کز کودکی به خون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم****کآشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از

اینان درخت نیست****مرغان دل بدین هوس از بر پریده اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب****بسیار درفتاده و اندک رهیده اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق****نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند

زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی****ساکن که دام زلف بر آن گستریده اند

گر شاهدان نه دنیی و دین می برند و عقل****پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

نادر گرفت دامن سودای وصلشان****دستی که عاقبت نه به دندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار****مردان چه جای خاک که بر خون طپیده اند

غزل ۲۲۶: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند****جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد****علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می شکستندی****نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط****ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را****که مدتی ببریدند و بازپیوستند

به در نمی رود از خانگه یکی هشیار****که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست****که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست****خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشته عشق****به ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

به سرو گفت کسی میوه ای نمی آری****جواب داد که آزادگان تهی دستند

به راه عقل برفتند سعدیا بسیار****که ره به عالم دیوانگان ندانستند

غزل ۲۲۷: آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند****تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای گل از دور به حسرت دیدن****تشنه بازآمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی****چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

بیم آنست دمادم که برآرم فریاد****صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز****ما ز جورت سر فکرت به گریبان تا چند

رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست****خوردن خون دل خلق به دستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی****طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

غزل ۲۲۸: کاروان می رود و بار سفر می بندند

کاروان می رود و بار سفر می بندند****تا دگربار که بیند که به ما پیوندند

خیلتاشان جفاکار و محبان ملول****خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور****عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین****مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست****ترک صحبت نکند دل که به مهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون می ریزند****جرم صاحب نظرانست که دل می بندند

مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت****با طبیبان که در این باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند****که در این مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمی باشد و بس می نکند****مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند

مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست****شمع می گرید و نظارگیان می خندند

غزل ۲۲۹: پیش رویت دگران صورت بر دیوارند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند****نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گل ها خارند****تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند

آن که گویند به عمری شب قدری باشد****مگر آنست که با دوست به پایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید****حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس****که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز****خواب می گیرد و شهری ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه ای باشد و مشکل دردی****که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند****بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی****باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت****بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

غزل ۲۳۰: شاید این طلعت میمون که به فالش دارند

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند****در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید****یا مگر آینه در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی****این همه میل که با دانه خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت****نه حریفی که توقع به وصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو به دامی افتاد****تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونیست****مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان کشت****خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما دور وصالی و خوشا درد دلی****که به معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست****دردمندان خبر از صورت حالش دارند

غزل ۲۳۱: تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند

تو آن نه ای که دل از صحبت تو برگیرند****و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

و گر به خشم برانی طریق رفتن نیست****کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی****چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد****اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را****که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد****و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

به چند سال نشاید گرفت ملکی را****که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

خدنگ غمزه خوبان خطا نمی افتد****اگر چه طایفه ای زهد را سپر گیرند

کم از مطالعه ای بوستان سلطان را****چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند

وصال کعبه میسر نمی شود سعدی****مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

غزل ۲۳۲: دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند****هزار فتنه به هر گوشه ای برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان****که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر****حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن****به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس****کز اشتیاق جمالت چه اشک می ریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند****که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق****دو خصلتند که با یک دگر نیامیزند

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی****که شرط نیست که با زورمند بستیزند

غزل ۲۳۳: روندگان مقیم از بلا نپرهیزند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند****گرفتگان ارادت به جور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست****اگر فرو گسلانند در که آویزند

مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست****که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

نشان من به سر کوی می فروشان ده****من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب****که نیک نامی و مستی به هم نیامیزند

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار****هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد****رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند

به خونبهای منت کس مطالبت نکند****حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عجزست و آستان رضا****که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

غزل ۲۳۴: آفتاب از کوه سر بر می زند

آفتاب از کوه سر بر می زند****ماه روی انگشت بر در می زند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش****هر زمانی صید دیگر می زند

دست و ساعد می کشد درویش را****تا نپنداری که خنجر می زند

یاسمین بویی که سرو قامتش****طعنه بر بالای عرعر می زند

روی و چشمی دارم اندر مهر او****کاین گهر می ریزد آن زر می زند

عشق را پیشانیی باید چو میخ****تا حبیبش سنگ بر سر می زند

انگبین رویان نترسند از مگس****نوش می گیرند و نشتر می زنند

در به روی دوست بستن شرط نیست****ور ببندی سر به در بر می زند

سعدیا دیگر قلم پولاد دار****کاین سخن آتش به نی در می زند

غزل ۲۳۵: بلبلی بی دل نوایی می زند

بلبلی بی دل نوایی می زند***بادپیمایی هوایی می زند

کس نمی بینم ز بیرون سرای***و اندرونم مرحبایی می زند

آتشی دارم که می سوزد وجود***چون بر او باد صبایی می زند

گر چه دریا را نمی بیند کنار***غرقه حالی دست و پایی می زند

فتنه ای بر بام باشد تا یکی***سر به دیوار سرایی می زند

آشنایان را جراحت مرهمست***زان که شمشیر آشنایی می زند

حیف باشد دست او در خون من***پادشاهی با گدایی می زند

بنده ام گر بی گناهی می کشد***راضیم گر بی خطایی می زند

شکر نعمت می کنم گر خلعتی***می فرستد یا قفایی می زند

ناپسندیدست پیش اهل رای***هر که بعد از عشق رایی می زند

محتسب گو چنگ میخواران بسوز***مطرب ما خوش به تایی می زند

دود از آتش می رود خون از قتیل***سعدی این دم هم ز جایی می زند

غزل ۲۳۶: توانگران که به جنب سرای درویشند

توانگران که به جنب سرای درویشند***مروتست که هر وقت از او بیندیشند

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان***خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید***که دوستان تو چندان که می کشی بیشند

مرا به علت بیگانگی ز خویش مران***که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم***که از محبت با دوست دشمن خویشند

هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد***چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی***که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست****که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

غزل ۲۳۷: یار باید که هر چه یار کند

یار باید که هر چه یار کند****بر مراد خود اختیار کند

زینهار از کسی که در غم دوست****پیش بیگانه زینهار کند

بار یاران بکش که دامن گل****آن برد کاحتمال خار کند

خانه عشق در خراباتست****نیک نامی در او چه کار کند

شهربند هوای نفس مباش****سگ شهر استخوان شکار کند

هر شبی یار شاهدی بودن****روز هشیاریت خمار کند

قاضی شهر عاشقان باید****که به یک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانست****نادر آن جا کسی گذار کند

غزل ۲۳۸: بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند****برقع افکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان****تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند

خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو****پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

زان عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو****انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند

ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان****وان گه که را پروای آن کز پای نشتر برکند

ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک****بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند

باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری****واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند

سعدی چو شد هندوی تو هل تا پرستد روی تو****کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند

غزل ۲۳۹: کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند****ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

در این روش که تویی پیش هر که بازآیی****گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند

چنان به پای تو در مردن آرزومندم****که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

به مدتی نفسی یاد دوستی نکنی****که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد****که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار****شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری****که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

غزل ۲۴۰: چه کند بنده که بر جور تحمل نکند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند****دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست****سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست در این عهد ولیک****چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم****که مبادا که چه دریام به ساحل نکند

به گلستان نروم تا تو در آغوش منی****بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت****چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

غزل ۲۴۱: میل بین کان سروبالا می کند

میل بین کان سروبالا می کند****سرو بین کاهنگ صحرا می کند

میل از این خوشتر نداند کرد سرو****ناخوش آن میلست کز ما می کند

حاجت صحرا نبود آیینه هست****گر نگارستان تماشا می کند

غافلست از صورت زیبای او****آن که صورت های دیبا می کند

من هم اول روز دانستم که عشق****خون مباح و خانه یغما می کند

صبر هم سودی ندارد کآب چشم****راز پنهان آشکارا می کند

گر مراد ما نباشد گو مباش****چون مراد اوست هل تا می کند

یار زیبا گر بریزد خون یار****زشت نتوان گفت زیبا می کند

سعدیا بعد از تحمل چاره نیست****هر ستم کان دوست با ما می کند

تا مگس را جان شیرین در تنست****گرد آن گردد که حلوا می کند

غزل ۲۴۲: سرو بلند بین که چه رفتار می کند

سرو بلند بین که چه رفتار می کند****وان ماه محتشم که چه گفتار می کند

آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری****قصد هلاك مردم هشیار می کند

دیوانه می کند دل صاحب تمیز را****هر گه که التفات پری وار می کند

ما روی کرده از همه عالم به روی او****وان سست عهد روی به دیوار می کند

عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان****خفتست او عیب مردم بیدار می کند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب****صوفی به عجز خویشتن اقرار می کند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان****صد بار توبه کرد و دگربار می کند

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان****دربند او مشو که گرفتار می کند

غزل ۲۴۳: زلف او بر رخ چو جولان می کند

زلف او بر رخ چو جولان می کند****مشك را در شهر ارزان می کند

جوهری عقل در بازار حسن****قیمت لعلش به صد جان می کند

آفتاب حسن او تا شعله زد****ماه رخ در پرده پنهان می کند

من همه قصد وصالش می کنم****وان ستمگر عزم هجران می کند

گر نمکدان پرشکر خواهی مترس****تلخیی کان شکرستان می کند

تیر مژگان و کمان ابروش****عاشقان را عید قربان می کند

از وفاها هر چه بتوان می کنم****وز جفاها هر چه نتوان می کند

غزل ۲۴۴: یار با ما بی وفایی می کند

یار با ما بی وفایی می کند****بی گناه از من جدایی می کند

شمع جانم را بکشت آن بی وفا****جای دیگر روشنایی می کند

می کند با خویش خود بیگانگی****با غریبان آشنایی می کند

جوفروشست آن نگار سنگ دل****با من او گندم نمایی می کند

یار من اوباش و قلاشست و رند****بر من او خود پارسایی می کند

ای مسلمانان به فریادم رسید****کان فلانی بی وفایی می کند

کشتی عمرم شکستست از غمش****از من مسکین جدایی می کند

آن چه با من می کند اندر زمان****آفت دور سمایی می کند

سعدی شیرین سخن در راه عشق****از لبش بوسی گدایی می کند

غزل ۲۴۵: هر که بی او زندگانی می کند

هر که بی او زندگانی می کند****گر نمی میرد گرانی می کند

من بر آن بودم که ندهم دل به عشق****سروبالا دلستانی می کند

مهربانی می نمایم بر قدش****سنگ دل نامهربانی می کند

برف پیری می نشیند بر سرم****همچنان طبعم جوانی می کند

ماجرای دل نمی گفتم به خلق****آب چشمم ترجمانی می کند

آهن افسرده می کوبد که جهد****با قضای آسمانی می کند

عقل را با عشق زور پنجه نیست****احتمال از ناتوانی می کند

چشم سعدی در امید روی یار****چون دهانش درفشانی می کند

هم بود شوری در این سر بی خلاف****کاین همه شیرین زبانی می کند

غزل ۲۴۶: دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند****سروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق****خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن****قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب****زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان****تا ثناییت بگویند و دعایی بدمند

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست****تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

حرف های خط موزون تو پیرامن روی****گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش****که اگر قامت زیبا ننمایی بچمند

زین امیران ملاحت که تو بینی بر کس****به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز****چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست****گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس****نشناسی که جگرسوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی****که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد****سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

غزل ۲۴۷: با دوست باش گر همه آفاق دشمنند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند****کو مرهمست اگر دگران نیش می زنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار****همچون طلسم پای خجالت به دامنند

یک بامداد اگر بخرامی به بوستان****بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

تلخست پیش طایفه ای جور خوبروی****از معتقد شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده ها بدوز****کاینان به دل ربودن مردم معینند

یا پرده ای به چشم تأمل فروگذار****یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف****صندوق سر توست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست در این

عهد و شعر من****من چشم بر تو و همگان گوش بر منند

گویی جمال دوست که بیند چنان که اوست****الا به راه دیده سعدی نظر کنند

غزل ۲۴۸: شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند****بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد****من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظرانند که چشمی به ارادت****با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا****بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش****کان ها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست****افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری****کز هر طرفت طایفه ای منتظرانند

اینان که به دیدار تو در رقص می آیند****چون می روی اندر طلبت جامه درانند

سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت****بر در بنشینم اگر از خانه برانند

غزل ۲۴۹: این جا شکری هست که چندین مگسانند

این جا شکری هست که چندین مگسانند****یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی****کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی****آهسته که در کوه و کمر بازپسانند

صد مشعله افروخته گردد به چراغی****این نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت****و اینان همه قلبند که پیش تو لسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت****چون صبح پدیدست که صادق نفسانند

و آنان که به دیدار چنان میل ندارند****سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند

دانی چه جفا می رود از دست رقیبت****حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم****می گویمت از دور دعا گر برسانند

غزل ۲۵۰: خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند****به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند****صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم****به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو****سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن****کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش****کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو ختایی بچه ای از تو خطا نیست عجب****کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست****پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج****ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

غزل ۲۵۱: اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند****که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد****ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی****چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم****لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند

چو مرغ خانه به سنگم بزن که بازآیم****نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی به گوشه چشم التفات کن ما را****که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر****حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

ز من بپرس که فتوی دهم به مذهب عشق****نظر به روی تو شاید که بردوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا****لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو****غریب نیست که در شهر ما مقام کنند

من از روی تو نپیچم که

شرط عشق آنست****که روی در غرض و پشت برملام کنند

به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی****که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

غزل ۲۵۲: نشاید که خوبان به صحرا روند

نشاید که خوبان به صحرا روند****همه کس شناسند و هر جا روند

حلالست رفتن به صحرا ولیک****نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود****چو خواهند جایی که تنها روند

که بپسندد از باغبانان گل****که از بانگ بلبل به سودا روند

برآرند فریاد عشق از ختا****گر این شوخ چشمان به یغما روند

همه سروها را بباید خمید****که در پای آن سروبالا روند

بسا هوشمندا که در کوی عشق****چو من عاقل آیند و شیدا روند

بسازیم بر آسمان سلمی****اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی در این گل فرورفت و بس****که آنان که بر روی دریا روند

غزل ۲۵۳: به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند****هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی****دگر چه چاره که با زورمند برنایند

اگر به بام برآید ستاره پیشانی****چو ماه عید به انگشت هاش بنمایند

در گریز نبستست لیکن از نظرش****کجا روند اسیران که بند بر پایند

ز خون عزیزترم نیست مایه ای در تن****فدای دست عزیزان اگر بیالایند

مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند****مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند

فدای جان تو گر جان من طمع داری****غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند

هزار سرو خرامان به راستی نرسد****به قامت تو و گر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا****هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی****جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

غزل ۲۵۴: اخترانی که به شب در نظر ما آیند

اخترانی که به شب در نظر ما آیند****پیش خورشید محالست که پیدا آیند

همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند****گر چه در چشم خلایق همه زیبا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند به جان****پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را****که جمال تو ببینند و به غوغا آیند

یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی****مردمان از در و بامت به تماشا آیند

دلق و سجاده ناموس به میخانه فرست****تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

از سر صوفی سالوس دوتایی برکش****کاندر این ره ادب آنست که یکتا آیند

می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت****هر کجا خیمه زنی اهل دل آن جا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد****خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

غزل ۲۵۵: تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود****گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هر چه می رسد از دست اوست فرقی نیست****میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد****چو باد خواهم از این پس به بوی او پیمود

همی گذشت و نظر کردمش به گوشه چشم****که یک نظر بربایم مرا ز من بربود

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن****دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت ننماید****در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام ما که رساند به خدمتش که رضا***رضای توست گرم خسته داری ار خشنود

شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت***دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

غزل ۲۵۶: نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود***با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم***وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

پارس در سایه اقبال اتابک ایمن***لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت***که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود

یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن***نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود

فتنه سامریش در نظر شورانگیز***نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست***یار بت پیکر مه روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد***همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

غزل ۲۵۷: از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود***وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت به روی***از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را***در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشد***یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست***تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی***در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج***تیغی که ماه روی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار***آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته ایم****آن را که جان عزیز بود در خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد****او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق****خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه

دار***دانی که آه سوختگان را اثر بود

غزل ۲۵۸: مرا راحت از زندگی دوش بود

مرا راحت از زندگی دوش بود***که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق***که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار***که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن***که سیم و سمن یا بر و دوش بود

به دیدار و گفتار جان پرورش***سراپای من دیده و گوش بود

نمی دانم این شب که چون روز شد***کسی بازداند که باهوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز***مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست***نماند آن تحمل که سرپوش بود

به خوابش مگر دیده ای سعدیا***زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر***که نتواند از حرص خاموش بود

غزل ۲۵۹: ناچار هر که صاحب روی نکو بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود***هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود

ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار***کان جا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی***بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک***نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار***مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

مویی چنین دریغ نباشد گره زدن***بگذار تا کنار و برت مشک بو بود

پندارم آن که با تو ندارد تعلقی***نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم****گم کرده دل هرآینه در جست و جو بود

بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام****چون ناله کسی که به چاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن****کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

غزل ۲۶۰: من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود****سر نه چیزست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر****وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره ای در همه اجزای من مسکین نیست****که نه آن ذره معلق به هوای تو بود

تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من****هیچ کس می نپسندم که به جای تو بود

به وفای تو که گر خشت زنند از گل من****همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که ما در سر کار تو رویم****مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل****گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آن که

تو را دید و حدیث تو شنید****که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد****خاصه دردی که به امید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست****پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

غزل ۲۶۱: یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود****کو را به سر کشته هجران گذری بود

آن دوست که ما را به ارادت نظری هست****با او مگر او را به عنایت نظری بود

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران****کان میوه که از صبر برآمد شکری بود

رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند****گویی که در آن نیم شب از روز دری بود

گویم قمری بود کس از من نپسندد****باغی که به هر شاخ درختش قمری بود

آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی****کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود

در عالم وصفش به جهانی برسیدم****کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نی قلم اندر سر من کش****با او نتوان گفت وجود دگری بود

با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست****در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی****کان دل بربودند که صبرش قدری بود

غزل ۲۶۲: عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود****مجنون از آستانه لیلی کجا رود

گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست****بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست****قارون اگر به خیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست****چون می رود ز پیش تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی****کاین پای لایقست که بر چشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست****الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر به سر مست بگذری****عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای به گل در بمانده ایم****خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبت صبور باش****بیداد

نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی به در نمی کنی از سر هوای دوست****در پات لازمست که خار جفا رود

غزل ۲۶۳: گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود****وان چنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید به سر راه وداع****تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت به سر اشک فرو می گیرم****که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست****همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست****که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود

سهل بود آن که به شمشیر عتابم می کشت****قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب****پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست****مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل به خیال****چون بیاید به سر راه تو بی دل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری****پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود****حیف باشد که همه عمر به باطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر****مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

غزل ۲۶۴: هر که مجموع نباشد به تماشا نرود

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود****یار با یار سفرکرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش****صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست****کان که جایی به گل افتاد دگر جا نرود

هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق****به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

به سر خار مغیلان بروم با تو چنان****به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ****که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست****رفت خواهی عجب ار

مورچه در پا نرود

باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند****که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید****آری آن جا که تو باشی سخن ما نرود

هر که ما را به نصیحت ز تو می پیچد روی****گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی****تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند****هر که او را غم جانست به دریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن****مهر وامق به جفا کردن عذرا نرود

غزل ۲۶۵: هر که را باغچه ای هست به بستان نرود

هر که را باغچه ای هست به بستان نرود****هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آن که در دامنش آویخته باشد خاری****هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست****روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت****جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی****اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست****مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق به درستی آنست****که گرش سر برود از سر پیمان نرود

به نصیحتگر دل شیفته می باید گفت****برو ای خواجه که این درد به درمان نرود

به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق****نقش بر سنگ نبشتست به طوفان نرود

عشق را عقل نمی خواست که بیند لیکن****هیچ عیار نباشد که به زندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت****شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

غزل ۲۶۶: در من این عیب قدیمست و به در می نرود

در من این عیب قدیمست و به در می نرود***که مرا بی می و معشوق به سر می نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار***کاین بلاییست که از طبع بشر می نرود

مرغ مؤلوف که با خانه خدا انس گرفت***گر به سنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیده گریان منت می آید***عجب آنست کز او خون جگر می نرود

من از این بازنیایم که گرفتم در پیش***اگرم می رود از پیش اگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و بازآیم***گفت از این کوچه ما راه به در می نرود

جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب***گویی ابریست که از پیش قمر می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس***هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل***چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا و تماشا و

تنعم گفتیم***مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز***کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی***چند گویی مگس از پیش شکر می نرود

غزل ۲۶۷: سروبالایی به صحرا می رود

سروبالایی به صحرا می رود***رفتنش بین تا چه زیبا می رود

تا کدامین باغ از او خرمترست***کو به رامش کردن آن جا می رود

می رود در راه و در اجزای خاک***مرده می گوید مسیحا می رود

این چنین بیخود نرفتی سنگ دل***گر بدانستی چه بر ما می رود

اهل دل را گو نگه دارید چشم***کان پری پیکر به یغما می رود

هر که را در شهر دید از مرد و زن***دل ربود اکنون به صحرا می رود

آفتاب و سرو غیرت می برند***کآفتابی سروبالا می رود

باغ را چندان بساط افکنده اند***کآدمی بر فرش دیبا می رود

عقل را با عشق زور پنجه نیست***کار مسکین از مدارا می رود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت***بلکه جانش نیز در پا می رود

غزل ۲۶۸: ای ساربان آهسته رو کرام جانم می رود

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می رود***وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او***گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون***پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان***کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود

او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان***دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم****چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم می رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او****در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین****کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود

شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم****وین ره نه قاصد می روم کز کف عنانم می رود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل****وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من****گر چه نباشد

کار من هم کار از آنم می رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن****من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی وفا****طاقت نمیارم جفا کار از فغانم می رود

غزل ۲۶۹: آن که مرا آرزوست دیر میسر شود

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود****وین چه مرا در سرست عمر در این سر شود

تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطلست****ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت****زان همه آتش نگفت دود دلی برشود

ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت****گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی****حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق به تاراج برد****من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری****سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که به گل دربماند تا بنگیرند دست****هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست****همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک****سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید****دفتر وعظش به گوش همچو دف تر شود

غزل ۲۷۰: هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود****تا منتهای کار من از عشق چون شود

دل برقرار نیست که گویم نصیحتی****از راه عقل و معرفتش رهنمون شود

یار آن حریف نیست که از در درآیدم****عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست****ور کوه محنتم به مثل بیستون شود

ساکن نمی شود نفسی آب چشم من****سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود

دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار****کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد****تا زعفران چهره من لاله گون شود

دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت****رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل****ترسم که عشق

در سر سعدی جنون شود

غزل ۲۷۱: بخت این کند که رای تو با ما یکی شود

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود****تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن****کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود

آن را مسلمست تماشای نوبهار****کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آن چه در سر توست از خیال گنج****پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی در این کمند به دیوانگی فتاد****گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

غزل ۲۷۲: آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود

آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود****نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می شود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد****بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر می شود

دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق****ما ز دست دوست می گیریم و شکر می شود

دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان****گر بدین مقدارت آن دولت میسر می شود

هرگزم در سر نبود اندیشه سودا ولیک****پیل اگر دربند می افتد مسخر می شود

عیش ها دارم در این آتش که بینی دم به دم****کاندرونم گر چه می سوزد منور می شود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست****ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می شود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش****باز می بینم که در آفاق دفتر می شود

آب شوق از چشم سعدی می رود بر دست و خط****لاجرم چون شعر می آید سخن تر می شود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود****چون همی سوزد جهان از وی معطر می شود

غزل ۲۷۳: هفته ای می رود از عمر و به ده روز کشید

هفته ای می رود از عمر و به ده روز کشید****کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید

آن که برگشت و جفا کرد به هیچم بفروخت****به همه عالمش از من نتوانند خرید

هر چه زان تلختر اندر همه عالم نبود****گو بگو از لب شیرین که لطیفست و لذیذ

گر من از خار بترسم نبرم دامن گل****کام در کام نهنگست بباید طلبید

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست****مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم****که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست****چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل****عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب از این

پرده عشاق بگرد***چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید

تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند***چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی***خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

غزل ۲۷۴: چه سروست آن که بالا می نماید

چه سروست آن که بالا می نماید***عنان از دست دل ها می رباید

که زاد این صورت منظور محبوب***از این صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید***ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست***ولی ترسم به عهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندان که خواهی***وزین جانب محبت می فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست***و گر گویی کسی همدرد باید

درازای شب از ناخفتگان پرس***که خواب آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست او نیست***اگر می بنددم ور می گشاید

رها کن تا بیفتد ناتوانی***که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت***ولیکن چون مراد اوست شاید

غزل ۲۷۵: نگفتم روزه بسیاری نپاید

نگفتم روزه بسیاری نپاید***ریاضت بگذرد سختی سر آید

پس از دشواری آسانیست ناچار***ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا به کی پنهان کند عید***هلال آنک به ابرو می نماید

سرابستان در این موسم چه بندی***درش بگشای تا دل برگشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند***کنیزک را بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سروبالا****در این دم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه بربودند و آن شوخ****هنوز از حلقه ها دل می رباید

چو یار اندر حدیث آید به مجلس****مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد****بلی گر گفته سعدیست شاید

غزل ۲۷۶: به حسن دلبر من هیچ در نمی باید

به حسن دلبر من هیچ در نمی باید****جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را****که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزده خون می رود به حسرت آن****که او به گوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم به دمت یاد می رود هر چند****که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی****اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر می روی به قتل بریز****که گر نریزی از دیده ام بپالاید

به انتظار تو آبی که می رود از چشم****به آب چشم نماند که چشمه می زاید

کنند هر کسی از حضرتت تمنایی****خلاف همت من کز توام تو می باید

شکر به دست ترش روی خادمم مفرست****و گر به دست خودم زهر می دهی شاید

تو همچو کعبه عزیز اوفتاده ای در اصل****که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق****عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی****چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

در سرای در این شهر اگر کسی خواهد****که روی خوب نبیند به گل برانداید

غزل ۲۷۷: بخت بازآید از آن در که یکی چون درآید

بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید****روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را****تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دل ها بفریبد****وین بشاشت که تو داری همه غم ها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد****زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی****پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی****چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم****هر

که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری****ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی****آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند****پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن****نظری گر بربایی دلت از کف برباید

غزل ۲۷۸: سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید****ور در همه باغستان سروی نبود شاید

در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید****کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت****کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی****من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگارینش****سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید****با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید

سرهاست در این سودا چون حلقه زنان بر در****تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی****تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل****باشد که چو بازآید بر کشته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا****کاین عمر نمی ماند و این عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد****من مستم از این معنی هشیار سری باید

غزل ۲۷۹: فراق را دلی از سنگ سختتر باید

فراق را دلی از سنگ سختتر باید****مرا دلیست که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم****بیا و گر همه دشنام می دهی شاید

اگر چه هر چه جهانت به دل خریدارند****منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنان که توانی که بنده را نرسد****خلاف آن چه خداوندگار فرماید

نه زنده را به تو میلست و مهربانی و بس****که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشته شمشیر عشق را چونی****چنان که هر که ببیند بر او ببخشاید

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می خواست****خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید

توانگرا در رحمت به روی درویشان****مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید

به خون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد****تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید

غزل ۲۸۰: مرو به خواب که خوابت ز چشم برباید

مرو به خواب که خوابت ز چشم برباید****گرت مشاهده خویش در خیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب****دگر مپای که عمر این همه نمی پاید

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی****تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار****چو آفتاب برآید ستاره ننماید

ز نقش روی تو مشاطه دست بازکشید****که شرم داشت که خورشید را بیاراید

به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست****که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را به تو میلست و مهربانی و بس****که مرده را به نسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت****دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید

چرا و چون نرسد دردمند عاشق را****مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست****چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

غزل ۲۸۱: امیدوار چنانم که کار بسته برآید

امیدوار چنانم که کار بسته برآید****وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو****جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

به رغم دشمنم ای دوست سایه ای به سر آور****که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست به دربرد روزگار مخالف****امید هست که خارم ز پای هم به درآید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت****و گر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را****چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی****ندانم آیت رحمت به طالع که برآید

ضرورتست که روزی به کوه رفته ز دست****چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

غزل ۲۸۲: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید****چو بلبلم هوس ناله های زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد****مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد****ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی به دست من آید چو روی تو هیهات****هزار سال دگر گر چنین بهار آید

خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا****ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود****هرآینه پس هر مستیی خمار آید

مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت****که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید

فراق یار به یک بار بیخ صبر بکند****بهار وصل ندانم که کی به بار آید

دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی****چو بر امید وصالست خوشگوار آید

پس از تحمل سختی امید وصل مراست****که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید

ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا****بجست

و در دل مردان هوشیار آید

چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من****مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را****ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

غزل ۲۸۳: سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید

سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید****خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد****خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه****تا ره روان غم را خار از قدم برآید

گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم****آن کام برنیامد ترسم که دم برآید

عاشق بگشتم ار چه دانسته بودم اول****کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی****سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما مانده ایم و جانی****ور زان که غم غم توست آن نیز هم برآید

هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد****کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

غزل ۲۸۴: به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید

به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید****امید نیست که دیگر به عقل بازآید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید****قضا همی بردش تا به چنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست****که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی****که هر دم از در او چون تویی فراز آید

ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی****که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان****که گر حدیث کنم قصه ای دراز آید

خروشم از تف سینست و ناله از سر درد****نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

به جای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه****که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

غزل ۲۸۵: کاروانی شکر از مصر به شیراز آید

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید****اگر آن یار سفرکرده ما بازآید

گو تو بازآی که گر خون منت درخوردست****پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار****چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من خود این سنگ به جان می طلبیدم همه عمر****کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست****بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم****هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید

هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس****آن که محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو بازآیی و بر ناظر سعدی بروی****هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

غزل ۲۸۶: اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید****جان رفتست که با قالب مشتاق آید

همه شب های جهان روز کند طلعت او****گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم****پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع می داریم****که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند****روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخلست****وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست به یک جای مقیم****که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بی تو گر باد صبا می زندم بر دل ریش****همچنانست که آتش که به حراق آید

گر فراقت نکشد جان به وصالت بدهم****تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی****مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

غزل ۲۸۷: نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید****و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا****الا ای جان به تن بازآ و گر نه تن به جان آید

ملامت ها که بر من رفت و سختی ها که پیش آمد****گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را****حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید

چه سود آب فرات آن گه که جان تشنه بیرون شد****چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید

من ای گل دوست می دارم تو را کز بوی مشکینت****چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری****کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه توست اگر

وقتی بنالد ناشکیبایی****ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید

خطا گفتم به نادانی که جوری می کند عذرا****نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی****دگربارش بفرمایی به فرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی****بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی****نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

غزل ۲۸۸: که برگذشت که بوی عبیر می آید

که برگذشت که بوی عبیر می آید****که می رود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گم کرده می دهد یعقوب****مگر ز مصر به کنعان بشیر می آید

ز دست رفتم و بی دیدگان نمی دانند****که زخم های نظر بر بصیر می آید

همی خرامد و عقلم به طبع می گوید****نظر بدوز که آن بی نظیر می آید

جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط****که خارهای مغیلان حریر می آید

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی رو****که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم****و گر مقابله بینم که تیر می آید

هزار جامه معنی که من براندازم****به قامتی که تو داری قصیر می آید

به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت****که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق****هم آتشی زده ای تا نفیر می آید

غزل ۲۸۹: آن نه عشقست که از دل به دهان می آید

آن نه عشقست که از دل به دهان می آید****وان نه عاشق که ز معشوق به جان می آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین****آن که از دست ملامت به فغان می آید

کشتی هر که در این ورطه خون خوار افتاد****نشنیدیم که دیگر به کران می آید

یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد****دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید

چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز****باز بر هم منه ار تیر و سنان می آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع****پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

حاش لله که من از تیر بگردانم روی****گر بدانم که از آن دست و کمان می آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست****کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا****که ملالم از همه خلق جهان می آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند****لیکن از شوق حکایت به زبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست****آتشی هست

که دود از سر آن می آید

غزل ۲۹۰: تو را سریست که با ما فرو نمی آید

تو را سریست که با ما فرو نمی آید****مرا دلی که صبوری از او نمی آید

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر****که آب دیده به رویش فرو نمی آید

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب****که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت****بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش****بد از منست که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید****که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی آید

گمان برند که در عودسوز سینه من****بمرد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست****چه مجلسست کز او های و هو نمی آید

به شیر بود مگر شور عشق سعدی را****که پیر گشت و تغیر در او نمی آید

غزل ۲۹۱: آنک از جنت فردوس یکی می آید

آنک از جنت فردوس یکی می آید****اختری می گذرد یا ملکی می آید

هر شکرپاره که در می رسد از عالم غیب****بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او****نفسی می رود از عمر و یکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود****هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

غزل ۲۹۲: شیرین دهان آن بت عیار بنگرید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید****در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دلست****پرنرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

از ما به یک نظر بستاند هزار دل****این آبروی و رونق بازار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید****عنبرفشانده گرد سمن زار بنگرید

امروز روی یار بسی خوبتر از دیست****امسال کار من بتر از پار بنگرید

در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست****این چشم مست و فتنه خون خوار بنگرید

گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر****با کس سخن نگوید رفتار بنگرید

آن دم که جعد زلف پریشان برافکند****صد دل به زیر طره طرار بنگرید

گنجیست درج در عقیقین آن پسر****بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش به تیغ غمزه خون خوار خیره کش****شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق****سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز****این عشوه دروغ دگربار بنگرید

حرف ر

غزل ۲۹۳: آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر****قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

هد صبری ما تولی رد عقلی ما ثنا****صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر

گلبنست آن یا تن نازك نهادش یا حریر****آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

تهت و المطلوب عندی کیف حالی ان نا****حرت و المامول نحوی ما احتیالی ان هجر

باغ فردوسست گلبرگش نخوانم یا بهار****جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر

قل لمن یبغی فرارا منه هل لی سلوه****ام علی التقدیر انی ابتغی این المفر

بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز****چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر

یکره المحبوب وصلی انتهی عما نهی****یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

کاش اندك مایه نرمی در خطابش دیدمی****ور مرا عشقش به سختی کشت سهلست این قدر

قيل لى فى الحب

اخطار و تحصیل المنی****دوله القی بمن القی بروحی فی الخطر

گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق****تیربارانست یا تسلیم باید یا حذر

فالتنائی غصه ما ذاق الامن صبا****و التدانی فرصه ما نال الا من صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال****آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر

لحظک القتال یغوی فی هلاکی لا تدع****عطفک المیاس یسعی فی بلائی لا تذر

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان****آخر ای آرام جان در ما نظر کن یک نظر

یا رخیم الجسم لو لا انت شخصی ما انحنی****یا کحیل الطرف لو لا انت دمعی ما انحدر

دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب****طرفه می دارم که بی دلدار چون بردی به سر

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی****قلت لا تسئل صفار الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز****عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

غزل ۲۹۴: آمد گه آن که بوی گلزار

آمد گه آن که بوی گلزار****منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان به دربرد****بیداری بلبلان اسحار

ما کلبه زهد برگرفتیم****سجاده که می برد به خمار

یک رنگ شویم تا نباشد****این خرقه سترپوش زنار

برخیز که چشم های مستت****خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودی****تو خلق ربوده ای به یک بار

یا خاطر خویشتن به ما ده****یا خاطر ما ز دست بگذار

نه راه شدن نه روی بودن****معشوقه ملول و ما گرفتار

هم زخم تو به چو می خورم زخم****هم بار تو به چو می کشم بار

من پیش نهاده ام که در خون***برگردم و برنگردم از یار

گر دنیی و آخرت بیاری***کاین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم***تو سیم سیاه خود نگه دار

غزل ۲۹۵: خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار***چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست***من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آه است و دود می رودش تا به سقف***چشمه چشمست و موج می زندش بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم***ور تو ز ما بی نیاز ما به تو امیدوار

ای که به یاران غار مشتغلی دوستکام***غمزده ای بر درست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال می کنم و می روم***اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش***گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست***روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود***فخر بود بنده را داغ خداوندگار

غزل ۲۹۶: دولت جان پرورست صحبت آموزگار

دولت جان پرورست صحبت آمیزگار***خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم***صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند***گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار

مشعله ای برفروز مشغله ای پیش گیر***تا ببرم از سرم زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع***ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش***هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا به تماشا رویم****تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو به روز آورم****شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت****برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی****دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

غزل ۲۹۷: زنده کدامست بر هوشیار

زنده کدامست بر هوشیار****آن که بمیرد به سر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را****پند خردمند نیاید به کار

سر که به کشتن بنهی پیش دوست****به که بگشتن بنهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی****در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ****کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص****غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت****لاجرمم عشق ببود آشکار

در دلم آرام تصور مکن****وز مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگوی****ور گنه از توست غرامت بیار

بر سر پا عذر نباشد قبول****تا ننشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست****مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور****فخر بود داغ خداوندگار

غزل ۲۹۸: شرطست جفا کشیدن از یار

شرطست جفا کشیدن از یار****خمرست و خمار و گلبن و خار

من معتقدم که هر چه گویی****شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمی توان رفت****از تو به تو آمدم به زنهار

عیبت نکنم اگر بخندی****بر من چو بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد****هر گه که بگرید ابر آزار

تو می روی و خبر نداری****و اندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم****هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آن که زنده گردم****تا پیش بمیرمت دگربار

گفتم که به گوشه ای چو سنگی****بنشینم و روی دل به دیوار

دانم که میسرم نگردد****تو سنگ درآوری به گفتار

سعدی نرود به سختی از پیش****با قید کجا رود گرفتار

غزل ۲۹۹: ای صبر پای دار که پیمان شکست یار

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار****کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم****یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار

در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر****لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید****چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته ای ولیک****منت منه که طرفی از این برنبست یار

اکنون که بی وفایی یارت درست شد****در دل شکن امید که پیمان شکست یار

غزل ۳۰۰: یار آن بود که صبر کند بر جفای یار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار****ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ****بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست****ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند****بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی برم مگر آن جا که کوی دوست****من سر نمی نهم مگر آن جا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست****ما را به در نمی رود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست****ور صد درخت گل بنشانی به جای یار

ای باد اگر به گلشن روحانیان روی****یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را از درد عشق تو با کس حدیث نیست****هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه ای****بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

غزل ۳۰۱: هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر****که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای****حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست****ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

زان که هرگز به جمال تو در آیینه وهم****متصور نشود صورت و بالای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرایی بود****منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد****خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی****تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید****گویم این نیز نهم بر سر غم های دگر

بازگویم نه که دوران حیات این همه نیست****سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

غزل ۳۰۲: به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور

به فلک می رسد از روی چو خورشید تو نور****قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد****بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند****گرش انصاف بود معترف آید به قصور

شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو****از شبستان به درآیی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد****مردگان بازنشینند به عشقت ز قبور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد****که ندارد نظری با چو تو زیبامنظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز****مست چندان که بکوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت****عسلی دوزد و زنار ببندد زنبور

آن چه در غیبت ای دوست به من می گذرد****نتوانم که حکایت کنم الا به حضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد****من به شیرین سخنی تو به

نکویی مشهور

سختم آید که به هر دیده تو را می نگرند***سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

غزل ۳۰۳: پروانه نمی شکیبد از دور

پروانه نمی شکیبد از دور***ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس به تعلقی گرفتار***صاحب نظران به عشق منظور

آن روز که روز حشر باشد***دیوان حساب و عرض منشور

ما زنده به ذکر دوست باشیم***دیگر حیوان به نفخه صور

یا رب که تو در بهشت باشی***تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم***نه تشنه سلسبیل و کافور

بیم است شرار آه مشتاق***کآتش بزند حجاب مستور

من دانم و دردمند بیدار***آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد***سیمرغ چه می کند به عصفور

نزدیک نمی شوی به صورت***وز دیده دل نمی شوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست***گردن به کمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبینست***واجب بود احتمال زنبور

غزل ۳۰۴: آن کیست که می رود به نخجیر

آن کیست که می رود به نخجیر***پای دل دوستان به زنجیر

همشیره جادوان بابل***همسایه لعبتان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی***کز دیدن آن جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازوش***افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند****از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفای سست پیوند****رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق****بی فایده می کنند و تحذیر

با جان من از جسد برآید****خونی که فروشدست با شیر

گر جان طلبد حبیب عشاق****نه منع روا بود نه تأخیر

آن را که مراد دوست باید****گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی****تدبیر تو چیست ترک تدبیر

غزل ۳۰۵: از همه باشد به حقیقت گزیر

از همه باشد به حقیقت گزیر****وز تو نباشد که نداری نظیر

مشرب شیرین نبود بی زحام****دعوت منعم نبود بی فقیر

آن عرقست از بدنت یا گلاب****آن نفسست از دهنت یا عبیر

بذل تو کردم تن و هوش و روان****وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر

دل چه بود جان که بدو زنده ام****گو بده ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قبضه تیغ****مرهم دل باشد از آن جعبه تیر

درد نهانی به که گویم که نیست****باخبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی در او****کور نداند که چه بیند بصیر

چون نرود در پی صاحب کمند****آهوی بیچاره به گردن اسیر

هر که دل شیفته دارد چو من****بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی به چه دانی خوشست****بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

غزل ۳۰۶: ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر****از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من****جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی****چون نرود بنده وار هر که برندش اسیر

بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص****دیر برآید به جهد هر که فروشد به قیر

چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق****هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست****کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند****هست به صورت بلند لیك به معنی قصیر

هر که طلبکار توست روی نتابد ز تیغ****وان که هوادار توست بازنگردد به تیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمت ور سرم****در سر این می رود بی سر و پایی مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال****آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر

گر تو ز ما

فارغی زو همه کس بی نیاز****ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر

غزل ۳۰۷: دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر****کز دست می رود سرم ای دوست دست گیر

شرطست دستگیری درمندگان و من****هر روز ناتوان ترم ای دوست دست گیر

پایاب نیست بحر غمت را و من غریق****خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر

سر می نهم که پای برآرم ز دام عشق****وین کی شود میسرم ای دوست دست گیر

دل جان همی سپارد و فریاد می کند****کآخر به کار تو درم ای دوست دست گیر

راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست****آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر

از دامن تو دست ندارم که دست نیست****بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر

سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز****یک بارش از سر کرم ای دوست دست گیر

غزل ۳۰۸: فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر****قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا ره نمایا ره نمای****شخصم از پای اندرآمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا****سر ز حکمت برندارم چون مرید از گفت پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل****بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر

چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب****چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل****با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من****وه که آن ساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر

تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان****تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم****لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

بوالعجب شوریده ام سهوم به رحمت درگذار****سهمگن درمانده ام جرمم به طاعت درپذیر

آه دردآلود سعدی گر ز

گردون بگذرد****در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر

غزل ۳۰۹: ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر****به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست****از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر****از من ای خسرو خوبان تو نظر بازمگیر

گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد****ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی****باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من می گویم****تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست****رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید****چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم****برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند****برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست****گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

حرف ز

غزل ۳۱۰: ای به خلق از جهانیان ممتاز

ای به خلق از جهانیان ممتاز****چشم خلقی به روی خوب تو باز

لازمست آن که دارد این همه لطف****که تحمل کنندش این همه ناز

ای به عشق درخت بالایت****مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحب نظر بود که کند****از چنین روی در به روی فراز

بخورم گر ز دست توست نبید****نکنم گر خلاف توست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم****کس نگوید در آتشم مگداز

می نگفتم سخن در آتش عشق****تا نگفت آب دیده غماز

آب و آتش خلاف یک دگرند****نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست می طلبد****دوستی را حقیقتست و مجاز

آرزومند کعبه را شرطست****که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشد****که بمیرد بر آستان نیاز

غزل ۳۱۱: متقلب درون جامه ناز

متقلب درون جامه ناز****چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می بیند****تا هم اول نمی کند آغاز

جهد کردم که دل به کس ندهم****چه توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر****که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود****که فرودوختند دیده باز

محتسب در قفای رندانست****غافل از صوفیان شاهدباز

پارسایی که خمر عشق چشید****خانه گو با معاشران پرداز

هر که را با گل آشنایی بود****گو برو با جفای خار بساز

سپرت می بباید افکندن****ای که دل می دهی به تیرانداز

هر چه بینی ز دوستان کرمست****گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی****روی محمود و خاک پای ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان****هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد****شکر از مصر و سعدی از شیراز

غزل ۳۱۲: بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز****بیا بیا که به خیر آمدی کجایی باز

رخی کز او متصور نمی شود آرام****چرا نمودی و دیگر نمی نمایی باز

در دو لختی چشمان شوخ دلبندت****چه کرده ام که به رویم نمی گشایی باز

اگر تو را سر ما هست یا غم ما نیست****من از تو دست ندارم به بی وفایی باز

شراب وصل تو در کام جان من ازلیست****هنوز مستم از آن جام آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات****که جز به روی تو بینم به روشنایی باز

تو را هرآینه باید به شهر دیگر رفت****که دل نماند در این شهر تا ربایی باز

عوام خلق ملامت کنند صوفی را****کز این هوا و طبیعت چرا نیایی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار****به عمر خود نبری نام پارسایی باز

گرت چو سعدی از این در نواله ای بخشند****برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

غزل ۳۱۳: برآمد باد صبح و بوی نوروز

برآمد باد صبح و بوی نوروز****به کام دوستان و بخت پیروز

مبارک بادت این سال و همه سال****همایون بادت این روز و همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار****دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست****حسدگو دشمنان را دیده بردوز

بهاری خرمست ای گل کجایی****که بینی بلبلان را ناله و سوز

جهان بی ما بسی بودست و باشد****برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت****مبر فرمان بدگوی بدآموز

منه دل بر سرای عمر سعدی****که بر گنبد نخواهد ماند این گوز

دریغا عیش اگر مرگش نبودی****دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

غزل ۳۱۴: مبارکتر شب و خرمترین روز

مبارکتر شب و خرمترین روز****به استقبالم آمد بخت پیروز

دهلزن گو دو نوبت زن بشارت****که دوشم قدر بود امروز نوروز

مهست این یا ملك یا آدمیزاد****پری یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمینند****نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست****تو را گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد جدایی****نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گر آن شب های باوحشت نمی بود****نمی دانست سعدی قدر این روز

غزل ۳۱۵: پیوند روح می کند این باد مشک بیز

پیوند روح می کند این باد مشك بیز****هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه****عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

ور دوست دست می دهدت هیچ گو مباش****خوشتر بود عروس نکوروی بی جهاز

امروز باید ار کرمی می کند سحاب****فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز

من در وفا و عهد چنان کند نیستم****کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

گر تیغ می زنی سپر اینك وجود من****عیار مدعی کند از دشمن احتراز

فردا که سر ز خاك برآرم اگر تو را****بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد به قیامت نماز من****من روی در تو و همه کس روی در حجاز

سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند****قیدی نکرده ای که میسر شود گریز

غزل ۳۱۶: ساقی سیمتن چه خسبی خیز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز***آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه ای بر کنار ساغر نه***پس بگردان شراب شهدآمیز

کابر آزاد و باد نوروزی***درفشان می کنند و عنبربیز

جهد کردیم تا نیالاید***به خرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد***معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا***برگرفتی ز عشق راه گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد***نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان می کنند خانه زهد***مطربان می زنند راه حجاز

توبه را تلخ می کند در حلق***یار شیرین زبان شورانگیز

سعدیا هر دمت که دست دهد***به سر زلف دوستان آویز

دشمنان را به حال خود بگذار***تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

غزل ۳۱۷: بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس***ور پایبندی همچو من فریاد می خوان از قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان***هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان***تو خواب می کن بر شتر تا بانگ می دارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندان که تندی می کند***او بادبیزن همچنان در دست و می آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد***گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم***من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم به کس

با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم***چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس

من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن***نگذاشت مطرب دربرم چندان که بستاند عسس

گر پند می خواهی بده ور بند می خواهی بنه***دیوانه سر خواهد نهاد آن گه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان***چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

غزل ۳۱۸: امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس***عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار***چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یک شب که دوست فتنه خفتست زینهار***بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح***یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود***برداشتن بگفته بیهوده خروس

حرف ش

غزل ۳۱۹: هر که بی دوست می برد خوابش

هر که بی دوست می برد خوابش***همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت***که ز سر برگذشت سیلابش

نه به خود می رود گرفته عشق***دیگری می برد به قلابش

چه کند پای بند مهر کسی***که نبیند جفای اصحابش

هر که حاجت به درگهی دارد***لازمست احتمال بوابش

ناگزیرست تلخ و شیرینش***خار و خرما و زهر و جلابش

سایرست این مثل که مستسقی***نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانیست***ور برآید هزار مهتابش

برود جان مستمند از تن***نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی****به که نالد ز دست قصابش

غزل ۳۲۰: یاری به دست کن که به امید راحتش

یاری به دست کن که به امید راحتش****واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد به سراپرده وصال****ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت****رویی که صبح خیره شود در صباحتش

هر گه که گویم این دل ریشم درست شد****بر وی پراکند نمکی از ملاحتش

هرچ آن قبیحتر بکند یار دوست روی****داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره ای که صورت رویت خیال بست****بی دیدنت خیال مبند استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی****از چشم های نرگس و چندان وقاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب****چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان به داد****عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

غزل ۳۲۱: آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش

آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش****هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمی دهد به کس باغ تفرجست و بس****جز به نظر نمی رسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمی کنم کان که مریض عشق شد****هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

هر که فدا نمی کند دنیی و دین و مال و سر****گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد****بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی****کان چه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل****گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

غزل ۳۲۲: خجلست سرو بستان بر قامت بلندش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش****همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا به هم برآمد****ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنکندش

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی****مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش

نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم****که معالجت توان کرد به پند یا به بندش

گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل****نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن****حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد****که چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

غزل ۳۲۳: هر که نازک بود تن یارش

هر که نازک بود تن یارش****گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ می گوید****که تحمل نمی کند خارش

نیکخواها در آتشم بگذار****وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل هزار جان بودی****تا فدا کردمی به دیدارش

عاشق صادق از ملامت دوست****گر برنجد به دوست مشمارش

کس به آرام جان ما نرسد****که نه اول به جان رسد کارش

خانه یار سنگ دل اینست****هر که سر می زند به دیوارش

خون ما خود محل آن دارد****که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر به جان خطاب کند****ترک جان گوی و دل به دست آرش

غزل ۳۲۴: هر که نامهربان بود یارش

هر که نامهربان بود یارش****واجبست احتمال آزارش

طاقت رفتنم نمی ماند****چون نظر می کنم به رفتارش

وز سخن گفتنش چنان مستم****که ندانم جواب گفتارش

کشته تیر عشق زنده کند****گر به سر بگذرد دگربارش

هر چه زان تلختر بخواهد گفت****گو بگو از لب شکربارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند****پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من به خدمتش برسم****خود چه خدمت کنم به مقدارش

بیم دیوانگیست مردم را****ز آمدن رفتن پری وارش

کاش بیرون نیامدی سلطان****تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن****به که دیدن میان اغیارش

غزل ۳۲۵: کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش

کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش****کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

مطرب ما را دردیست که خوش می نالد****مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق****آبگینه نتواند که بپوشد رازش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود****همچنان طبع فرامش نکند پروازش

تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست****به سخن باز نمی باشد و چشم از نازش

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی****بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند****آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلایی****ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

غزل ۳۲۶: دست به جان نمی رسد تا به تو برفشانمش

دست به جان نمی رسد تا به تو برفشانمش****بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را****گرد در امید تو چند به سر دوانمش

ایمنی از خروش من گر به جهان دراوفتد****فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش

آه دریغ و آب چشم ار چه موافق منند****آتش عشق آن چنان نیست که وانشانمش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد****خون شد و دم به دم همی از مژه می چکانمش

عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش****جان منست لعل تو بو که به لب رسانمش

لذت وقت های خوش قدر نداشت پیش من****گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من****گر نه اجل فرارسد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من****بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

پنجه قصد دشمنان می نرسد به خون من****وین که به لطف می کشد منع نمی توانمش

غزل ۳۲۷: چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش****چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار****دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمی گردد که زاهد را که کشت****گو سرانگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست****از قفا باید برون کردن زبان سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب****لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد****چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش****دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم مویی شود از دست جور روزگار****بر من آسانتر بود کسیب مویی

بر تنش

تا چه رویست آن که حیران مانده ام در وصف او****صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند****گر در آن جا نام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوا و زهد****ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

غزل ۳۲۸: رها نمی کند ایام در کنار منش

رها نمی کند ایام در کنار منش****که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق****بدان همی کند و درکشم به خویشتنش

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف****که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او****بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم اندام****برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی به حکم نظر پای در گلستان نه****که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز****که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل****صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار****بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

در این روش که تویی گر به مرده برگذری****عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی****که بر جمال تو فتنه ست و خلق بر سخنش

غزل ۳۲۹: خوشست درد که باشد امید درمانش

خوشست درد که باشد امید درمانش****دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست****که جان سپر نکنی پیش تیربارانش

عدیم را که تمنای بوستان باشد****ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد****که التفات بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت****کمینه آن که بمیریم در بیابانش

اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم****که آبگینه من نیست مرد سندانش

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز****کنند چون نکنند احتمال هجرانش

گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا****جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد****هنوز لاف دروغست عشق جانانش

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای****سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی

تو گر ممکنست در آفاق****نه ممکنست چو سعدی هزاردستانش

غزل ۳۳۰: زینهار از دهان خندانش

زینهار از دهان خندانش****و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد****شهد بودست شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار****سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید****همه خادم شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان****نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من بر این لب چاه****متعطش بر آب حیوانش

شاید این روی اگر سبیل کند****بر تماشاکنان حیرانش

ساربانا جمال کعبه کجاست****که بمردیم در بیابانش

بس که در خاک می طپند چو گوی****از خم زلف همچو چوگانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر****که نبودند مرد میدانش

ما دگر بی تو صبر نتوانیم****که همین بود حد امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی****مرده از نیشتر مترسانش

غزل ۳۳۱: هر که هست التفات بر جانش

هر که هست التفات بر جانش****گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر من از طبیب منست****از که جویم دوا و درمانش

آن که سر در کمند وی دارد****نتوان رفت جز به فرمانش

چه کند بنده حقیر فقیر****که نباشد به امر سلطانش

ناگزیرست یار عاشق را****که ملامت کنند یارانش

وان که در بحر قلزمست غریق****چه تفاوت کند ز بارانش

گل به غایت رسید بگذارید****تا بنالد هزاردستانش

عقل را گر هزار حجت هست****عشق دعوی کند به بطلانش

هر که را نوبتی زدند این تیر****در جراحت بماند پیکانش

ناله ای می کند چو گریه طفل****که ندانند درد پنهانش

سخن عشق زینهار مگوی****یا چو گفتی بیار برهانش

نرود هوشمند در آبی****تا نبیند نخست پایانش

سعدیا گر به یک دمت بی دوست****هر دو عالم دهند مستانش

غزل ۳۳۲: هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش****نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش****وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش****وان که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست به درشد مثل کره توسن****نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق****مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی****عجب ار بازنیاید به تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت****که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت به صبوری به درآیم****باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد****بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی****بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی به کسی در

همه عالم****که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد****عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

غزل ۳۳۳: خطا کردی به قول دشمنان گوش

خطا کردی به قول دشمنان گوش****که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای****دگربارش که بنمودی فراپوش

دل سنگینت آگاهی ندارد****که من چون دیگ رویین می زنم جوش

نمی بینم خلاص از دست فکرت****مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

به ظاهر پند مردم می نیوشم****نهانم عشق می گوید که منیوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش****مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان****مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان****تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی****مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت می کنندم****که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا به چوگان می زنندش****دهل هرگز نخواهد بود خاموش

غزل ۳۳۴: قیامت باشد آن قامت در آغوش

قیامت باشد آن قامت در آغوش****شراب سلسبیل از چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را****غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش****نیامد خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم به یاد خاطر آید****که خود هرگز نمی گردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد****که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحتگوی ما عقلی ندارد****بر او گو در صلاح خویشتن کوش

دهل زیر گلیم از خلق پنهان****نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

بیا ای دوست ور دشمن ببیند****چه خواهد کرد گو می بین و می جوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه****ز ما فریاد می آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس****که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

غزل ۳۳۵: یکی را دست حسرت بر بناگوش

یکی را دست حسرت بر بناگوش****یکی با آن که می خواهد در آغوش

نداند دوش بر دوش حریفان****که تنها مانده چون خفت از غمش دوش

نکوگویان نصیحت می کنندم****ز من فریاد می آید که خاموش

ز بانگ رود و آوای سرودم****دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از وی بپوشان****ورا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زان پری تا در خیالست****نیاید هرگز این دیوانه با هوش

نمی شاید گرفتن چشمه چشم****که دریای درون می آورد جوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب****بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار****بر او گو دشمن اندر خون من کوش

نه یاری سست پیمانست سعدی****که در سختی کند یاری فراموش

غزل ۳۳۶: رفتی و نمی شوی فراموش

رفتی و نمی شوی فراموش****می آیی و می روم من از هوش

سحرست کمان ابروانت****پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم****چون دست نمی رسد به آغوش

جور از قبلت مقام عدلست****نیش سخنت مقابل نوش

بی کار بود که در بهاران****گویند به عندلیب مخروش

دوش آن غم دل که می نهفتم****باد سحرش ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود****امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت****الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست****از حلقه عارفان مدهوش

آتش که تو می کنی محالست****کاین دیگ فرونشیند از جوش

بلبل که به دست شاهد افتاد****یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو به هر چه داری****یاری بخر و به هیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت****از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه ساله پند مردم****می گوید و خود نمی کند گوش

غزل ۳۳۷: گر یکی از عشق برآرد خروش

گر یکی از عشق برآرد خروش****بر سر آتش نه غریبست جوش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق****دامن عفوش به گنه برپوش

بوی گل آورد نسیم صبا****بلبل بی دل ننشیند خموش

مطرب اگر پرده از این رهزند****بازنیایند حریفان به هوش

ساقی اگر باده از این خم دهد****خرقه صوفی ببرد می فروش

زهر بیاور که ز اجزای من****بانگ برآید به ارادت که نوش

از تو نپرسند درازای شب****آن کس داند که نخفته ست دوش

حیف بود مردن بی عاشقی****تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که نه در راه عزیزان رود****بار گرانست کشیدن به دوش

سعدی اگر خاک شود همچنان****ناله زاریدنش آید به گوش

هر که دلی دارد از انفاس او****می شنود تا به قیامت خروش

غزل ۳۳۸: دلی که دید که غایب شدست از این درویش

دلی که دید که غایب شدست از این درویش****گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

به دست آن که فتادست اگر مسلمانست****مگر حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که بازدهند****که باز می دهد این دردمند را دل ریش

مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد****دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش

رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد****نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

به شادکامی دشمن کسی سزاوارست****که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

کنون به سختی و آسانیش بباید ساخت****که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر به یار جفاکار دل منه سعدی****نمی دهیم و به شوخی همی برند از پیش

غزل ۳۳۹: گردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش

گردن افراشته ام بر فلک از طالع خویش****کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان****سال ها گشته ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرورفت به گنجینه کام****کامم امروز برآمد به مراد دل خویش

چون میسر شدی ای در ز دریا برتر****چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

افسر خاقان وان گاه سر خاک آلود****خیمه سلطان وان گاه فضای درویش

سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب****سال ها خورده ز زنبور سخن های تو نیش

غزل ۳۴۰: هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش****من بی کار گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی****چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس****وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدایی جگرم می سوزد****مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی****خیمه پادشه آن گاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس****طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش

عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر****کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود****خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن****کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی****می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند****من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

غزل ۳۴۱: گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش****نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش

تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی****چنان که در دلت آید به رای انور خویش

نظر به جانب ما گر چه منتست و ثواب****غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر برابر خویش به حکم نگذاری****خیال روی تو نگذاردم از برابر خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند****که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست****که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی****که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش

به عشق روی تو گفتم که

جان برافشانم****دگر به شرم درافتادم از محقر خویش

تو سر به صحبت سعدی درآوری هیهات****زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی****همان چه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

غزل ۳۴۲: یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش****ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع****لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روز تو****شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می پرسم جوابم می دهد****از که می پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق****ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست****یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن****ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود****من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی****ما نمی داریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کان جا کس نپردازد به کس****من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن****هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

غزل ۳۴۳: نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم****نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

تو را فراغت ما گر بود و گر نبود****مرا به روی تو از هر که عالمست فراغ

ز درد عشق تو امید رستگاری نیست****گریختن نتوانند بندگان به داغ

تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند****چه التفات بود بر ادای منکر زاغ

دلیل روی تو هم روی توست سعدی را****چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

حرف گ

غزل ۳۴۴: ساقی بده آن شراب گلرنگ

ساقی بده آن شراب گلرنگ****مطرب بزن آن نوای بر چنگ

کز زهد ندیده ام فتوحی****تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دل من ندیده کامی****الا که برفت نام با ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی****رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی****با عاشق خسته دل کنی جنگ

گرد دو جهان بگشته عاشق****زاهد بنگر نشسته دلتنگ

من خرقه فکنده ام ز عشقت****باشد که به وصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق می باز****تا در دو جهان شوی به یک رنگ

حرف ل

غزل ۳۴۵: گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل****گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می خواهی****از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می کشم شاید****هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من****بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا****که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید****نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند****شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید****گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای می پوید طریق وصل می جوید****بهل تا عقل می گوید زهی سودای بی حاصل

عجایب نقش ها بینی خلاف رومی و چینی****اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید****که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

غزل ۳۴۶: مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل****که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید به بلبل که عهد می شکند گل****تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول

اما اخالص ودی الم اراعک جهدی****فکیف تنقض عهدی و فیم تهجرنی قل

اگر چه مالک رقی و پادشاه به حقی****همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل

من المبلغ عنی الی معذب قلبی****اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم****اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل

لا وضحن بسری و لو تهتک ستری****اذا لا حبه ترضی دع اللوائم تعذل

وفا و عهد مودت میان اهل ارادت****نه چون بقای شکوفست و

عشقبازی بلبل

تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا****لقد شددت علینا الام تعقد فاحلل

مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد****دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل

فتات شعرک مسک ان اتخذت عبیرا****و حشو ثوبک ورد و طیب فیک قرنفل

تو خود تأمل سعدی نمی کنی که ببینی****که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

غزل ۳۴۷: جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال

جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال****شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال****که دیده سیر نمی گردد از نظر به جمال

دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل****پیام ما که رساند مگر نسیم شمال

به تیغ هندی دشمن قتال می نکند****چنان که دوست به شمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام می گویند****نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود****عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی****به راه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست****که ترک دوست بگویم تصوریست محال

به خاک پای تو داند که تا سرم نرود****ز سر به درنرود همچنان امید وصال

حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری****به آب دیده خونین نبشته صورت حال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست****که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال

به ناله کار میسر نمی شود سعدی****ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

غزل ۳۴۸: چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل****یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان می روی و باز می آیی****سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست****روی تو بر قدرت خدای دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون****عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل

نام تو می رفت و عارفان بشنیدند****هر دو به رقص آمدند سامع و قایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق****سد سکندر نه مانعست و نه حائل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند****دست در آغوش یار کرده حمایل

دور به آخر رسید و عمر به پایان****شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد****ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل

با که نگفتم حکایت غم عشقت****این همه گفتیم و حل نگشت

مسائل

سعدی از این پس نه عاقلست نه هشیار****عشق بچربید بر فنون فضایل

غزل ۳۴۹: بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول****من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق****جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل به دل رود انصاف من بده****چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول

یک دم نمی رود که نه در خاطری ولیک****بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم****پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست****بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

نفسی تزول عاقبه الامر فی الهوی****یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست****گر رد کنی بضاعت مزجاه ور قبول

ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست****یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول

دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد****وز سر به در نمی رودم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر****عیار دست بسته نباشد مگر حمول

غزل ۳۵۰: من ایستاده ام اینک به خدمتت مشغول

من ایستاده ام اینک به خدمتت مشغول****مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز****نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت****که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول

من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد****به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتت نکنم گر چه بی وفا یاری****هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خودست ار ملامت تو برم****که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گر آن چه بر سر من می رود ز دست فراق****علی التمام فروخوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد****که می نویسم و در حال می شود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی****حکیم را نرسد کدخدایی بهلول

طریق عشق به گفتن نمی توان

آموخت****مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان****که گر به قهر برانی کجا شود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر****سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

غزل ۳۵۱: نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول****در سرای به هم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان امید****که بامداد در حجره می زند مأمول

خمار در سر و دستش به خون هشیاران****خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند****که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول

چنان تصور معشوق در خیال منست****که دیگرم متصور نمی شود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق****چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد****گرفته خانه درویش پادشه به نزول

بر آن سماط که منظور میزبان باشد****شکم پرست کند التفات بر مأکول

به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر****چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی****چه نسبتست بگویید قاتل و مقتول

مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش****دریغ باشد پیغام ما به دست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست****چو خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول

حرف م

غزل ۳۵۲: جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم****صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان****وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم

گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر****می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندان که می بینم جفا امید می دارم وفا****چشمانت می گویند لا ابروت می گوید نعم

آخر نگاهی بازکن وان گه عتاب آغاز کن****چندان که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر****با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صید الحرم

خارست و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن****سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

او رفت و جان می پرورد این

جامه بر خود می درد****سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم

می زد به شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا****سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

غزل ۳۵۳: رفیق مهربان و یار همدم

رفیق مهربان و یار همدم****همه کس دوست می دارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود****نه این بدعت من آوردم به عالم

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری****مصدق دارمت والله اعلم

و گر گویی که میل خاطرم نیست****من این دعوی نمی دارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست****گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند ماه رویان****نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

چو دست مهربان بر سینه ریش****به گیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب****بیاموز از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد****به روی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز****ز عمر مانده روزی می شود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی****که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز****چو خاکت می خورد چندین مخور غم

غزل ۳۵۴: وقت ها یک دم برآسودی تنم

وقت ها یک دم برآسودی تنم****قال مولائی لطرفی لا تنم

اسقیانی و دعانی افتضح****عشق و مستوری نیامیزد به هم

ما به مسکینی سلاح انداختیم****لا تحلوا قتل من القی السلم

یا غریب الحسن رفقا بالغریب****خون درویشان مریز ای محتشم

گر نکردستی به خونم پنجه تیز****ما لذاک الکف مخضوبا بدم

قد ملکت القلب ملکا دائما****خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده ایم****لا ابالی ان دعالی او شتم

یا قضیب البان ما هذا لوقوف****گر خلاف سرو می خواهی بچم

عمرها پرهیز می کردم ز عشق****ما حسبت الان الا قد هجم

خلیانی نحو منظوری اقف****تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل رفتست ما را دوستی****لا تخونونی فعهدی ماانصرم

بذل روحی فیک امر هین****خود چه باشد در کف حاتم درم

بنده ام تا زنده ام بی زینهار****لم ازل عبدا و اوصالی رمم

شنعه العذال عندی لم تفد****کز ازل بر من کشیدند این رقم

گر بنالم وقتی از زخمی قدیم****لا تلومونی فجرحی ما التحم

ان ترد محو البرایا

فانکشف****تا وجود خلق ریزی در عدم

عقل و صبر از من چه می جویی که عشق****کلما اسست بنیانا هدم

انت فی قلبی الم تعلم به****کز نصیحت کن نمی بیند الم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست****ان غایات الامانی تغتنم

غزل ۳۵۵: انتبه قبل السحر یا ذالمنام

انتبه قبل السحر یا ذالمنام****نوبت عشرت بزن پیش آر جام

تا سوار عقل بردارد دمی****طبع شورانگیز را دست از لگام

دوری از بط در قدح کن پیش از آنک****در خروش آید خروس صبح بام

مرغ جانم را به مشکین سلسله****طوق بر گردن نهادی چون حمام

ز آهنین چنگال شاهین غمت****رخنه رخنه است اندرون من چو دام

ساعتی چون گل به صحرا درگذر****یک زمان چون سرو در بستان خرام

تا شود بر گل نکورویی وبال****تا شود بر سرو رعنایی حرام

طوطیان جان سعدی را به لطف****شکری ده از لب یاقوت فام

ناله بلبل به مستی خوشترست****ساتکینی ساتکینی ای غلام

غزل ۳۵۶: چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام****ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام

نگاه می کنم از پیش رایت خورشید****که می برد به افق پرچم سپاه ظلام

بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه****برهنه بازنشیند یکی سپیداندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو****درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست****که بوی عنبر و گل ره نمی برد به مشام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم****که هر شبی را روزی مقدرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست****در آستینش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی****ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب****که دیر مست شود هر که می خورد به دوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم****شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی****که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام

رها نمی کند این نظم چون زره درهم****که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

غزل ۳۵۷: حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام****تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد****شراب صرف محبت نخوردست تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی****اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که به جور از مراد بگریزم****به آستین نرود مرغ پای بسته به دام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را****به پنج روز به دیوانگی برآید نام

مرا که با توام از هر که هست باکی نیست****حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان گویند****به سرزنش عجبا للمحب کیف ینام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم****که می نیایدت از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق****که تاب آتش

سعدی نیاورد اقلام

غزل ۳۵۸: زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام

زهی سعادت من که م تو آمدی به سلام****خوش آمدی و علیك السلام و الاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می گوید****مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای****ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم****تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست****که دیگران همه نقشند بر در حمام

تنک مپوش که اندام های سیمینت****درون جامه پدیدست چون گلاب از جام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست****درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

سماع اهل دل آواز ناله سعدیست****چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

در این سماع همه ساقیان شاهدروی****بر این شراب همه صوفیان دردآشام

غزل ۳۵۹: ساقیا می ده که مرغ صبح بام

ساقیا می ده که مرغ صبح بام****رخ نمود از بیضه زنگارفام

در دماغ می پرستان بازکش****آتش سودا به آب چشم جام

یا رب از فردوس کی رفت این نسیم****یا رب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو****راکبی تندست و مرکوبی جمام

جان ما و دل غلام روی توست****ساتکینی ساتکینی ای غلام

غزل ۳۶۰: شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام****روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت****شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام

بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد****وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست****هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند****مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست****سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت****فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد****مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

غزل ۳۶۱: ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام****ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای****ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام

تا دل از آن تو شد دیده فرودوختم****هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر****چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ****مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی****تا شب درویش را صبح برآید به شام

بار غمت می کشم وز همه عالم خوشم****گر نکند التفات یا نکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست****گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را****شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام

گو به سلام من آی با همه تندی و جور****وز من بی دل ستان جان به جواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر****یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام

غزل ۳۶۲: مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام****تو مستریح و به افسوس می رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم****چگونه شب به سحر می برند و روز به شام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست****مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

به کام دل نفسی با تو التماس منست****بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق****نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت****مطاوعت به گریزم نمی کنند اقدام

ملامتم نکند هر که معرفت دارد****که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم****نه گوش فهم بماند نه

هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار دربندد****به عشق در سخن آیند ریزه های عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت****گر این سخن برود در جهان نماند خام

غزل ۳۶۳: روزگاریست که سودازده روی توام

روزگاریست که سودازده روی توام****خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست****که به روی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود****کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت****محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی****لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام

زین سبب خلق جهانند مرید سخنم****که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

دست موتم نکند میخ سراپرده عمر****گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام

تو مپندار کز این در به ملامت بروم****که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید****ترک من پرده برانداز که هندوی توام

غزل ۳۶۴: من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم****بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی****و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیا ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه****که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان****و گر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه****که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم

سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم****دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم

نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را****الا ار دست می گیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم****بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد****دری دیگر نمی دانم مکن محروم از این بابم

غزل ۳۶۵: به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم****ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم

کجا روم که بمیرم بر آستان امید****اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم

شگفت مانده ام از بامداد روز وداع****که برنخاست قیامت چو بی تو بنشستم

بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس****یکی منم که ندانم نماز چون بستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم****که در خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمی دارد****نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن من****چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا****اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر****نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم

بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست****که با وجود

تو دعوی کند که من هستم

غزل ۳۶۶: گو خلق بدانند که من عاشق و مستم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم****آوازه درستست که من توبه شکستم

گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت****من فارغم از هر چه بگویند که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود****از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من****تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم

زین پیش برآمیختمی با همه مردم****تا یار بدیدم در اغیار ببستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می****من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم

شب ها گذرد بر من از اندیشه رویت****تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب****دشنام به من ده که درودت بفرستم

دیریست که سعدی به دل از عشق تو می گفت****این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غم های جهان بر دل من بود****دربند تو افتادم و از جمله برستم

غزل ۳۶۷: من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم****تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای****که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

به حق مهر و وفایی که میان من و توست****که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود****با خود آوردم از آن جا نه به خود بربستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن****با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

دایما عادت من گوشه نشستن بودی****تا تو برخاسته ای از طلبت ننشستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست****تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل***نروم باز گر این بار که

رفتم جستم

غزل ۳۶۸: دل پیش تو و دیده به جای دگرستم

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم****تا خصم نداند که تو را می نگرستم

روزی به درآیم من از این پرده ناموس****هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنه لله که دلم صید غمی شد****کز خوردن غم های پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش****بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری می دهد از دوست****از طعنه دشمن به خدا گر خبرستم

می خواستمت پیشکشی لایق خدمت****جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی****بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

غزل ۳۶۹: چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم****چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی****گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل****همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

به امید آن که جایی قدمی نهاده باشی****همه خاک های شیراز به دیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید****بتر از هزاردستان بکشد فراق جفتم

نشنیده ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی****نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم

نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد****به خیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت****تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

غزل ۳۷۰: من همان روز که آن خال بدیدم گفتم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم****بیم آن است بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته رویی نشدم یا مویی****مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد****گو بدانید که من با غم رویش جفتم

رنگ رویم غم دل پیش کسان می گوید****فاش کرد آن که ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار****معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز****گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از داغ جدایی می رفت****و آبی از دیده همی شد که زمین می سفتم

عجب آنست که با زحمت چندینی خار****بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش از این خاطر من خانه پرمشغله بود****با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی****آن چه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

غزل ۳۷۱: من از آن روز که دربند توام آزادم

من از آن روز که دربند توام آزادم****پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

همه غم های جهان هیچ اثر می نکند****در من از بس که به دیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان می رود اندر طلبت****تا بیایند عزیزان به مبارک بادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس****پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ****یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

به وفای تو کز آن روز که دلبند منی****دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در فکر منست****گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی****وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک****حاصل آنست که چون

طبل تهی پربادم

می نماید که جفای فلک از دامن من****دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل****جهد سودی نکند تن به قضا دردادم

ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم****داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت****وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آن جا برسد****عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح****نتوان مرد به سختی که من این جا زادم

غزل ۳۷۲: عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم****یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بی خبری****غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی****تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من****ترک جان دادم از این پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم****و گر این عهد به پایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم به وصالت کردم****شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته می گردانی****گرد عالم به چنین روز نه من می گردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد****تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو****تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

غزل ۳۷۳: هزار عهد کردم که گرد عشق نگردم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم****همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت****که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم

به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم****گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه****که من حکایت دیدار دوست درننوردم

هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری****به هرزه باد هوا می دمد بر آهن سردم

به چشم های تو دانم که تا ز چشم برفتی****به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم

نه روز می بشمردم در انتظار جمالت****که روز هجر تو را خود ز عمر می نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد****به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم****کنون که انس گرفتم به تیغ بازنگردم

تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد****گر از وفات بگردم درست شد

که نه مردم

غزل ۳۷۴: از در درآمدی و من از خود به درشدم

از در درآمدی و من از خود به درشدم***گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم

گوشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست***صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب***مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق***ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار***چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم***از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت***کاول نظر به دیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان***مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

او را خود التفات نبودش به صید من***من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد***اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

غزل ۳۷۵: چنان در قید مهرت پای بندم

چنان در قید مهرت پای بندم***که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم***گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی***که پند هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد به یک بار***حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست***مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش***معاذالله من این صورت نبندم

چه جان ها در غمت فرسود و تن ها***نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم بازآمدی ناچار و ناکام****اگر بازآمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من خفته در گور****برآساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاك پایت****گر آسایش رسانی ور گزندم

و گر در رنج سعدی راحت توست****من این بیداد بر خود می پسندم

غزل ۳۷۶: خرامان از درم بازآ کت از جان آرزومندم

خرامان از درم بازآ کت از جان آرزومندم****به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم

اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد****مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم

کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین دل****مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد****کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم

به جانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم****به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم

مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده****که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم

شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم****درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم****چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم****پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

به خواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می گوید****پسندی بر دلم گردی

که بر دامانت نپسندم

غزل ۳۷۷: شکست عهد مودت نگار دلبندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم***برید مهر و وفا یار سست پیوندم

به خاک پای عزیزان که از محبت دوست***دل از محبت دنیا و آخرت کندم

تطاولی که تو کردی به دوستی با من***من آن به دشمن خون خوار خویش نپسندم

اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی***هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق***بده به رغم مناصح که می دهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا***پدر بگوی که من بی حساب فرزندم

به خاک پای تو سوگند و جان زنده دلان***که من به پای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی***نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز***کجا روم که به زندان عشق دربندم

غزل ۳۷۸: من با تو نه مرد پنجه بودم

من با تو نه مرد پنجه بودم***افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی***من نیز دلاوری نمودم

در حلقه کارزارم انداخت***آن نیزه که حلقه می ربودم

انگشت نمای خلق بودم***و انگشت به هیچ برنسودم

عیب دگران نگویم این بار***کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد***فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم مینداز***کاول به تو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت***مرگ آمدنیست دیر و زودم

امروز چنانم از محبت****کآتش به فلک رسید و دودم

وان روز که سر برآرم از خاک****مشتاق تو همچنان که بودم

غزل ۳۷۹: آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم****تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند****که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب****که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال****ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم

به تولای تو در آتش محنت چو خلیل****گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح****همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این می گفت****عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

غزل ۳۸۰: عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم****شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند****بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد****که سر سبزه و پروای گلستان بودم

روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل****عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم

گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند****گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم****به وصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید****آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

غزل ۳۸۱: دو هفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم

دو هفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم****به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم****خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی****به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت****هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم

به خاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم****ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی****که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم

تو را ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم****مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی****زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی****من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت****که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی****شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

غزل ۳۸۲: من چون تو به دلبری ندیدم

من چون تو به دلبری ندیدم**** گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق****ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و چشم بندی****در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را****امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت****در کلبه جوهری ندیدم

چون در دورسته دهانت****نظم سخن دری ندیدم

مه را که خرد که من به کرات****مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پرده راز پارسایان****چندان که تو می دری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق****چون تو به دلاوری ندیدم

جوری که تو می کنی در اسلام****در ملت کافری ندیدم

سعدی غم عشق خوبرویان****چندان که تو می خوری ندیدم

دیدم همه صوفیان آفاق****مثل تو قلندری ندیدم

غزل ۳۸۳: می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم****خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم****که من بی دل بی یار و نه مرد سفرم

خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست****سازگاری نکند آب و هوای دگرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم****غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد****بار می بندم و از بار فروبسته ترم

چه کنم دست ندارم به گریبان اجل****تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو برد آب من خاک آلود****بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی****حرف ها بینی آلوده به خون جگرم

نی مپندار که حرفی به زبان آرم اگر****تا به سینه چون قلم بازشکافند سرم

به هوای سر زلف تو درآویخته بود****از سر شاخ زبان برگ سخن های ترم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد****ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته در دامن دل****ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمه خاک در توست****قیمت خاک تو من

دانم کاهل بصرم

گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور****هم سفر به که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور برپای****شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم

گر به تن بازکنم جای دگر باکی نیست****که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم

گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند****شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم

به قدم رفتم و ناچار به سر بازآیم****گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو****به مگسران ملامت ز کنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز****می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

غزل ۳۸۴: نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم****برفت در همه عالم به بی دلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم****نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم به دیگری آورد****که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست****که پند عالم و عابد نمی کند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند****میان آن همه تشویش در تو می نگرم

به جان دوست که چون دوست در برم باشد****هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمی توانم داد****که در تأمل او خیره می شود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود****که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم

به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی****و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی****خیال روی تو بر می کند به یک دگرم

غزل ۳۸۵: یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم****گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست****کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح****بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز****تویی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان****اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم****دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات****مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم****کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست****به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود****و گر حجاب شود تا به

دامنش بدرم

مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد****بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

غزل ۳۸۶: شب دراز به امید صبح بیدارم

شب دراز به امید صبح بیدارم****مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمی دهد بارم****که بر وی این همه باران شوق می بارم

از آستانه خدمت نمی توانم رفت****اگر به منزل قربت نمی دهی بارم

به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی****بیا و زنده جاوید کن دگربارم

چه روزها به شب آورده ام در این امید****که با وجود عزیزت شبی به روز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی****چه کرده ام که به هجران تو سزاوارم

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم****هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات****مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

هنوز قصه هجران و داستان فراق****به سر نرفت و به پایان رسید طومارم

اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی****حدیث عشق به پایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست****یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

غزل ۳۸۷: من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم****و گر ز کینه دشمن به جان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست****نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست****سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما****نمی کند که من از ضعف ناپدیدارم

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی****من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل****درست شد به حقیقت که نقش دیوارم

در آن قضیه که با ما به صلح باشد دوست****اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

به عشق روی تو اقرار می کند سعدی****همه جهان به درآیند گو به انکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن****که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

غزل ۳۸۸: منم این بی تو که پروای تماشا دارم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم****کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید****در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام****که نه سودای رخ لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله****به رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گر چه لایق نبود دست من و دامن تو****هر کجا پای نهی فرق سر آن جا دارم

گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست****ور به آتشکده زلف تو چلیپا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت****تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم****دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان دردوزم****دست من گیر که دست از دو جهان وادارم

با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر****من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان

که به معنی ز توام***که به صورت نسب از آدم و حوا دارم

غزل ۳۸۹: باز از شراب دوشین در سر خمار دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم***وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

سرمست اگر به سودا برهم زنم جهانی***عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم***مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من ده***کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر***کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم

موسی طور عشقم در وادی تمنا***مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش***بازآ که نیم جانی بهر نثار دارم

چندم به سر دوانی پرگاروار گردت***سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم

عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد***عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی***تا بامداد محشر در سر خمار دارم

غزل ۳۹۰: نه دسترسی به یار دارم

نه دسترسی به یار دارم***نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید***از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه***گر یک دل و گر هزار دارم

این خسته دلم چو موی باریک***از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم***اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم***و امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همین بود***من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی به سعدی***من با دو لب تو کار دارم

غزل ۳۹۱: من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم***چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن***نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن***نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند به رحمت***نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیک نامی***چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

تن من فدای جانت سر بنده وآستانت***چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم

چو تو را بدین شگرفی قدم صلاح باشد***نه مروتست اگر من نظر تباه دارم

چه شبست یا رب امشب که ستاره ای برآمد***که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

مکنید دردمندان گله از شب جدایی***که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی***تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

غزل ۳۹۲: من دوست می دارم جفا کز دست جانان می برم

من دوست می دارم جفا کز دست جانان می برم***طاقت نمی دارم ولی افتان و خیزان می برم

از دست او جان می برم تا افکنم در پای او***تا تو نپنداری که من از دست او جان می برم

تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ دل***هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می برم

خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران***طوعا و کرها بنده ام ناچار فرمان می برم

درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه ام***نه درد ساکن می شود نه ره به درمان می برم

ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن***تو بار جانان می بری من بار هجران می برم

ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم***دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می برم

گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی****حالا به عشق روی او روزی به

پایان می برم

سعدی دگربار از وطن عزم سفر کردی چرا****از دست آن ترک خطا یرغو به قاآن می برم

من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او****گل آورند از بوستان من گل به بستان می برم

غزل ۳۹۳: گر به رخسار چو ماهت صنما می نگرم

گر به رخسار چو ماهت صنما می نگرم****به حقیقت اثر لطف خدا می نگرم

تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری****هر زمان صد رهت اندر سر و پا می نگرم

تو به حال من مسکین به جفا می نگری****من به خاک کف پایت به وفا می نگرم

آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف****تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات****در سواد سر زلفت به خطا می نگرم

هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز****گر به چین سر زلفت به خطا می نگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار****می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

غزل ۳۹۴: به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم****برو ای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان****تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم****که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان****بگذار تا ببینم که که می زند به تیرم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم****بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را****به زبان خود بگویی که به حسن بی نظیرم

تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی****که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را****نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت****که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم

نه تو گفته ای که سعدی نبرد ز دست من جان****نه به خاک پای مردان چو تو می کشی نمیرم

غزل ۳۹۵: گر من ز محبتت بمیرم

گر من ز محبتت بمیرم****دامن به قیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست****وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان****درمان دگر نمی پذیرم

آن کس که بجز تو کس ندارد****در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی****من توبه نمی کنم که پیرم

یک روز کمان ابروانش****می بوسم و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی****در پای لطافت تو میرم

چون می گذری به خاک شیراز****گو من به فلان زمین اسیرم

در خواب نمی روم که بی دوست****پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی****رفتی و نرفتی از ضمیرم

غزل ۳۹۶: من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم****مگر ببینمت از دور و گام برگیرم

من این خیال نبندم که دانه ای به مراد****میان این همه تشویش دام برگیرم

ستاده ام به غلامی گرم قبول کنی****و گر نخواهی کفش غلام برگیرم

مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم****گریز نیست که دل زین مقام برگیرم

ز فکرهای پریشان و بارهای فراق****که بر دلست ندانم کدام برگیرم

گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی****من آن نیم که ره انتقام برگیرم

گرم جواز نباشد به بارگاه قبول****و گر مجال نباشد که کام برگیرم

از این قدر نگریزم که بوسی از دهنت****اگر حلال نباشد حرام برگیرم

غزل ۳۹۷: از تو با مصلحت خویش نمی پردازم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم****همچو پروانه که می سوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی****ور نه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند****یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش****تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری****زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی****از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم****سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست****بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب****که همه شب در چشمست به فکرت بازم

گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی****درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

غزل ۳۹۸: نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم****تا نگویند که من با تو نظر می بازم

آرزو می کندم در همه عالم صیدی****که نباشند رفیقان حسود انبازم

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت****ور نه از دل نرسیدی به زبان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف****دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد****دست واپوش که من پنجه نمی اندازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند****که از این پرده که گفتی به درافتد رازم

کس ننالید در این عهد چو من در غم دوست****که به آفاق نظر می رود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی****گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

غزل ۳۹۹: خنک آن روز که در پای تو جان اندازم

خنك آن روز که در پای تو جان اندازم****عقل در دمدمه خلق جهان اندازم

نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم****نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم

تا کی این پرده جان سوز پس پرده زنم****تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم

دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم****خویشتن را به طفیلی به میان اندازم

تا نه هر بی خبری وصف جمالت گوید****سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم

گر به میدان محاکای تو جولان یابم****گوی دل در خم چوگان زبان اندازم

گردنان را به سرانگشت قبولت ره نیست****چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم

یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین****حق علیمست که لبیك زنان اندازم

غزل ۴۰۰: وه که در عشق چنان می سوزم

وه که در عشق چنان می سوزم****که به یک شعله جهان می سوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار****دم به دم شعله زنان می سوزم

سوختم گر چه نمی یارم گفت****که من از عشق فلان می سوزم

رحمتی کن که به سر می گردم****شفقتی بر که به جان می سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم****من گنه کارم از آن می سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم****کس نداند که نهان می سوزم

غزل ۴۰۱: یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم

یك روز به شیدایی در زلف تو آویزم****زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر****ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد****من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد****خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم

در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد****تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر****فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی به غمم بنشین یا از سر جان برخیز****فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم****ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد****چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

غزل ۴۰۲: من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم****حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری****که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم****که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد****که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی****مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت****مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم

گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد****گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان****چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم****مگرم هم

تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گر چه دانم که به وصلت نرسم بازنگردم****تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی****همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی****که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

غزل ۴۰۳: در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم****بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم****به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم****نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم****ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم****جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان****مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن****و گر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

غزل ۴۰۴: غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم****به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن از او****نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم****نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان به جفا سیرگشت مردی نیست****جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو می توان به صبوری کشید جور عدو****چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل****ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید****کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

غزل ۴۰۵: هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم****نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم****شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد****دگر نصیحت مردم حکایتست به گوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی****که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم****که گر به پای درآیم به دربرند به دوشم

بیا به صلح من امروز در کنار من امشب****که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم****که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت****که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن****سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل****و گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

غزل ۴۰۶: بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم****می روم و نمی رود ناقه به زیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی****بار دلست همچنان ور به هزار منزلم

ای که مهار می کشی صبر کن و سبک مرو****کز طرفی تو می کشی وز طرفی سلاسلم

بارکشیده جفا پرده دریده هوا****راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود****گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو****تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من****چون برود که رفته ای در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم****مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من

ورق***ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمی دهی بلی****کی ز دلم به دررود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم****چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

غزل ۴۰۷: تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم

تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم****مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو به آخرت روم رفته به داغ دوستی****داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من****ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو****با همه سعی اگر به خود ره ندهی چه حاصلم

باد به دست آرزو در طلب هوای دل****گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی****ور تو قبول می کنی با همه نقص فاضلم

مثل تو را به خون من ور بکشی به باطلم****کس نکند مطالبت زان که غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد****گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم به جملگی****می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو****این همه یاد می رود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل می کند****تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که عاقلم

غزل ۴۰۸: امروز مبارکست فالم

امروز مبارکست فالم****کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را****کاختر به درآمد از وبالم

خوابست مگر که می نماید****یا عشوه همی دهد خیالم

کاین بخت نبود هیچ روزم****وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آن چه دل خواست****دید آن چه نخواست بدسگالم

اکنون که تو روی باز کردی****رو باز به خیر کرد حالم

دیگر چه توقعست از ایام****چون بدر تمام شد هلالم

بازآی کز اشتیاق رویت****بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده ام از فراق چونانک****دل باز نمی دهد وصالم

وز غایت تشنگی که بردم****در حلق نمی رود زلالم

بیچاره به رویت آمدم باز****چون چاره نماند و احتیالم

از جور تو هم در تو گیرم****وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست

سعدی****سهلست جفای خلق عالم

غزل ۴۰۹: تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم****با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می بدرم دم به دم از غایت شوق****که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی****برکنم دیده که من دیده از او برنکنم

خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست****دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی****که نه من در غمش افسانه آن انجمنم

برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت****من نه آنم که توانم که از او برشکنم

گر همین سوز رود با من مسکین در گور****خاک اگر بازکنی سوخته یابی کفنم

گر به خون تشنه ای اینک من و سر باکی نیست****که به فتراک تو به زان که بود بر بدنم

مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند****گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر****من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم

تا به گفتار درآمد دهن شیرینت****بیم آنست که شوری به جهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا****این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

غزل ۴۱۰: چشم که بر تو می کنم چشم حسود می کنم

چشم که بر تو می کنم چشم حسود می کنم****شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم****باورم این نمی شود با تو نشسته کاین منم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین****کاین همه لطف می کند دوست به رغم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم****پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی به خنجرم کز پی او دگر مرو****نعره شوق می زنم تا رمقیست در تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن****سخت سیه

دلی بود آن که ز دوست برکنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد****کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می زنم

پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانشی****عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق****با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من****دست رها نمی کند مهر گرفته دامنم

گر به مراد من روی ور نروی تو حاکمی****من به خلاف رای تو گر نفسی زنم زنم

این همه نیش می خورد سعدی و پیش می رود****خون برود در این میان گر تو تویی و من منم

غزل ۴۱۱: گر تیغ برکشد که محبان همی زنم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم****اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست****گو سر قبول کن که به پایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست****اولیتر آن که گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتشست****بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد****در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم****برگیرم آستین برود تا به دامنم

گر پیرهن به درکنم از شخص ناتوان****بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان****چون دل نمی دهد که دل از دوست برکنم

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من****بیچاره درد می خورم و نعره می زنم

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز****من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن****مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

غزل ۴۱۲: آن دوست که من دارم وان یار که من دانم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم****شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را****بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی****مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من****چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم****حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون****عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند****از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم****وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل****با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

در

خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم****عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم

بینی که چه گرم آتش در سوخته می گیرد****تو گرمتری ز آتش من سوخته تر ز آنم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا****گر جان برود شاید من زنده به جانانم

غزل ۴۱۳: آن نه رویست که من وصف جمالش دانم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم****این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم****همه خوانند نه این نقش که من می خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست****عجب اینست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم****گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست****دیر سالست که من بلبل این بستانم

به سرت کز سر پیمان محبت نروم****گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم****که به کاری به از این بازنیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز****صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید****من خود از مردم بی طبع عجب می مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی****من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم****ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم

غزل ۴۱۴: اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم****قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست می دارم که گر روزی فراق افتد****تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه****دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی****و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی****خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

به دریایی درافتادم که پایانش نمی بینم****کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی دانم

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید****که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی****شب

هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می نالم مگر دردم نهان ماند****به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت****من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت****هنوز آواز می آید به معنی از گلستانم

غزل ۴۱۵: ای مرهم ریش و مونس جانم

ای مرهم ریش و مونس جانم****چندین به مفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم****جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن****تا دست بدارد از گریبانم

آن کس که مرا به باغ می خواند****بی روی تو می برد به زندانم

وین طرفه که ره نمی برم پیشت****وز پیش تو ره به در نمی دانم

یک روز به بندگی قبولم کن****روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی****مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم****از یاد برفت سرو بستانم

آن در دورسته در حدیث آمد****وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی****بارش بکشم که صبر نتوانم

ای کاش که جان در آستین بودی****تا بر سر مونس دل افشانم

غزل ۴۱۶: بس که در منظر تو حیرانم

بس که در منظر تو حیرانم****صورتت را صفت نمی دانم

پارسایان ملامتم مکنید****که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی به جسم و جان زندست****من به امید وصل جانانم

به چه کار آید این بقیت جان****که به معشوق برنیفشانم

گر تو از من عنان بگردانی****من به شمشیر برنگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم****ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم که سست بازآیم****ور ز سختی به لب رسد جانم

گر اجابت کنی و گر نکنی****چاره من دعاست می خوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات****گر به دست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی****چه کنم پای بند احسانم

کار مردان تحملست و سکون****من کیم خاک پای مردانم

غزل ۴۱۷: سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم

سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم****رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم****بازگویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر****که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را****به در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم****نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن****که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت****دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم****که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم

درم از دیده چکانست به یاد لب لعلت****نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم****که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

غزل ۴۱۸: گر دست دهد هزار جانم

گر دست دهد هزار جانم****در پای مبارکت فشانم

آخر به سرم گذر کن ای دوست****انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی****سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری****من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی****تشریف دهد به آشیانم

گر خانه محقرست و تاریک****بر دیده روشنت نشانم

گر نام تو بر سرم بگویند****فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق رویت****زاری به فلک نمی رسانم

آخر نه من و تو دوست بودیم****عهد تو شکست و من همانم

من مهره مهر تو نریزم****الا که بریزد استخوانم

من ترک وصال تو نگویم****الا به فراق جسم و جانم

مجنونم اگر بهای لیلی****ملک عرب و عجم ستانم

شیرین زمان تویی به تحقیق****من بنده خسرو زمانم

شاهی

که ورا رسد که گوید****مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را****گوید تو زمین من آسمانم

دانی که ستم روا ندارد****مگذار که بشنود فغانم

هر کس به زمان خویشتن بود****من سعدی آخرالزمانم

غزل ۴۱۹: مرا تا نقره باشد می فشانم

مرا تا نقره باشد می فشانم****تو را تا بوسه باشد می ستانم

و گر فردا به زندان می برندم****به نقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید****که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامن های گل باشد در این باغ****اگر چیزی نگوید باغبانم

نمی دانستم از بخت همایون****که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را****بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخن ها دارم از دست تو در دل****ولیکن در حضورت بی زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست****که من مستی و مستوری ندانم

مگو سعدی مراد خویش برداشت****اگر تو سنگ دل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن بر آنی****که از پیشم برانی من بر آنم

که تا باشم خیالت می پرستم****و گر رفتم سلامت می رسانم

غزل ۴۲۰: ما همه چشمیم و تو نور ای صنم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم****چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود****هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت****ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا به کرم خرده نگیری که من****غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را****موجب فتنه ست و فتور ای صنم

این همه دلبندی و خوبی تو را****موضع نازست و غرور ای صنم

سروبنی خاسته چون قامتت****تا ننشینیم صبور ای صنم

این همه طوفان به سرم می رود****از جگری همچو تنور ای صنم

سعدی از این چشمه حیوان که خورد****سیر نگردد به مرور ای صنم

غزل ۴۲۱: چون من به نفس خویشتن این کار می کنم

چون من به نفس خویشتن این کار می کنم****بر فعل دیگران به چه انکار می کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند****من بر گل شقایق رخسار می کنم

هر جا که سروقامتی و موی دلبریست****خود را بدان کمند گرفتار می کنم

گر تیغ برکشند عزیزان به خون من****من همچنان تأمل دیدار می کنم

هیچم نماند در همه عالم به اتفاق****الا سری که در قدم یار می کنم

آن ها که خوانده ام همه از یاد من برفت****الا حدیث دوست که تکرار می کنم

چون دست قدرتم به تمنا نمی رسد****صبر از مراد نفس به ناچار می کنم

همسایه گو گواهی مستی و عاشقی****بر من مده که خویشتن اقرار می کنم

من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت****کان در ضمیر نیست که اظهار می کنم

جانست و از محبت جانان دریغ نیست****اینم که دست می دهد ایثار می کنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار****به زان که خرقه بر سر زنار می کنم

غزل ۴۲۲: آن کس که از او صبر محالست و سکونم

آن کس که از او صبر محالست و سکونم****بگذشت ده انگشت فروبرده به خونم

پرسید که چونی ز غم و درد جدایی****گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم

زان گه که مرا روی تو محراب نظر شد****از دست زبان ها به تحمل چو ستونم

مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس****جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم

بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم****کآتش به قلم در افتد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار****کو تا بنویسند گواهی به جنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست****ور سر ننهم در قدمت عاشق دونم

غزل ۴۲۳: ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم

ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم****بجز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم****که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

تو را من دوست می دارم خلاف هر که در عالم****اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم

و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم****که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد****که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم****کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

دلی چون شمع می باید که بر جانم ببخشاید****که جز وی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید****روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نه****مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

غزل ۴۲۴: من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم****کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی****که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد****که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی****که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به****شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا به سر برمت****و گر جفا به سر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم بکوفتی از یار****چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان****به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم****چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا پلنگ به سرپنجه ای نگار نکشت****تو می کشی به

سرپنجه نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ****برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی****چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

غزل ۴۲۵: منم یا رب در این دولت که روی یار می بینم

منم یا رب در این دولت که روی یار می بینم****فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم

مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من****که بر هر شعبه ای مرغی شکرگفتار می بینم

مگر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در جنت****می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم****که مستم یا به خوابم یا جمال یار می بینم

زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون****لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم

چه طاعت کرده ام گویی که این پاداش می یابم****چه فرمان برده ام گویی که این مقدار می بینم

تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی****منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می بینم

چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه****تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

کدام آلاله می بویم که مغزم عنبرآگین شد****چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم

ز گردون نعره می آید که اینت بوالعجب کاری****که سعدی را ز روی دوست برخوردار می بینم

غزل ۴۲۶: دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم

دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم****دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید****دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی بینم

مرا رازیست اندر دل به خون دیده پرورده****ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم

مدارا می کنم با درد چون درمان نمی یابم****تحمل می کنم با زخم چون مرهم نمی بینم

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه****که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم

نم چشم آبروی من ببرد از بس که می گریم***چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد***به امید دمی با دوست وان دم هم نمی بینم

غزل ۴۲۷: من از این جا به ملامت نروم

من از این جا به ملامت نروم***که من این جا به امیدی گروم

گر به عقلم سخنی می گویند***بیم آنست که دیوانه شوم

گوش دل رفته به آواز سماع***نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمر***دو جهان بی تو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت مکنید***کان چه خود کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن به کمند***چه کنم گر به رکابش نروم

سعدیا گفت به خوابم بینی***بی وفا یارم اگر می غنوم

غزل ۴۲۸: نه از چینم حکایت کن نه از روم

نه از چینم حکایت کن نه از روم***که من دل با یکی دارم در این بوم

هر آن ساعت که با یاد من آید***فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد***نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه***زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشه ماست***ندانم زاهدی در شهر معصوم

به روی او نماند هیچ منظور***به بوی او نماند هیچ مشموم

نه بی او عشق می خواهم نه با او***که او در سلک من حیفست منظوم

رفیقان چشم ظاهربین بدوزید***که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند***کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم نبینند***نداند تندرست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی***عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان از این کار***مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد***همی باید که پیشانی کند موم

غزل ۴۲۹: تو مپندار کز این در به ملامت بروم

تو مپندار کز این در به ملامت بروم***دلم این جاست بده تا به سلامت بروم

ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای***نه به زرق آمده ام تا به ملامت بروم

من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز***نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو به گوشم که بمیر ای سعدی***تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم

ور بدانم به در مرگ که حشرم با توست***از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

غزل ۴۳۰: به تو مشغول و با تو همراهم

به تو مشغول و با تو همراهم***وز تو بخشایش تو می خواهم

همه بیگانگان چنین دانند***که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند***که نیایی به دست کوتاهم

تا مرا از تو آگهی دادند***به وجودت گر از خود آگاهم

همه درخورد رای و قیمت خویش***از تو خواهند و من تو را خواهم

بلبل بوستان حسن توام***چون نیفتد سخن در افواهم

می کشندم که ترک عشق بگو***می زنندم که بیدق شاهم

ور به صد پاره ام کنی زین رنگ***بنگردم که صبغه اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو***چه کنم می برد به اکراهم

میل از این جانب اختیاری نیست****کهربا را بگو که من کاهم

غزل ۴۳۱: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم****خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار****سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم****گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود****درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن****هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از ما****که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار****بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد****گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو می دارم و اندیشه هجر****دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست****عجب از زنده که چون جان به درآورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم****پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

غزل ۴۳۲: ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم****الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع به راهی رفتند****ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش به باغ****آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد****جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد****نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده****وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه****جسم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل****طاق ابروی تو بی شائبه وسمه و سیم

ای که دلداری اگر جان منت می باید****چاره ای نیست در

این مسله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی****چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم****چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

غزل ۴۳۳: ما به روی دوستان از بوستان آسوده ایم

ما به روی دوستان از بوستان آسوده ایم****گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

سروبالایی که مقصودست اگر حاصل شود****سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می روند****ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم

هر چه از دنیا و عقبی راحت و آسایشست****گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده ایم

برق نوروزی گر آتش می زند در شاخسار****ور گل افشان می کند در بوستان آسوده ایم

باغبان را گو اگر در گلستان آلاله ایست****دیگری را ده که ما با دلستان آسوده ایم

گر سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند****ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم

موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب****یا به قعر اندربرد ما بر کران آسوده ایم

رنج ها بردیم و آسایش نبود اندر جهان****ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما****گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

غزل ۴۳۴: ما در خلوت به روی خلق ببستیم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم****از همه بازآمدیم و با تو نشستیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم****وان چه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار از این معامله دورند****شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالك خود را همیشه غصه گدازد****ملك پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت به هر طریق که بودیم****داعی دولت به هر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم****در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای****تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل****با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز****جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند****عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

غزل ۴۳۵: ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی

ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی****وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی****آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس****نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی****گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی****ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر گلشن خوش بو تویی ور بلبل خوشگو تویی****ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم

گویی چه شد کان سروبن با ما نمی گوید سخن****گو بی وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم

گر تو به حسن افسانه ای یا گوهر یک دانه ای****از ما چرا بیگانه ای ما نیز هم بد نیستیم

ای در دل ما داغ تو

تا کی فریب و لاغ تو****گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده****ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

گفتم تو ما را دیده ای وز حال ما پرسیده ای****پس چون ز ما رنجیده ای ما نیز هم بد نیستیم

گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل****ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین****گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

غزل ۴۳۶: عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم****دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود****آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید****روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست****دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم

صفت یوسف نادیده بیان می کردند****با میان آمد و بی نام و نشان گردیدیم

رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم****ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بیایند و ببینند که ما****پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما****گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

غزل ۴۳۷: بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم****دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر****هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست****باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار****دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من****از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه ایم اینت بلعجب****در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب****نه روی آن که مهر دگر کس بپروریم

از دشمنان برند شکایت به دوستان****چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

ما خود نمی رویم دوان در قفای کس****آن می برد که ما به کمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند****چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

غزل ۴۳۸: ما دل دوستان به جان بخریم

ما دل دوستان به جان بخریم****ور جهان دشمنست غم نخوریم

گر به شمشیر می زند معشوق****گو بزن جان من که ما سپریم

آن که صبر از جمال او نبود****به ضرورت جفای او ببریم

گر به خشمست و گر به عین رضا****نگهی بازکن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست****گر به جان می دهند تا بخریم

گر تو گویی خلاف عقلست این****عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزند****ما در آن دست و قبضه می نگریم

گر برانند و گر ببخشایند****ما بر این در گدای یک نظریم

دوست چندان که می کشد ما را****ما به فضل خدای زنده تریم

سعدیا زهر قاتل از دستش****گو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا ز روضه انس****برگذر پیش از آن که درگذریم

تو خداوندگار باکرمی****گر چه ما بندگان بی هنریم

غزل ۴۳۹: ما گدایان خیل سلطانیم

ما گدایان خیل سلطانیم****شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود****هر چه ما را لقب دهند آنیم

گر برانند و گر ببخشایند****ره به جای دگر نمی دانیم

چون دلارام می زند شمشیر****سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت یار****زر فشانند و ما سر افشانیم

مر خداوند عقل و دانش را****عیب ما گو مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید****ما به عشقش هزاردستانیم

تنگ چشمان نظر به میوه کنند****ما تماشاکنان بستانیم

تو به سیمای شخص می نگری****ما در آثار صنع حیرانیم

هر چه گفتیم جز حکایت دوست****در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا بی وجود صحبت یار****همه عالم به هیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت****ترک یار عزیز نتوانیم

غزل ۴۴۰: کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم****بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم****چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم****تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او****تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا****مگر آن گه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان****نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش****تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد****می نداند که گرم سر برود دست نشویم

غزل ۴۴۱: عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم***بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم

بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط***تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم

دیگران با همه کس دست در آغوش کنند***ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم

نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز***ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم

گر به خواری ز در خویش براند ما را***به امیدش بنشینیم و به درها نرویم

گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند***به تظلم به در خانه اعدا نرویم

پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط***که اگر نقش بساطت برود ما نرویم

به درشتی و جفا روی مگردان از ما***که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست***که اگر مجنون گویند به سودا نرویم

غزل ۴۴۲: گر غصه روزگار گویم

گر غصه روزگار گویم***بس قصه بی شمار گویم

یک عمر هزارسال باید***تا من یکی از هزار گویم

چشمم به زبان حال گوید***نی آن که به اختیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد***گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند***گر فرقت نوبهار گویم

یاران صبوحیم کجایند***تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد***تا غصه روزگار گویم

درد دل بی قرار سعدی***هم با دل بی قرار گویم

حرف ن

غزل ۴۴۳: بکن چندان که خواهی جور بر من

بکن چندان که خواهی جور بر من****که دستت بر نمی دارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی****که بازش دل نمی خواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت****گرفتارست در پایش میفکن

به حسن قامتت سروی در آفاق****نپندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بنشان****و گر صاحب دلی آن سرو بر کن

جهان روشن به ماه و آفتابست****جهان ما به دیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت****مزکایی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آیی****به کام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را کز دل خبر نیست****عجب دارند از آه سینه من

چو آتش در سرای افتاده باشد****عجب داری که دود آید ز روزن

تو را خود هر که بیند دوست دارد****گناهی نیست بر سعدی معین

غزل ۴۴۴: یا رب آن رویست یا برگ سمن

یا رب آن رویست یا برگ سمن****یا رب آن قدست یا سرو چمن

بر سمن کس دید جعد مشکبار****در چمن کس دید سرو سیمتن

عقل چون پروانه گردید و نیافت****چون تو شمعی در هزاران انجمن

سخت مشتاقیم پیمانی بکن****سخت مجروحیم پیکانی بکن

وه کدامت زین همه شیرینترست****خنده یا رفتار یا لب یا سخن

گر سر ما خواهی اینک جان و سر****ور سر ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تو راست****بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

صعقه می خواهی حجابی درگذار****فتنه می جویی نقابی برفکن

من کیم کان جا که کوی عشق توست****در نمی گنجد حدیث ما و من

ای ز وصلت خانه ها دارالشفا****وی ز هجرت بیت ها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را****باد ریزد آب حیوان در دهن

پاره گرداند زلیخای صبا****صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه شبنم در ارحام زمین****شاهد گل گشت و طفل یاسمن

فیح ریحانست یا بوی بهشت****خاک شیرازست یا باد ختن

برگذر تا خیره گردد سروبن****درنگر تا تیره

گردد نسترن

بارگاه زاهدان درهم نورد****کارگاه صوفیان درهم شکن

شاهدان چستند ساقی گو بیار****عاشقان مستند مطرب گو بزن

سغبه خلقم چو صوفی در کنش****شهره شهرم چو غازی بر رسن

تربیت را حله گو در ما مپوش****عافیت را پرده گو بر ما متن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید****صد زبان می خواست تا گوید حسن

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام****سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب****عاشقا گر مفلسی دستی بزن

غزل ۴۴۵: در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن****اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این****بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت****از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت****گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش****یا نقطه ای از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق****در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم****ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد****دشوار برآید که محقر ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد****در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی****عیبش نتوان گفت که بی خویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی****کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش****هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

غزل ۴۴۶: ای کودک خوبروی حیران

ای کودک خوبروی حیران****در وصف شمایلت سخندان

صبر از همه چیز و هر که عالم****کردیم و صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا به سر نبردی****ای سخت کمان سست پیمان

پایان فراق ناپدیدار****و امید نمی رسد به پایان

هرگز نشنیده ام که کردست****سرو آن چه تو می کنی به جولان

باور که کند که آدمی را****خورشید برآید از گریبان

بیمار فراق به نگردد****تا بو نکند به زنخدان

وین گوی سعادتست و دولت****تا با که درافکنی به میدان

ترسم که به عاقبت بماند****در چشم سکندر آب حیوان

دل بود و به دست دلبر افتاد****جانست و فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد****مادام که هست امید درمان

بی مار به سر نمی رود گنج****بی خار نمی دمد گلستان

گر در نظرت

بسوخت سعدی****مه را چه غم از هلاک کتان

پروانه بکشت خویشتن را****بر شمع چه لازمست تاوان

غزل ۴۴۷: برخیز که می رود زمستان

برخیز که می رود زمستان****بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه****منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا به یک بار****زحمت ببرد ز پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز****در باغچه می کند گل افشان

خاموشی بلبلان مشتاق****در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند****در زیر گلیم و عشق پنهان

بوی گل بامداد نوروز****و آواز خوش هزاردستان

بس جامه فروختست و دستار****بس خانه که سوختست و دکان

ما را سر دوست بر کنارست****آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که به دوست برکند دوست****بر هم ننهد ز تیرباران

سعدی چو به میوه می رسد دست****سهلست جفای بوستانبان

غزل ۴۴۸: خوشا و خرما وقت حبیبان

خوشا و خرما وقت حبیبان****به بوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست****که ساکن گردد آشوب رقیبان

دو تن در جامه ای چون پسته در پوست****برآورده دو سر از یک گریبان

سزای دشمنان این بس که بینند****حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست****مباش ای هوشمند از بی نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید***رها کن گوسفندان را به ذئبان

من این رندان و مستان دوست دارم***خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند***بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست***که غارت می کند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش***بشستم هر چه خواندم بر ادیبان

که می داند دوای درد سعدی***که رنجورند از این علت طبیبان

غزل ۴۴۹: چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان***دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آن که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد***به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل***دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد***ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم***که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم به دست دشمن***که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو***که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین***همه دست ها بخایند چو نیشکر به دندان

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی***که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

غزل ۴۵۰: بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران***کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد***داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم***تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت****گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد****از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت****اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل****بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران

چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت****باقی نمی توان گفت الا به غمگساران

غزل ۴۵۱: دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران****دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش****چو سیل از سر گذشت آن را چه می ترسانی از باران

گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی****ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران

گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند****همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بویست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری****ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی****به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را****تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد****بگو خوابش نمی گیرد به شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن****نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن****رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

غزل ۴۵۲: فراق دوستانش باد و یاران

فراق دوستانش باد و یاران****که ما را دور کرد از دوستداران

دلم دربند تنهایی بفرسود****چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند****که قتل مور در پای سواران

به خیل هر که می آیم به زنهار****نمی بینم بجز زنهارخواران

ندانستم که در پایان صحبت****چنین باشد وفای حق گزاران

به گنج شایگان افتاده بودم****ندانستم که بر گنجند ماران

دلا گر دوستی داری به ناچار****بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی****که بر گردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری****به اخلاص و ارادت جان سپاران

غزل ۴۵۳: سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان

سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان****صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق را چو من بی دل و مست می کنی****روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان

طایفه ای سماع را عیب کنند و عشق را****زمزمه ای بیار خوش تا بروند ناخوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر****بی خبرست عاقل از لذت عیش بیهشان

سوختگان عشق را دود به سقف می رود****وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت****دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان

تیغ به خفیه می خورم آه نهفته می کنم****گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو****چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان

من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام****موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان

بوی بهشت می دهد ما به عذاب در گرو****آب حیات می رود ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفقند سعدیا****چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

غزل ۴۵۴: دیگر به کجا می رود این سرو خرامان

دیگر به کجا می رود این سرو خرامان****چندین دل صاحب نظرش دست به دامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش****می سوزد و آتش نرسیدست به خامان

خون می رود از چشم اسیران کمندش****یک بار نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم****در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر****محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می تپد اندر بر سعدی چو کبوتر****زین رفتن و بازآمدن کبک خرامان

یا صلح متی یرجع نومی و قراری****انی و علی العاشق هذان حرامان

غزل ۴۵۵: خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان****کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم****کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان

دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد****می باید این نصیحت کردن به دلستانان

دامن ز پای بر گیر ای خوبروی خوش رو****تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهر اینان در خود نمی شناسم****بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد****داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم****شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برنگیرم ور می کشد رقیبم****مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم****همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند****این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی****تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

غزل ۴۵۶: ما نتوانیم و عشق پنجه درانداختن

ما نتوانیم و عشق پنجه درانداختن****قوت او می کند بر سر ما تاختن

گر دهیم ره به خویش یا نگذاری به پیش****هر دو به دست درست کشتن و بنواختن

گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست****چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست****یا همه سود ای حکیم یا همه درباختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست****دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن****یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید****موجب دیوانگیست آفت بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح****چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست****زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

غزل ۴۵۷: چند بشاید به صبر دیده فرودوختن

چند بشاید به صبر دیده فرودوختن****خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن

گر نظر صدق را نام گنه می نهند****حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق****روز دگر بامداد پاره بر او دوختن

زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق****شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن

تا به کدام آبروی ذکر وصالت کنیم****شکر خیالت هنوز می نتوان توختن

لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست****در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند****چاره او خامشیست یا سخن آموختن

غزل ۴۵۸: گر متصور شدی با تو درآمیختن

گر متصور شدی با تو درآمیختن****حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

فکرت من در تو نیست در قلم قدرتیست****کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق****کش نه مجال وقوف نه ره بگسیختن

داعیه شوق نیست رفتن و بازآمدن***قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه***پیش تو بادست و خاك بر سر خود بیختن

هر که به شب شمع وار در نظر شاهدیست***باك ندارد به روز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست***چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

غزل ۴۵۹: نبایستی هم اول مهر بستن

نبایستی هم اول مهر بستن***چو در دل داشتی پیمان شکستن

به ناز وصل پروردن یکی را***خطا کردی به تیغ هجر خستن

دگربار از پری رویان جماش***نمی باید وفای عهد جستن

اگر کنجی به دست آرم دگربار***منم زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر تنهایی محالست***که نتوان در به روی دوست بستن

همی گویم بگریم در غمت زار***دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی***مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور دوست گیری***نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز کمندش***به جان دادن توانی بازرستن

غزل ۴۶۰: خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن

خلاف دوستی کردن به ترك دوستان گفتن***نبایستی نمود این روی و دیگربار بنهفتن

گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد***نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن

هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم***لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم***روا داری گناه خویش وان گه بر من آشفتن

که می گوید به بالای تو ماند سرو بستانی***بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد****کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی****محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را****ولیکن با که می گویی که نتواند پذیرفتن

شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران****ز دست خواب می کردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی****تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

غزل ۴۶۱: سهل باشد به ترک جان گفتن

سهل باشد به ترک جان گفتن****ترک جانان نمی توان گفتن

هر چه زان تلختر بخواهی گفت****شکرینست از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت****سخن سرو بوستان گفتن

آن چنان وهم در تو حیرانست****که نمی داندت نشان گفتن

به کمندی درم که ممکن نیست****رستگاری به الامان گفتن

دفتری در تو وضع می کردم****متردد شدم در آن گفتن

که تو شیرینتری از آن شیرین****که بشاید به داستان گفتن

بلبلان نیک زهره می دارند****با گل از دست باغبان گفتن

من نمی یارم از جفای رقیب****درد با یار مهربان گفتن

وان که با یار هودجش نظرست****نتواند به ساربان گفتن

سخن سر به مهر دوست به دوست****حیف باشد به ترجمان گفتن

این حکایت که می کند سعدی****بس بخواهند در جهان گفتن

غزل ۴۶۲: طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن****با شهد می رود ز دهانت به در سخن

گر من نگویمت که تو شیرین عالمی****تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند****لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست****بادام چشم و پسته دهان و شکرسخن

هرگز شنیده ای ز بن سرو بوی مشک****یا گوش کرده ای ز دهان قمر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش****من عهد می کنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبرت به نظر سحر می کنند****من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود****در گوش آن ملول بگوی این قدر سخن

وصفی چنان که لایق حسنت نمی رود****آشفته حال را نبود معتبر سخن

در می چکد ز منطق سعدی به جای شعر****گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود****هر گه که در سفینه ببینند ترسخن

غزل ۴۶۳: چه خوش بود دو دلارام دست در گردن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن****به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن

به روزگار عزیزان که روزگار عزیز****دریغ باشد بی دوستان به سر بردن

اگر هزار جفا سروقامتی بکند****چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

چه شکر گویمت ای باد مشک بوی وصال****که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود****نظر به شخص تو امروز روح پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد****ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود بی گناه در پایی****به خرده ای ز بزرگان نشاید آزردن

به تازیانه گرفتم که بی دلی بزنی****کجا تواند رفتن کمند در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور****که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر***که مذهب حیوانست همچنین مردن

غزل ۴۶۴: دست با سرو روان چون نرسد در گردن

دست با سرو روان چون نرسد در گردن***چاره ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست***صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند***شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی در خاک در دوست بباید مالید***چون میسر نشود روی به روی آوردن

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست***که به صد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند***جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می نکنم کآهوی مشکین تتار***شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز***پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب***نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

غزل ۴۶۵: میان باغ حرامست بی تو گردیدن

میان باغ حرامست بی تو گردیدن***که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

و گر به جام برم بی تو دست در مجلس***حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه***به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند***شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید***دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن

به جای خشک بمانند سروهای چمن***چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت***سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

به عشق مستی و رسواییم خوشست از آنک***نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع****صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک****چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن

غزل ۴۶۶: تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن****که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود****دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند****خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

تن به زیر قدمت خاک توان کرد ولیک****گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب****تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست****در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بر این چاه زنخدان تو ره بردی خضر****بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد****گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آن چه از نرگس مخمور تو در چشم منست****برنخیزد به گل و لاله و ریحان

دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست****چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

غزل ۴۶۷: آخر نگهی به سوی ما کن

آخر نگهی به سوی ما کن****دردی به ارادتی دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی****آخر به غلط یکی وفا کن

ما را تو به خاطری همه روز****یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار****وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای دربند****بنشین و قبای بسته وا کن

آن را که هلاک می پسندی****روزی دو به خدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست****بازش به فراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست****تن درده و چشم در قضا کن

شمشیر که می زند سپر باش****دشنام که می دهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست****زیبا همه روز گو جفا کن

غزل ۴۶۸: چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن****تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن****گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن

جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت****یا به ترک دل بگو یا چشم وا روزن مکن

کیست کو بر ما به بیراهی گواهی می دهد****گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست****نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن

تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان****سنگ دل گوید که یاد یار سیمین تن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست****تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن

شاهد آیینه ست و هر کس را که شکلی خوب نیست****گو نگه بسیار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد****گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن

غزل ۴۶۹: گواهی امینست بر درد من

گواهی امینست بر درد من****سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب****الا ای گل نازپرورد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق****به نزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی****کز او می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست****که از طالع مادرآورد من

من اندرخور بندگی نیستم****وز اندازه بیرون تو درخورد من

بداندیش نادان که مطرود باد****ندانم چه می خواهد از طرد من

و گر خود من آنم که اینم سزاست****ببخش و مگیر ای جوانمرد من

تو معذور داری به انعام خویش****اگر زلتی آمد از کرد من

تو دردی نداری که دردت مباد****از آن رحمتت نیست بر درد من

غزل ۴۷۰: ای روی تو راحت دل من

ای روی تو راحت دل من****چشم تو چراغ منزل من

آبیست محبت تو گویی****کآمیخته اند با گل من

شادم به تو مرحبا و اهلا****ای بخت سعید مقبل من

با تو همه برگ ها مهیاست****بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته ای شب و روز****هر جا که تویی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند****آنچ از غم توست بر دل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس****بر دور حیات باطل من

هر جا که حکایتی و جمعی****هنگامه توست و محفل من

گر تیغ زند به دست سیمین****تا خون چکد از مفاصل من

کس را به قصاص من مگیرید****کز من بحلست قاتل من

غزل ۴۷۱: وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من

وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من****تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان****بس که به هجر می دهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو****دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی****می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من

خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند****هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من

برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد****فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا****کاه تو تیره می کند آینه جمال من

غزل ۴۷۲: ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من****آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو****خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب****آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی****پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر به رعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش****ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله ای در باغ امیدم نشان****زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان****تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست****کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار****خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

غزل ۴۷۳: دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من****تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار****آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب****تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر****دست غمش درشکست پنجه نیروی من

عشق به تاراج داد رخت صبوری دل****می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او****او به تفضل نکرد هیچ نگه سوی من

جور کشم بنده وار ور کشدم حاکمست****خیره کشی کار اوست بارکشی خوی من

ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از این****سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

غزل ۴۷۴: نشان بخت بلندست و طالع میمون

نشان بخت بلندست و طالع میمون****علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست****چگونه دوست ندارد شمایل موزون

گر آبروی بریزد میان انجمنت****به دست دوست حلالست اگر بریزد خون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه ست****سر هلاک نداری مگرد پیرامون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی****عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم که حیران را****مجال نطق نباشد که بازگوید چون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست****که در حدیث نمی گنجد اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست****به ملک روی زمین می دهد زهی مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست****حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندان که می برد سعدی****خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

غزل ۴۷۵: بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین****لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش****حکایت می کند بتخانه چین

از آن ساعت که دیدم گوشوارش****ز چشمانم بیفتادست پروین

هر آن وقتی که دیدارش نبینم****جهانم تیره باشد بر جهان بین

به خوابی آرزومندم ولیکن****سر بی دوست چون باشد به بالین

از آب و گل چنین صورت که دیدست****تعالی خالق الانسان من طین

غرور نیکوان باشد نه چندان****جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهری که دارم برنگردم****تو را گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا به شمشیرت چه حاجت****مرا خود می کشد دست نگارین

به دست دوستان برکشته بودن****ز دنیا رفتنی باشد به تمکین

بکش تا عیب گیرانم نگویند****نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن به خوبان دین سعدیست****مباد آن روز کو برگردد از دین

غزل ۴۷۶: صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین****عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد****کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار****همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ***میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین

باد گل ها را پریشان می کند هر صبحدم***زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن***بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن***یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند***گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار***با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

غزل ۴۷۷: چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این***چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد***به دیگری نگرد یا به خود محالست این

کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم***جواب داد که در غایت کمالست این

نماز شام به بام ار کسی نگاه کند***دو ابروان تو گوید مگر هلالست این

لبت به خون عزیزان که می خوری لعلست***تو خود بگوی که خون می خوری حلالست این

چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم***ز دوستی که فراقست یا وصالست این

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب***ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این

درازنای شب از چشم دردمندان پرس***عزیز من که شبی یا هزار سالست این

قلم به یاد تو در می چکاند از دستم***مداد نیست کز او می رود زلالست این

کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق***زنخ زنند و ندانند تا چه

حالست این

حرف و

غزل ۴۷۸: ای چشم تو دلفریب و جادو

ای چشم تو دلفریب و جادو****در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم****زان چشم همی کنم به هر سو

صد چشمه ز چشم من گشاید****چون چشم برافکنم بر آن رو

چشمم بستی به زلف دلبند****هوشم بردی به چشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم****تا چشم من و چراغ من کو

این چشم و دهان و گردن و گوش****چشمت مرساد و دست و بازو

مه گر چه به چشم خلق زیباست****تو خوبتری به چشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب****چشم سیه تو راست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد****چشمی و هزار دانه لولو

غزل ۴۷۹: من از دست کمانداران ابرو

من از دست کمانداران ابرو****نمی یارم گذر کردن به هر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی****ندانم قرص خورشیدست یا رو

بهشتست این که من دیدم نه رخسار****کمندست آن که وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر****سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار****که با او بر توان آمد به بازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق****ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد****مگر در جیب دارد ناف آهو

لب خندان شیرین منطقش را****نشاید گفت جز ضحاک جادو

غریبی سخت محبوب اوفتاده ست****به ترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد****که پیشش سرو ننشیند به زانو

و گر بنشیند اندر محفل عام****دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

به یاد روی گلبوی گل اندام****همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی****که جور نیکوان ذنبیست معفو

غزل ۴۸۰: گفتم به عقل پای برآرم ز بند او

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او****روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار****عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوه شیرین که دست جهد****دشوار می رسد به درخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش****لیکن وصول نیست به گرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک****از شهر او چگونه رود شهربند او

چشمم بدوخت از همه عالم به اتفاق****تا جز در او نظر نکند مستمند او

گر خود به جای مروحه شمشیر می زند****مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد****ور نه به هیچ به نشود دردمند او

او خود مگر به لطف خداوندیی کند****ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از اوت میسر نمی شود****اولیتر آن که صبر کنی بر گزند او

غزل ۴۸۱: صید بیابان عشق چون بخورد تیر او

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او****سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو به سنانم بدوز یا به خدنگم بزن****گر به شکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم****عرصه عالم گرفت حسن جهان گیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم****روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن****چون نتواند که سر درکشد از تیر او

کشته معشوق را درد نباشد که خلق****زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او

او به فغان آمدست زین همه تعجیل ما****ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و بازآمدم****صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا****شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داوود بود****تا به فلک

می رسد بانگ مزامیر او

غزل ۴۸۲: هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او

هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او****بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا****غالیه ای بساز از آن طره مشک بوی او

هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی کنند****همت ما نمی کند زو بجز آرزوی او

من به کمند او درم او به مراد خویشتن****گر نرود به طبع من من بروم به خوی او

دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع****دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او

دامن من به دست او روز قیامت اوفتد****عمر به نقد می رود در سر گفت و گوی او

سعدی اگر برآیدت پای به سنگ دم مزن****روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

غزل ۴۸۳: راستی گویم به سروی ماند این بالای تو

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو****در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر می شوی من غایب از خود می شوم****بس که حیران می بماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم از این بی خوابتر بودی مرا****تا نظر می کردمی در منظر زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین****کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت می کنندم ور قیامت می شود****بنده سر خواهد نهاد آن گه ز سر سودای تو

در ازل رفته ست ما را با تو پیوندی که هست****افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ایم****رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را****نفس ما قربان توست و رخت ما یغمای تو

ما سراپای تو را ای سروتن چون جان خویش****دوست می داریم و گر سر می رود در پای تو

وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست****حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

غزل ۴۸۴: بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو****بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار****چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا****همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا****دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار****جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

غزل ۴۸۵: ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو****نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن****گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو

گر چه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش****هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری****گل ز من دل برد یا مه یا پری نی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر****آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق****گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو

روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست****گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

رسم تقوا می نهد در عشقبازی رای من****کوس غارت می زند در ملك تقوا روی تو

چون به هر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما****خوبتر وجهی بباید جستن اولی روی تو

چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو****عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

ملك زیبایی مسلم گشت فرمان تو را****تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرف ها بر من ز بد****تا تجلی کرد در بازار تقوا روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری

خرد نیست****سوختن در عشق وان گه ساختن بی روی تو

حرف ه

غزل ۴۸۶: آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه

آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه****وان چشم آهوانه که چون می کند نگاه

تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان****یا مه چارده که به سر برنهد کلاه

گل با وجود او چو گیاست پیش گل****مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل****با او چنان که در پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر****گویم کجا روم که ندانم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش****گویی دراوفتاد دل از دست من به چاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت****جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی****آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ****وان سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند****آه از تو سنگ دل که چه نامهربانی آه

شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق****شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان****باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت****از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

غزل ۴۸۷: پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به****با توانای معربد نکنی بازی به

چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند****اگر او با تو نسازد تو در او سازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد****تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق****با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم****گر همه مایه زیان می کند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور****سر تسلیم نهادن ز

سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم****این چنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز****که من از پای درآیم چو تو اندازی به

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند****مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار****که نگویند سخن از سعدی شیرازی به

غزل ۴۸۸: ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای****دشمن از دوست ندانسته و نشناخته ای

من ز فکر تو به خود نیز نمی پردازم****نازنینا تو دل از من به که پرداخته ای

چند شب ها به غم روی تو روز آوردم****که تو یک روز نپرسیده و ننواخته ای

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم****بازدیدم که قوی پنجه درانداخته ای

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد****ز ابروان و مژه ها تیر و کمان ساخته ای

لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند****که نه با تیر و کمان در پی او تاخته ای

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت****همه هیچند که سر بر همه افراخته ای

با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک****عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته ای

هر که می بیندم از جور غمت می گوید****سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته ای

بیم ماتست در این بازی بیهوده مرا****چه کنم دست تو بردی که دغل باخته ای

غزل ۴۸۹: ای رخ چون آینه افروخته

ای رخ چون آینه افروخته****الحذر از آه من سوخته

غیرت سلطان جمالت چو باز****چشم من از هر که جهان دوخته

عقل کهن بار جفا می کشد****دم به دم از عشق نوآموخته

وه که به یک بار پراکنده شد****آن چه به عمری بشد اندوخته

غم به تولای تو بخریده ام****جان به تمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت****مشعله ای تا ابد افروخته

غزل ۴۹۰: ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته ای

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته ای****حسن تو جلوه می کند وین همه پرده بسته ای

خاطر عام برده ای خون خواص خورده ای****ما همه صید کرده ای خود ز کمند جسته ای

از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم****هم تو که خسته ای دلم مرهم ریش خسته ای

گر به جراحت و الم دل بشکستیم چه غم****می شنوم که دم به دم پیش دل شکسته ای

غزل ۴۹۱: حناست آن که ناخن دلبند رشته ای

حناست آن که ناخن دلبند رشته ای****یا خون بی دلیست که دربند کشته ای

من آدمی به لطف تو دیگر ندیده ام****این صورت و صفت که تو داری فرشته ای

وین طرفه تر که تا دل من دردمند توست****حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته ای

در هیچ حلقه نیست که یادت نمی رود****در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته ای

ما دفتر از حکایت عشقت نبسته ایم****تو سنگ دل حکایت ما درنوشته ای

زیب و فریب آدمیان را نهایتست****حوری مگر نه از گل آدم سرشته ای

از عنبر و بنفشه تو بر سر آمدست****آن موی مشک بوی که در پای هشته ای

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام****حدیست حسن را و تو از حد گذشته ای

سر می نهند پیش خطت عارفان پارس****بیتی مگر ز گفته سعدی نبشته ای

غزل ۴۹۲: ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته****رخساره زمین چو تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ****خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب****خود را لطافتی و جمالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ تو دلفریبتر****در زیر هفت پرده خیالی نیافته

خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو****عنقای صبر من پر و بالی نیافته

تا کی ز درد عشق تو نالد روان من****روزی به لطف از تو مثالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من****با تو به یک حدیث مجالی نیافته

زایل شود هر آن چه به کلی کمال یافت****عمرم زوال یافت کمالی نیافته

گلبرگ عیش من به چه امید بشکفد****از بوستان وصل شمالی نیافته

سعدی هزار جامه به روزی قبا کند****یک مهربانی از تو به سالی نیافته

غزل ۴۹۳: سرمست بتی لطیف ساده

سرمست بتی لطیف ساده****در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان****بسته کمر و قبا گشاده

افتاده زمین به حضرت او****گردونش به خدمت ایستاده

خورشید و مهش ز خوبرویی****سر بر خط بندگی نهاده

خورشید که شاه آسمانست****در عرصه حسن او پیاده

وه وه که بزرگوار حوریست****از روزن جنت اوفتاده

لعلش چو عقیق گوهرآگین****زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش****زنگی بچگان ز ماه زاده

سعدی نرسد به یار هرگز****کو شرمگنست و یار ساده

غزل ۴۹۴: ای یار جفاکرده پیوندبریده

ای یار جفاکرده پیوندبریده****این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم****گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند****افسانه مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام****از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم****چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی****الا به کمان مهره ابروی خمیده

میلت به چه ماند به خرامیدن طاووس****غمزت به نگه کردن آهوی رمیده

گر پای به در می نهم از نقطه شیراز****ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد****رفتیم دعاگفته و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیده سعدی****گر دیده به کس بازکند روی تو دیده

غزل ۴۹۵: می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه****ای ساقی صبوحی درده می شبانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش****هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن****ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

گر می به جان دهندت بستان که پیش دانا****ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه

آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد****هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی****گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت****بشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا****صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

غزل ۴۹۶: ای صورتت ز گوهر معنی خزینه ای

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه ای***ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه ای

دانی که آه سوختگان را اثر بود***مگذار ناله ای که برآید ز سینه ای

زیور همان دو رشته مرجان کفایتست***وز موی در کنار و برت عنبرینه ای

سر درنیاورم به سلاطین روزگار***گر من ز بندگان تو باشم کمینه ای

چشمی که جز به روی تو بر می کنم خطاست***وان دم که بی تو می گذرانم غبینه ای

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم***سنگی به دست دارد و ما آبگینه ای

وان را روا بود که زند لاف مهر دوست***کز دل به درکند همه مهری و کینه ای

سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد***تنها در این مدینه که در هر مدینه ای

شعرش چو آب در همه عالم چنان شده***کز پارس می رود به خراسان سفینه ای

حرف ی

غزل ۴۹۷: خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی***دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی

دمادم حوریان از خلد رضوان می فرستند***که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی***چو معنی معجری بربند و چون اندیشه پنهان آی

دلم گرد لب لعلت سکندروار می گردد***نگویی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم***برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت***رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی

خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی***اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آی

غزل ۴۹۸: قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی***و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

این همه جلوه طاووس و خرامیدن او****بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی

چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم****دیده بردوز نباید که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی****دل چنین سخت نباش تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی به سر کشته عشق****چشم باشد مترصد که دگربار آیی

سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست****من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی

کس نماند که به دیدار تو واله نشود****چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی****گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که کست دوست ندارد جز من****حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد****به چنین صورت و معنی که تو می آرایی

غزل ۴۹۹: خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی

خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی****یا به بستان به در حجره من بازآیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد****که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی

شمع من روز نیامد که شبم بفروزی****جان من وقت نیامد که به تن بازآیی

آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق****تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآیی

کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی****کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی

مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت و من****دام زاری بنهم بو که به من بازآیی

من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم****نه تو آن لطف نداری که به من بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود****هیچت افتد که چو مردم به سخن بازآیی

غزل ۵۰۰: تا کیم انتظار فرمایی

تا کیم انتظار فرمایی****وقت نامد که روی بنمایی؟!

اگرم زنده باز خواهی دید***رنجه شو پیشتر چرا نایی

عمر کوته ترست از آن که تو نیز***در درازی وعده افزایی

از تو کی برخورم که در وعده***سپری گشت عهد برنایی

نرسیدیم در تو و نرسد***هیچ بیچاره را شکیبایی

به سر راهت آورم هر شب***دیده ای در وداع بینایی

روز من شب شود و شب روزم***چون ببندی نقاب و بگشایی

بر رخ سعدی از خیال تو دوش***زرگری بود و سیم پالایی

غزل ۵۰۱: تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی***دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد***در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را***تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید***مرا در رویت از حیرت فروبسته ست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی***که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی***تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی***مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن***که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد***چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش***مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی

قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن***مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

غزل ۵۰۲: تو با این لطف طبع و دلربایی

تو با این لطف طبع و دلربایی****چنین سنگین دل و سرکش چرایی

به یک بار از جهان دل در تو بستم****ندانستم که پیمانم نپایی

شب تاریک هجرانم بفرسود****یکی از در درآی ای روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست****که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن****حدیث حسن خوبان خطایی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع****ولیکن سست مهر و بی وفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش****که سختی بینی و جور آزمایی

و گر طاقت نداری جور مخدوم****برو سعدی که خدمت را نشایی

غزل ۵۰۳: تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی****کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند****مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ****نتواند که کند دعوی همبالایی

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست****عیبت آنست که بر بنده نمی بخشایی

به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز****که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی

بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم****به دو چشمت که ز چشمم مرو ای بینایی

نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال****همه اسباب مهیاست تو در می بایی

بر من از دست تو چندان که جفا می آید****خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست****چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی

ور به خواری ز در خویش برانی ما را****همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی

من از این در به جفا روی نخواهم پیچید****گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی

چه کند داعی دولت که قبولش نکنند****ما حریصیم به خدمت تو نمی فرمایی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد****به چنین زیور معنی که تو می آرایی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد****لطف این

باد ندارد که تو می پیمایی

غزل ۵۰۴: چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی****گواهی می دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی

نگارینا به هر تندی که می خواهی جوابم ده****اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی

دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم****که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی

از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان****که دانشمند از این صورت برآرد سر به شیدایی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ****فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش هر که می خواهد که با جانان به روز آرد****بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب****که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد****زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی

غزل ۵۰۵: خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی****چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی****چه از این به ارمغانی که تو خویشتن بیایی

بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی****شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم****نه عجب که خوبرویان بکنند بی وفایی

تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم****که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی

چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان****تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم****دگری نمی شناسم تو ببر که آشنایی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت****برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی

تو که گفته ای تأمل نکنم جمال خوبان****بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن****نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

غزل ۵۰۶: دریچه ای ز بهشتش به روی بگشایی

دریچه ای ز بهشتش به روی بگشایی****که بامداد پگاهش تو روی بنمایی

جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی****صباح مقبل آن کز درش تو بازآیی

به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند****نیاورد که همین بود حد زیبایی

هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد****میسرش نشود بعد از آن شکیبایی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم****چو آب صافی در آبگینه پیدایی

مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست****کمال حسن ببندد زبان گویایی

ز گفت و گوی عوام احتراز می کردم****کز این سپس بنشینم به کنج تنهایی

وفای صحبت جانان به گوش جانم گفت****نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوایی

گذشت بر من از آسیب عشقت آن چه گذشت****هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد****اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی

گر او نظر نکند

سعدیا به چشم نواخت****به دست سعی تو باد است تا نپیمایی

غزل ۵۰۷: گرم راحت رسانی ور گزایی

گرم راحت رسانی ور گزایی****محبت بر محبت می فزایی

به شمشیر از تو بیگانه نگردم****که هست از دیرگه باز آشنایی

همه مرغان خلاص از بند خواهند****من از قیدت نمی خواهم رهایی

عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست****بر آنم صبر هست الا جدایی

اگر بیگانگان تشریف بخشند****هنوز از دوستان خوشتر گدایی

منم جانا و جانی بر لب از شوق****بده گر بوسه ای داری بهایی

کسانی عیب ما بینند و گویند****که روحانی ندانند از هوایی

جمیع پارسایان گو بدانند****که سعدی توبه کرد از پارسایی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس****نمی ترسم که از زهد ریایی

غزل ۵۰۸: مشتاق توام با همه جوری و جفایی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی****محبوب منی با همه جرمی و خطایی

من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم****در حضرت سلطان که برد نام گدایی

صاحب نظران لاف محبت نپسندند****وان گه سپر انداختن از تیر بلایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد****آن کس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت****دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

جز عهد و وفای تو که محلول نگردد****هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش****در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند****این بود که با دوست به سر برد وفایی

خون در دل آزرده نهان چند بماند****شک نیست که سر برکند این درد به جایی

شرط کرم آنست که با درد بمیری****سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

غزل ۵۰۹: من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی****عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم****باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه****ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان****که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند****تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان****این توانم که بیایم به محلت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت****همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا****در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو

بگویم****چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید از این خانه به دربردن و کشتن****تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد****که بدانست که دربند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده****نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

غزل ۵۱۰: نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی

نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی****که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد****هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی

مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر****تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همی دانم که فریادم به گوشش می رسد لیکن****ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی

عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم****ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین****نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خرد با عشق می کوشد که وی را در کمند آرد****ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد****نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن****که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری****که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید****و گر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی

غزل ۵۱۱: هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی****ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند****هر کو به وجود خود دارد ز تو پروایی

دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده ست****کان جا نتواند رفت اندیشه دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی****سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش****آن کش نظری باشد با قامت زیبایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری****گویم که سری دارم درباخته در پایی

زنهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده****تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسوده ست****بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی

من

دست نخواهم برد الا به سر زلفت****گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی****جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

غزل ۵۱۲: همه چشمیم تا برون آیی

همه چشمیم تا برون آیی****همه گوشیم تا چه فرمایی

تو نه آن صورتی که بی رویت****متصور شود شکیبایی

من ز دست تو خویشتن بکشم****تا تو دستم به خون نیالایی

گفته بودی قیامتم بینند****این گروهی محب سودایی

وین چنین روی دلستان که تو راست****خود قیامت بود که بنمایی

ما تماشاکنان کوته دست****تو درخت بلندبالایی

سر ما و آستان خدمت تو****گر برانی و گر ببخشایی

جان به شکرانه دادن از من خواه****گر به انصاف با میان آیی

عقل باید که با صلابت عشق****نکند پنجه توانایی

تو چه دانی که بر تو نگذشته ست****شب هجران و روز تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز****گر چو سعدی شبی بپیمایی

غزل ۵۱۳: ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی****روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی

آخر سر مویی به ترحم نگر آن را****کاهی بودش تعبیه بر هر بن مویی

کم می نشود تشنگی دیده شوخم****با آن که روان کرده ام از هر مژه جویی

ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی****وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی

ما یک دل و تو شرم نداری که برآیی****هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی****وز سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی

بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین****گر باد به بستان برد از زلف تو بویی

با این همه میدان لطافت که تو داری****سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

غزل ۵۱۴: ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی

ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی****بی فایده ام پیش تو چون بیهده گویی

ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده****افتاده به زخمش چو کمان پشت دوتویی

هم طرفه ندارم اگرم بازنوازی****زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی

سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست****کی دست دهد در همه آفاق چنویی

غزل ۵۱۵: چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی****جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده ای به شیرینی****به اتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان به ارادت تو را همی جویند****تو سنگ دل به لطافت دلی نمی جویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد****بیا و گر همه بد کرده ای که نیکویی

تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد****بگوی از آن لب شیرین که نیک می گویی

گلم نباید و سروم به چشم درناید****مرا وصال تو باید که سرو گلبویی

هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت****خدنگ غمزه خوبان ز دلق نه تویی

به دست جهد نشاید گرفت دامن کام****اگر نخواهدت ای نفس خیره می پویی

درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت****به ترک خویش بگوی ای که طالب اویی

همین که پای نهادی بر آستانه عشق****به دست باش که دست از جهان فروشویی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس****تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید****هزار سال پس از مرگش ار به ینبویی

غزل ۵۱۶: کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی****ز هر که در نظر آید گذشته ای به نکویی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی****نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق****غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی****تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی

تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت****تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی****نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی****عجب مدار که آتش درافتدم به دوتویی

به

کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد****که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی

دلی دو دست نگیرد دو مهر دل نپذیرد****اگر موافق اویی به ترک خویش بگویی

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن****نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی

به اختیار تو سعدی چه التماس برآید****گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

غزل ۵۱۷: ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی****شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین****گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیده صاحب نظران خواب ببستی****ترسی که ببینند خیال تو به خوابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت****خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق****یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بی روی توام جنت فردوس نباید****کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ****با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی

باری به طریق کرمم بنده خود خوان****تا بشنوی از هر بن موییم جوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند****کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم می رود از طبع چو آتش****چون آتش رویت که از او می چکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار****هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی

غزل ۵۱۸: تو خون خلق بریزی و روی درتابی

تو خون خلق بریزی و روی درتابی****ندانمت چه مکافات این گنه یابی

تصد عنی فی الجور و النوی لکن****الیک قلبی یا غایه المنی صاب

چو عندلیب چه فریادها که می دارم****تو از غرور جوانی همیشه در خوابی

الی العداه وصلتم و تصحبونهم****و فی ودادکم قد هجرت احبابی

نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند****تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی

احبتی امرونی بترک ذکراه****لقد اطعت ولکن حبه آبی

غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت****همی گواهی بر من دهد به کذابی

مرا تو بر سر آتش نشانده ای عجب آنک****منم در آتش و از حال من تو درتابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا****نه ممکنست که هرگز رسد به سیرابی

غزل ۵۱۹: سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی****چه خیال ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد****بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند****همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم****که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندرافتد****که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید****مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری****تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی****عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن****که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

غزل ۵۲۰: که دست تشنه می گیرد به آبی

که دست تشنه می گیرد به آبی****خداوندان فضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین زبانت****اگر تلخست و گر شیرین جوابی

تو خود نایی و گر آیی بر من****بدان ماند که گنجی در خرابی

به چشمانت که گر زهرم فرستی***چنان نوشم که شیرینتر شرابی

اگر سروی به بالای تو باشد***نباشد بر سر سرو آفتابی

پری روی از نظر غایب نگردد***اگر صد بار بربندد نقابی

بدان تا یک نفس رویت ببینم***شب و روز آرزومندم به خوابی

امیدم هست اگر عطشان نمیرد***که بازآید به جوی رفته آبی

هلاک خویشتن می خواهد آن مور***که خواهد پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران***سحرگاهم به گوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی***نخواهی دید در دوزخ عذابی

غزل ۵۲۱: سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات***تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم به روی تو روزست و دیده ها به تو روشن***و ان هجرت سواء عشیتی غداتی

اگر چه دیر بماندم امید برنگرفتم***مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم***اگر گلی به حقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد***و قد تفتش عین الحیوه فی الظلمات

فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد***جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را***وجدت رائحه الود ان شممت رفاتی

وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی***محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اخاف منک و ارجوا و استغیث و ادنو***که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم به کامه دل دشمن***احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد***و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

غزل ۵۲۲: تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی****مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نماند****مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت****به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن****کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی

گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی****شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت****به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران****دوای درد من اول که بی گناه بخستی

هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید****که من بهشت بدیدم به راستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم

من****تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد****که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

غزل ۵۲۳: همه عمر برندارم سر از این خمار مستی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی****که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد****دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن****تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به****که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا****به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا****تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را****تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپاری****که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد****چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران****نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

غزل ۵۲۴: یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی****تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش****در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

ای فتنه نوخاسته از عالم قدرت****غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی و دست شکیبم****برتافتی و پنجه صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده****با تو نتوان گفت به خواب شب مستی

سودازده ای کز همه عالم به تو پیوست****دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم****رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی****ما توبه بخواهیم شکستن به درستی

سعدی غرض از حقه تن

آیت حقست****صد تعبیه در توست و یکی بازنجستی

نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت****تا نقش ببینی و مصور بپرستی

غزل ۵۲۵: اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی****زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت****اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سیمین تن****چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت****که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی

جز این عیبت نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل****دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش****و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملك خوی پری پیکر****گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او****که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی****خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی****به خلوتخانه ای ماند که در در بوستانستی

غزل ۵۲۶: تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی****و گر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند****ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش****ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی

گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید****فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی

چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری****به هش بازآمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان****به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین****که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست

جز خویت****دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم****پس آن گه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت****اگر چندان که در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رشک می آید که بر سر می نهی پایش****که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

غزل ۵۲۷: ای باد که بر خاک در دوست گذشتی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی****پندارمت از روضه بستان بهشتی

دور از سببی نیست که شوریده سودا****هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد****سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی

از کف ندهم دامن معشوقه زیبا****هل تا برود نام من ای یار به زشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان****با آن که به یک باره ام از یاد بهشتی

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد****شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم****یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی

شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بناگوش****سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی****شمشیر تو بر کس نکشیدی و نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام****این ها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

غزل ۵۲۸: یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی

یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی****رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان****این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود****جز در این نوبت که دشمن دوست می پنداشتی

خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم****گر چه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

همچنانت ناخن رنگین گواهی می دهد****بر سرانگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلق اندر نظر****کز خیالت شحنه ای بر ناظرم بگماشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست****سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی

هر دم از شاخ زبانم میوه ای تر می رسد****بوستان ها رست از آن تخمم که در دل کاشتی

سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد****تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

غزل ۵۲۹: سست پیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی

سست پیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی****آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق****تا به یک ره سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل****جرعه ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو****چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی****در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی

شمع برکردی چراغت بازنامد در نظر****گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی

دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست****تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر****سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

غزل ۵۳۰: ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی

ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی****طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی****چو خویشتن به تو دادم تو میل بازگرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم****به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم****تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن****چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی****مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی

غزل ۵۳۱: ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی****حق را به روزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را****هر بامداد می کند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست****با تو مجال آن که بگویم حکایتی

چندان که بی تو غایت امکان صبر بود****کردیم و عشق را به پدیدست غایتی

فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند****غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی****چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمی کنم که خداوند امر و نهی****شاید که بنده ای بکشد بی جنایتی

زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد****معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن****فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم****هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق****این ریش اندرون بکند هم سرایتی

غزل ۵۳۲: چون خراباتی نباشد زاهدی

چون خراباتی نباشد زاهدی****کش به شب از در درآید شاهدی

محتسب گو تا ببیند روی دوست****همچو محرابی و من چون عابدی

چون من آب زندگانی یافتم****غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آن چه ما را در دلست از سوز عشق****می نشاید گفت با هر باردی

دوستان گیرند و دلداران ولیک****مهربان نشناسد الا واحدی

از تو روحانیترم در پیش دل****نگذرد شب های خلوت واردی

خانه ای در کوی درویشان بگیر****تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندیت نیست****پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

گر به خدمت قایمی خواهی منم****ور نمی خواهی به حسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت می کشد****گو بکش بر دست سیمین ساعدی

غزل ۵۳۳: ای باد بامدادی خوش می روی به شادی

ای باد بامدادی خوش می روی به شادی****پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی****شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من در این سرایم این در ندیده بودم****کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان****تو در برابر من چون سرو بایستادی

ایدون که می نماید در روزگار حسنت****بس فتنه ها بزاید تو فتنه از که زادی

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی****آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی

خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا****تا بوستان بریزد گل های بامدادی

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد****هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی

گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت****پیوسته نیکوان را غم خورده اند و شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد****آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

غزل ۵۳۴: دیدی که وفا به جا نیاوردی

دیدی که وفا به جا نیاوردی****رفتی و خلاف دوستی کردی

بیچارگیم به چیز نگرفتی****درماندگیم به هیچ نشمردی

من با همه جوری از تو خشنودم****تو بی گنهی ز من بیازردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن****رسمیست که در جهان تو آوردی

نازت ببرم که نازک اندامی****بارت بکشم که نازپروردی

ما را که جراحتست خون آید****درد تو چنم که فارغ از دردی

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش****بر خاک درت که خون من خوردی

وین عشق تو در من آفریدستند****هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید****بیچاره چه می کنی بدین خردی

در حلقه کارزار جان دادن****بهتر که گریختن به نامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد****گل با گیه ست و صاف با دردی

غزل ۵۳۵: مپرس از من که هیچم یاد کردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی****که خود هیچم فرامش می نگردی

چه نیکوروی و بدعهدی که شهری****غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا ما با تو ای معشوق طناز****به صلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت می کنندم سردگویان****که برگرد از غمش بی روی زردی

نمی دانند کز بیمار عشقت****حرارت بازننشیند به سردی

ولیکن با رقیبان چاره ای نیست****که ایشان مثل خارند و تو وردی

اگر با خوبرویان می نشینی****بساط نیک نامی درنوردی

دگر با من مگوی ای باد گلبوی****که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی****که هم دردی و هم درمان دردی

غزل ۵۳۶: مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی****به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

قلم بر بی دلان گفتی نخواهم راند و هم راندی****جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی****سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی

چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت****چه حرفست این که آوردی مگر سهوالقلم کردی

عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم****گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی به شادی دررسی ای دل****پس از چندین تحمل ها که زیر بار غم کردی

شب غم های سعدی را مگر هنگام روز آمد****که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

غزل ۵۳۷: چه باز در دلت آمد که مهر برکندی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی****چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست****هنوز وقت نیامد که بازپیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود****و گر نه بر سر کویت به آرزومندی

دری به روی من ای یار مهربان بگشای****که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی

مرا و گر همه آفاق خوبرویانند****به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که چشم نگشایم****به روی خوب ولیکن تو چشم می بندی

مگر در آینه بینی و گر نه در آفاق****به هیچ خلق نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند****به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد****مگر امید به بخشایش خداوندی

غزل ۵۳۸: گفتم آهن دلی کنم چندی

گفتم آهن دلی کنم چندی****ندهم دل به هیچ دلبندی

وان که را دیده در دهان تو رفت****هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده ست****با تو آمیزشی و پیوندی

به دلت کز دلت به درنکنم****سختتر زین مخواه سوگندی

یک دم آخر حجاب یک سو نه****تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر****که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهترک می بود****گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه****تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده ای که از دل و جان****نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیک نامی رفت****نوبت عاشقیست یک چندی

غزل ۵۳۹: نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی****که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی****بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید****که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی

نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز****مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری****زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید****چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم****کنونت بازدانستم که ناقض عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت****تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می خواهم****که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید****چه می گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت****که او چون رعد می نالد تو همچنان برق می خندی

غزل ۵۴۰: خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی****که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم****که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و موی مشکین را****که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بی دل مشتاق را به حسرت آن****که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم****که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت****که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی

تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی****دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

به تیغ می زد

و می رفت و باز می نگریست****که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

غزل ۵۴۱: مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی****که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش****تو را چه بود که تا صبح می خروشیدی

قضا به ناله مظلوم و لابه محروم****دگر نمی شود ای نفس بس که کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر****که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی****که آن چه غایت جهد تو بود کوشیدی

غزل ۵۴۲: آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری

آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری****یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری

هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن****هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین****یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری

ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان****تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان****خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری

تا نقش می بندد فلك کس را نبودست این نمک****ماهی ندانم یا ملك فرزند آدم یا پری

تا دل به مهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام****چون در نماز استاده ام گویی به محراب اندری

دیگر نمی دانم طریق از دست رفتم چون غریق****آنك دهانت چون عقیق از بس که خونم می خوری

گر رفته باشم زین جهان بازآیدم رفته روان****گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از نعلش آتش می جهد نعلم در آتش می نهد****گر دیگری جان می دهد سعدی تو جان می پروری

هر کس که دعوی می کند کو با تو انسی می کند****در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

غزل ۵۴۳: ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری****آن جا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم****پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی****پرسد جواب ده که به جانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید****تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل****یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه می رود به سر ما ز دست تو****تا خود به پای خویش بیایی و بنگری

بازآی کز صبوری و دوری بسوختیم****ای غایب از نظر که به معنی برابری

یا دل به ما دهی چو دل ما

به دست توست****یا مهر خویشتن ز دل ما به دربری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد****چون از درون پرده چنین پرده می دری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی****دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

غزل ۵۴۴: ای که بر دوستان همی گذری

ای که بر دوستان همی گذری****تا به هر غمزه ای دلی ببری

دردمندی تمام خواهی کشت****یا به رحمت به کشته می نگری

ما خود از کوی عشقبازانیم****نه تماشاکنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی آید****تا تو خورشیدروی در نظری

گفته بودم که دل به کس ندهم****حذر از عاشقی و بی خبری

حلقه ای گرد خویشتن بکشم****تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه به گوش****شاهدی می کنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده ای هرگز****چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق****می کند عقل و گریه پرده دری

چو خوری دانی ای پسر غم عشق****تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یک نفس با دوست****گر به دنیا و آخرت بخری

قلمست این به دست سعدی در****یا هزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند****تو قلم نیستی که نیشکری

غزل ۵۴۵: بخت آیینه ندارم که در او می نگری

بخت آیینه ندارم که در او می نگری****خاک بازار نیرزم که بر او می گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی خبرم****تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی خبری

به چه مانند کنم در همه آفاق تو را****کان چه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت****که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده ای را که به دیدار تو دل می نرود****هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری

گفتم از دست غمت سر به جهان دربنهم****نتوانم که به هر جا بروم در نظری

به فلک می رود آه سحر از سینه ما****تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست****تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست****عیبت آنست که هر روز به طبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی****پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که تو را نشناسد****حال

دیوانه نداند که ندیدست پری

غزل ۵۴۶: جور بر من می پسندد دلبری

جور بر من می پسندد دلبری****زور با من می کند زورآوری

بار خصمی می کشم کز جور او****می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچارست در زندان عشق****چون مسلمانی به دست کافری

بارها گفتم بگریم پیش خلق****تا مگر بر من ببخشد خاطری

بازگویم پادشاهی را چه غم****گر به خیلش دربمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش****بار سنگین می نهی بر لاغری

زان چه در پای عزیزان افکنند****ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده با دیدار دوست****حیف باشد بعد از او بر دیگری

در سراپای تو حیران مانده ام****در نمی باید به حسنت زیوری

این سخن سعدی تواند گفت و بس****هر گدایی را نباشد جوهری

غزل ۵۴۷: خانه صاحب نظران می بری

خانه صاحب نظران می بری****پرده پرهیزکنان می دری

گر تو پری چهره نپوشی نقاب****توبه صوفی به زیان آوری

این چه وجودست نمی دانمت****آدمیی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان می کند****سود بود دیدن آن مشتری

نسخه این روی به نقاش بر****تا بکند توبه ز صورتگری

با تترت حاجت شمشیر نیست****حمله همی آری و دل می بری

گر تو در آیینه تأمل کنی****صورت خود باز به ما ننگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی****دل به تو دادی که تو شیرینتری

گر دری از خلق ببندم به روی****بر تو نبندم که به خاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق****زنده شود چون به سرش بگذری

غزل ۵۴۸: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری****تو خود چه آدمیی کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب****گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری

من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم****بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما****هر جا که می نگرم گویی که در نظری

دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن****دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد****طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری

هر گه که می گذری من در تو می نگرم****کز حسن قامت خود با کس نمی نگری

از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب****بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه تری

باری به حکم کرم بر حال ما بنگر****کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی به جور و جفا مهر از تو برنکند****من خاک پای توام ور خون من بخوری

غزل ۵۴۹: دانمت آستین چرا پیش جمال می بری

دانمت آستین چرا پیش جمال می بری****رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر****کبر رها نمی کند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم****سیر نمی شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست آن که به خدمت رسید****بنده میان بندگان بسته میان به چاکری

روی به خاک می نهم گر تو هلاک می کنی****دست به بند می دهم گر تو اسیر می بری

هر چه کنی تو برحقی حاکم و دست مطلقی****پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری

بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد****گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود****می روی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان****گر بکشی و بعد از

آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان****ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

غزل ۵۵۰: دیدم امروز بر زمین قمری

دیدم امروز بر زمین قمری****همچو سروی روان به رهگذری

گوییا بر من از بهشت خدای****باز کردند بامداد دری

من ندیدم به راستی همه عمر****گر تو دیدی به سر بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد****آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم****تا نیفتم به دیده در خطری

چاره صبرست و احتمال فراق****چون کفایت نمی کند نظری

می خرامید و زیر لب می گفت****عاقل از فتنه می کند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما****به ز تقوا ببایدت سپری

غزل ۵۵۱: رفتی و همچنان به خیال من اندری

رفتی و همچنان به خیال من اندری****گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرم به منتهای جمالت نمی رسد****کز هر چه در خیال من آمد نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری دیده برنداشت****تا ظن برم که روی تو ماست یا پری

تو خود فرشته ای نه از این گل سرشته ای****گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست****کز تو به دیگران نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان****بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد به کام دل****از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست****زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندان که جهد بود دویدیم در طلب****کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی به وصل دوست چو دستت نمی رسد****باری به یاد دوست زمانی به سر بری

غزل ۵۵۲: روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری****چون پس پرده می روی پرده صبر می دری

حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت****کآدمیی ندیده ام چون تو پری به دلبری

آینه را تو داده ای پرتو روی خویشتن****ور نه چه زهره داشتی در نظرت برابری

نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم****گویمش این چنین بکن صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان****حیف بود که سایه ای بر سر ما نگستری

دیده به روی هر کسی برنکنم ز مهر تو****در ز عوام بسته به چون تو به خانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو به خویشتن کنم****گر تو نظر به ما کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم بیش از این در من اثر نمی کند****کیست که برکند یکی زمزمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا****هر که سفر نمی کند

دل ندهد به لشکری

غزل ۵۵۳: سرو بستانی تو یا مه یا پری

سرو بستانی تو یا مه یا پری****یا ملک یا دفتر صورتگری

رفتنی داری و سحری می کنی****کاندر آن عاجز بماند سامری

هر که یک بارش گذشتی در نظر****در دلش صد بار دیگر بگذری

می روی و اندر پیت دل می رود****باز می آیی و جان می پروری

گر تو شاهد با میان آیی چو شمع****مبلغی پروانه ها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن****پرده می پوشی و بر ما می دری

روزی آخر در میان مردم آی****تا ببیند هر که می بیند پری

آفتاب از منظر افتد در رواق****چون تو را بیند بدین خوش منظری

جان و خاطر با تو دارم روز و شب****نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهد سوختن****بس که تو شیرینی از حد می بری

غزل ۵۵۴: کس درنیامدست بدین خوبی از دری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری****دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود****گوید دو آفتاب نباشد به کشوری

اول منم که در همه عالم نیامده ست****زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه****امروزم آرزوی تو درداد ساغری

یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان****یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم****نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب****پرتو دهد چنان که شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق****در دست مفلسی چو ببینند گوهری

من کم نمی کنم سر مویی ز مهر دوست****ور می زند به هر بن موییم نشتری

روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی****تا در رهت به هر قدمت می نهد سری

غزل ۵۵۵: گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری****من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری****چشم نمی کنم به خود تا چه رسد به دیگری

خود نبود و گر بود تا به قیامت آزری****بت نکند به نیکوی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده ام جز تو به هیچ کشوری****هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری

گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری****روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری

حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری****یا به خضاب و سرمه ای یا به عبیر و عنبری

تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری****گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری

بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری****تا نکنم به هیچ کس گوشه چشم خاطری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری****شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری

باک مدار سعدیا

گر به فدا رود سری****هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

غزل ۵۵۶: گر کنم در سر وفات سری

گر کنم در سر وفات سری****سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری****صبر کن تا ببینمت نظری

نه حرامست در رخ تو نظر****که حرامست چشم بر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم****تا مگر بر سرم کنی گذری

متحیر نه در جمال توام****عقل دارم به قدر خود قدری

حیرتم در صفات بی چونست****کاین کمال آفرید در بشری

ببری هوش و طاقت زن و مرد****گر تردد کنی به بام و دری

حق به دست رقیب ناهموار****پیش خصم ایستاده چون سپری

زان که آیینه ای بدین خوبی****حیف باشد به دست بی بصری

آه سعدی اثر کند در کوه****نکند در تو سنگ دل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر****تا بدیدم ز سنگ سختتری

غزل ۵۵۷: هرگز این صورت کند صورتگری

هرگز این صورت کند صورتگری****یا چنین شاهد بود در کشوری

سرورفتاری صنوبرقامتی****ماه رخساری ملایک منظری

می رود وز خویشتن بینی که هست****در نمی آید به چشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب****پادشاهی می رود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه ای****بل بهشتی در میانش کوثری

ماه رویا مهربانی پیشه کن****خوبرویی را بباید زیوری

بی تو در هر گوشه پایی در گلست****وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه ای بر سر فکن****تا در اقبالت شوم نیک اختری

در خداوندی چه نقصان آیدش****گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتنم****گر به غیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست****به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان****وز وجود عاشقان خاکستری

غزل ۵۵۸: هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری****بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف می دهم که لطیفان و دلبران****بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود هر چه همه عمر داشتم****الا کمر که پیش تو بستم به چاکری

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق****انصاف می دهد که نهان می شود پری

شمشیر اختیار تو را سر نهاده ام****دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جز صورتت در آینه کس را نمی رسد****با صورت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آن چه مرا شد تو را شود****بر حال من ببخشی و حالت بیاوری

صید اوفتاد و پای مسافر به گل بماند****هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود مایه سعدی دگر نماند****سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

غزل ۵۵۹: چونست حال بستان ای باد نوبهاری

چون است حال بستان ای باد نوبهاری****کز بلبلان برآمد فریاد بی قراری

ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن****مرهم به دست و ما را مجروح می گذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل****ور نه به شکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد****چون بر شکوفه آید باران نوبهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت****یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت****تو در میان گل ها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو****این می کشد به زورم وان می کشد به زاری

ور قید می گشایی وحشی نمی گریزد****دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زاول وفا نمودی چندان که دل ربودی****چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را****کاین عمر طی نمودیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت****باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره ای هست****درمان درد سعدی با دوست سازگاری

غزل ۵۶۰: خبر از عیش ندارد که ندارد یاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری****دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد****تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم****تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غم های دگر پاک ببرد****سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست****نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

می روی خرم و خندان و نگه می نکنی****که نگه می کند از هر طرفت غمخواری

خبرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند****حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد به بالای تو می ماند راست****لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می نماید که سر عربده دارد چشمت****مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و

به وصلش نرسی****مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

غزل ۵۶۱: خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری****مهربانان روی بر هم وز حسودان برکناری

هر که را با دلستانی عیش می افتد زمانی****گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری

راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا****عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد****اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا****گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان****آخر ای بی رحم باری از دلی برگیر باری

دانی از بهر چه معنی خاک پایت می نباشم****تا تو را ننشیند از من بر دل نازک غباری

ور تو را با خاکساری سر به صحبت درنیاید****بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد****گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت****گر بنالد دردمندی یا بگرید بی قراری

رفتنش دل می رباید گفتنش جان می فزاید****با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید****کو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری

غزل ۵۶۲: دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری****و گر نه فتنه ندیدی به خواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری****سپهر با تو چه پهلو زند به غداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت****به دوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی****چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری

به صید کردن دل ها چه شوخ و شیرینی****به خیره کشتن تن ها چه جلد و عیاری

دلم ربودی و جان می دهم به طیبت نفس****که هست راحت درویش در سبکباری

گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق****سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

گرت

ارادت باشد به شورش دل خلق***بشور زلف که در هر خمی دلی داری

چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتد***به پیش قبله رویت بتان فرخاری

دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند***که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری

به گرد نقطه سرخت عذار سبز چنان***که نیم دایره ای برکشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب***اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز***به خوبرویی و سعدی به خوب گفتاری

غزل ۵۶۳: عمری به بوی یاری کردیم انتظاری

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری***زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی***وز محنت فراقش بر دل بماند باری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری***هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی***وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی***کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را***بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

غزل ۵۶۴: مرا دلیست گرفتار عشق دلداری

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری***سمن بری صنمی گلرخی جفاکاری

ستمگری شغبی فتنه ای دل آشوبی***هنروری عجبی طرفه ای جگرخواری

بنفشه زلفی نسرین بری سمن بویی***که ماه را بر حسنش نماند بازاری

همای فری طاووس حسن و طوطی نطق***به گاه جلوه گری چون تذرورفتاری

دلم به غمزه جادو ربود دوری کرد***کنون بماندم بی او چو نقش دیواری

ز وصل او چو کناری طمع نمی دارم***کناره کردم و راضی شدم به دیداری

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست****چه چاره سازد در دام دل گرفتاری

در اشتیاق جمالش چنان همی نالم****چو بلبلی که بماند میان گلزاری

حدیث سعدی در عشق او چو بیهده ست****نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

غزل ۵۶۵: من از تو روی نپیچم گرم بیازاری

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری****که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت****حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر****که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام****بگوی از آن لب شیرین که شهد می باری

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد****که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار عیادت که دوست می آید****خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم****به شرط آن که به دست رقیب نسپاری

تو می روی و مرا چشم و دل به جانب توست****ولی چه سود که جانب نگه نمی داری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد****دگر غم همه عالم به هیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس****که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یک دگر ماند****نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست****که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

غزل ۵۶۶: نه تو گفتی که به جای آرم و گفتم که نیاری

نه تو گفتی که به جای آرم و گفتم که نیاری****عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت****کشتن اولیتر از آن کم به جراحت بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد****من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی****وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند****همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم****شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان****به چه کار آیدت آن دل که به جانان

نسپاری

آرزو می کندم با تو شبی بودن و روزی****یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید****که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد****خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

غزل ۵۶۷: اگر به تحفه جانان هزار جان آری

اگر به تحفه جانان هزار جان آری****محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل باشد****که زر به کان بری و گل به بوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت****که سایه ای به سر یار مهربان آری

تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب****تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم****که بدعتی که نبودست در جهان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکند****که عاقبت نه به شوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران****حذر کنند ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار****که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

و گر به خنده درآیی چه جای مرهم ریش****که ممکنست که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق****سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار****به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

غزل ۵۶۸: کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری****دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت****همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا****متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی****به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت****دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده ها به سویت نگران حسن رویت****منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی****مگر آن که ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم****به چه

جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد****مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم****که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری****خجلست از این حلاوت که تو در کلام داری

غزل ۵۶۹: حدیث یا شکرست آن که در دهان داری

حدیث یا شکرست آن که در دهان داری****دوم به لطف نگویم که در جهان داری

گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو****گناه توست که رخسار دلستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو****تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست****که با چنین صنمی دست در میان داری

بسیست تا دل گم کرده باز می جستم****در ابروان تو بشناختم که آن داری

تو را که زلف و بناگوش و خد و قد اینست****مرو به باغ که در خانه بوستان داری

بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست****فراتر آی که ره در میان جان داری

گر این روش که تو طاووس می کنی رفتار****نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزت نه****که خون دیده سعدی بر آستان داری

غزل ۵۷۰: هرگز نبود سرو به بالا که تو داری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری****یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را****روشن کند این غره غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستادند****هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان****لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور****با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق ببردند****لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند****جای مگسست این همه حلوا که تو داری

این روی به صحرا کند آن میل به بستان****من روی ندارم مگر آن جا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست****تا سر نرود در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست****سودی

نکند حرص و تمنا که تو داری

غزل ۵۷۱: تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری****که جمال سرو بستان و کمال ماه داری

در کس نمی گشایم که به خاطرم درآید****تو به اندرون جان آی که جایگاه داری

ملکی مهی ندانم به چه کنیتت بخوانم****به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کس نمی توانم به شکایت از تو رفتن****که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن****چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری

چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی****مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین****همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت****چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری

به یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را****نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

به خدای اگر چو سعدی برود دلت به راهی****همه شب چنو نخسبی و نظر به راه داری

غزل ۵۷۲: این چه رفتارست کارامیدن از من می بری

این چه رفتارست کارامیدن از من می بری****هوشم از دل می ربایی عقلم از تن می بری

باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان****باغبان را گو بیا گر گل به دامن می بری

روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب****می نمایی روی و دیگر باز روزن می بری

مویت از پس تا کمرگه خوشه ای بر خرمنست****زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می بری

دل به عیاری ببردی ناگهان از دست من****دزد شب گردد تو فارغ روز روشن می بری

گر تو برگردیدی از من بی گناه و بی سبب****تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می بری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می زنی****یا ببندد خون از این موضع که سوزن می بری

این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی****کبروی دوستان در پیش دشمن

می بری

عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت****کان نمی آید تو زنجیرش به گردن می بری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان****در به دریا می فرستی زر به معدن می بری

غزل ۵۷۳: تو در کمند نیفتاده ای و معذوری

تو در کمند نیفتاده ای و معذوری****از آن به قوت بازوی خویش مغروری

گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد****میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار****که در بهشت نباشد به لطف او حوری

به گریه گفتمش ای سروقد سیم اندام****اگر چه سرو نباشد به رو گل سوری

درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند****که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق به چشم اهل نظر****چنان که در شب تاریک پاره نوری

اگر به حسن تو باشد طبیب در آفاق****کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز چنان می کنی به مردم چشم****که بی شراب گمان می برد که مخموری

من از تو دست نخواهم به بی وفایی داشت****تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد****حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن****میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچ کست آدمی که هیچش نیست****مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری

غزل ۵۷۴: ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری

ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری****چون سنگ دلان دل بنهادیم به دوری

بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم****گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو روشن****ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش****سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق****گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه روییست کز او صبر توان کرد****لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی به جفا دست امید از تو ندارد****هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

غزل ۵۷۵: هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری

هر سلطنت که خواهی می کن که دلپذیری****در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن به کویت در آرزوی رویت****دانسته ام ولیکن خون خوار ناگزیری

ملک آن توست و فرمان مملوک را چه درمان****گر بی گنه بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت****آیینه ات بگوید پنهان که بی نظیری

آن کو ندیده باشد گل در میان بستان****شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم****آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان****می رو که خوش نسیمی می دم که خوش عبیری

او را نمی توان دید از منتهای خوبی****ما خود نمی نماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان****ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه****رندی روا نباشد در جامه فقیری

غزل ۵۷۶: اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی****کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر به رقص درآیی تو سرو سیم اندام****نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا****به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد****کدام سرو کند با قدت سرافرازی

به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی****نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا****که با کلاله جعدت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه ای****بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

که گفته ست که صد دل به غمزه ای ببری****هزار صید به یک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی****شدم غلام همه شاعران شیرازی

غزل ۵۷۷: امیدوارم اگر صد رهم بیندازی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی****که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد****ضرورتست که با روزگار درسازی

جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست****که سرگزیت به کافر همی دهد غازی

دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت****به عقل من به سرانگشت می کند بازی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را****ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی

هزار چون من اگر محنت و بلا بیند****تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی

حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق****گر آب دیده نکردی به گریه غمازی

زهی سوار که صد دل به غمزه ای ببری****هزار صید به یک تاختن بیندازی

تو را چو سعدی اگر بنده ای بود چه شود****که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش به قهر برانی به لطف بازآید****که زر همان بود ار چند بار بگدازی

چو آب می رود این پارسی به قوت طبع****نه مرکبیست که از وی سبق برد تازی

غزل ۵۷۸: تو خود به صحبت امثال ما نپردازی

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی****نظر به حال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد****که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا به صید ملخ همتت فروآید****بدین صفت که تو باز بلندپروازی

به راستی که نه همبازی تو بودم من****تو شوخ دیده مگس بین که می کند بازی

ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان****نمی برد که من از دست ترک شیرازی

و گر هلاک منت درخورست باکی نیست****قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگ دلست آن که عیب ما گوید****گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

میسرت نشود سر عشق پوشیدن****که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی****چه دشمنیست که با دوستان نمی سازی

من از فراق تو بیچاره سیل می رانم****مثال ابر بهار و تو خیل می تازی

هنوز با

همه بدعهدیت دعاگویم****که گر به قهر برانی به لطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را****به یک ره از نظر خویشتن بیندازی

غزل ۵۷۹: تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی****تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی****از غم دوست به روی چو زرم برخیزی

یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد****ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من****زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز****که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی

ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت****هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

غزل ۵۸۰: گر درون سوخته ای با تو برآرد نفسی

گر درون سوخته ای با تو برآرد نفسی****چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی****خود چنین روی نبایست نمودن به کسی

روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود****به ز من در سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست****حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی

تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود****که گرفتار نبودم به کمند هوسی

چون سراییدن بلبل که خوش آید بر شاخ****لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش به قلم درنزدی****پس چرا دود به سر می رودش هر نفسی

غزل ۵۸۱: همی زنم نفس سرد بر امید کسی

همی زنم نفس سرد بر امید کسی****که یاد ناورد از من به سال ها نفسی

به چشم رحم به رویم نظر همی نکند****به دست جور و جفا گوشمال داده بسی

دلم ببرد و به جان زینهار می ندهد****کسی به شهر شما این کند به جای کسی

به هر چه درنگرم نقش روی او بینم****که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی

به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه ای****به دام هجر چه باز سفید چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار****که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصالت نهاده سر سعدی****بر آستین خیالت نبوده دسترسی

غزل ۵۸۲: یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی****شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری****نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی

صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر****دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن****تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان****یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی

گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده ام****سنگ جفای دوستان درد نمی کند بسی

قصه به هر که می برم فایده ای نمی دهد****مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار می خورد سعدی و بار می برد****جای دگر نمی رود هر که گرفت مونسی

غزل ۵۸۳: ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی

ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی****گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست****ما به تو مستأنسیم تو به چه مستوحشی

گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز****چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی

دیده فرودوختیم تا نه به دوزخ برد****باز نگه می کنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست****خلق حسد می برند چون تو مرا می کشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست****چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن****کآب دیانت برد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر****ساقی مجلس بیار آن قدح بی هشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا****مست بیفتی تو نیز گر هم از این می چشی

غزل ۵۸۴: هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی****نیکبخت آن که تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود****به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند****بوستانی که چو تو سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند****بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی

تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند****تشنه تر آن که تو نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند****تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد****ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی****با همه درد دل آسایش جانش باشی

ای که بی دوست به سر می نتوانی که بری****شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد****چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

غزل ۵۸۵: اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی****به هتک پرده صاحب دلان همی کوشی

چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر****تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی

غلام حلقه سیمین گوشوار توام****که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی****نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

به روزگار عزیزان که یاد می کنمت****علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من****نشسته ای که گمان می برم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند****مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت توست****که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی

به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا****بگوی تا ندهد گل به خار چاووشی

تو سوز سینه مستان ندیدی ای هشیار****چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی

تو را

که دل نبود عاشقی چه دانی چیست****تو را که سمع نباشد سماع نیوشی

وفای یار به دنیا و دین مده سعدی****دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

غزل ۵۸۶: به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی****به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی****ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت****که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زراقی

اخلایی و احبابی ذروا من حبه مابی****مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد****تو را گر خواب می گیرد نه صاحب درد عشاقی

قم املا و اسقنی کأسا و دع ما فیه مسموما****اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی

قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده****مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

سعی فی هتکی الشانی و لما یدر ماشانی****انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق

مگر شمس فلك باشد بدین فرخنده دیداری****مگر نفس ملك باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لقیت الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی****و هذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان****بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

غزل ۵۸۷: به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

به قلم راست نیاید صفت مشتاقی****سادتی احترق القلب من الاشواق

نشود دفتر درد دل مجروح تمام****لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی

آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی****اثر رحمت حقی تو به نیك اخلاقی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز****کیف یحلو زمن البین لدی العشاق

من همان عاشقم ار زان که تو آن دوست نه ای****انا اهواك و ان ملت عن المیثاق

حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی****چه کنم قصه این غصه کنم در باقی

به دو چشم تو که گر بی تو برندم به بهشت****نکنم میل به حوران و نظر با ساقی

سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر****بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

غزل ۵۸۸: عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی****وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایه الامانی قلبی لدیک فانی****شخصی کما ترانی من غایه اشتیاقی

ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون****قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

یا سعد کیف صرنا فی بلده هجرنا****من بعد ما سهرنا و الاید فی العناقی

بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی****مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی

خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی****ردوا علی ودی بالله یا رفاقی

در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی****تو ماه مشک بویی تو سرو سیم ساقی

ان مت فی هواها دعنی امت فداها****یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی

چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان****تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

قام الغیاث لما زم الجمال زما****و اللیل مدلهما و الدمع فی الماقی

تا در میان نیاری بیگانه ای نه یاری****درباز هر چه داری گر مرد اتفاقی

غزل ۵۸۹: دل دیوانگیم هست و سر ناباکی

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی****که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی

سر به خمخانه تشنیع فرو خواهم برد****خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پرده پندار که هست****بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل****هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی

انت ریان و کم حولك قلب صاد***انت فرحان و کم نحوك طرف باکی

یا رب آن آب حیاتست بدان شیرینی***یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه ای پهنتر از کارگه امکانی***لقمه ای بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من***که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی

آه من باد به گوش تو رساند هرگز***که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی***زینهار

از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای تو را آبی بس****باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

غزل ۵۹۰: عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی****یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار****همچو من معشوقه یک ره آزمودی کاشکی

نغنویدم زان خیالش را نمی بینم به خواب****دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی

از چه ننماید به من دیدار خویش آن دلفروز****راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی

هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق****دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

ناله های زار من شاید که گر کس نشنود****لابه های زار من یک شب شنودی کاشکی

سعدی از جان می خورد سوگند و می گوید به دل****وعده هایش را وفا باری نمودی کاشکی

غزل ۵۹۱: سخت زیبا می روی یک بارگی

سخت زیبا می روی یک بارگی****در تو حیران می شود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود****تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که را پیش تو پای از جای رفت****زیر بارش برنخیزد بارگی

چشم های نیم خوابت سال و ماه****همچو من مستند بی میخوارگی

خستگانت را شکیبایی نماند****یا دوا کن یا بکش یک بارگی

دوست تا خواهی به جای ما نکوست****در حسودان اوفتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست****چاره عاشق بجز بیچارگی

غزل ۵۹۲: روی بپوش ای قمر خانگی

روی بپوش ای قمر خانگی****تا نکشد عقل به دیوانگی

بلعجبی های خیالت ببست****چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم به کدام آبروی****یا بگریزم به چه مردانگی

با تو برآمیختنم آرزوست****وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار****تا همه سوزیم به پروانگی

یا ببرد خانه سعدی خیال****یا ببرد دوست به همخانگی

غزل ۵۹۳: بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی****به کجا روم ز دستت که نمی دهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی****چه غم اوفتاده ای را که تواند احتیالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد****اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی

چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن****به امید آن که روزی به کف اوفتد وصالی

به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن****که شبی نخفته باشی به درازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد****که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم****که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت****به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد****به طپانچه ای و بربط برهد به گوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را****که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشک بوی و خالت به مناسبت تو گویی****قلم غبار می رفت و فروچکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد****گنه ست برگرفتن نظر از چنین جمالی

غزل ۵۹۴: ترحم ذلتی یا ذا المعالی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی****و واصلنی اذا شوشت حالی

الا یا ناعس الطرفین سکری****سل السهران عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم دگر دوست****اگر چه دوستی دشمن فعالی

کمال الحسن فی الدنیا مصون****کمثل البدر فی حد الکمال

مرکب در وجودم همچو جانی****مصور در دماغم چون خیالی

فما ذالنوم قیل النوم راحه****و مالی النوم فی طول اللیالی

دمی دلداری و صاحب دلی کن****که برخور بادی از صاحب جمالی

الم تنظر الی عینی و دمعی****تری فی البحر اصداف اللالی

به گوشت گر رسانم ناله زار****ز درد ناله زارم بنالی

لقد کلفت مالم اقو حملا****و مالی حیله غیر احتمالی

که کوته باد چون دست من از دوست****زبان دشمنان از بدسگالی

الا

یا سالیا عنی توقف***فما قلب المعنی عنک سال

به چشمانت که گر چه دوری از چشم***دل از یاد تو یک دم نیست خالی

منعت الناس یستسقون غیثا***ان استرسلت دمعا کاللالی

جهانی تشنگان را دیده در توست***چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی فیک الاراده فوق وصف***ولکن لم تردنی ما احتیالی

چه دستان با تو درگیرد چو روباه***که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عینای من ذکراک سیلا***سل الجیران عنی ما جری لی

نمایندت به هم خلقی به انگشت***چو بینند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل مادمت حیا***و لو انتم ضجرتم من وصالی

دلت سختست و پیمان اندکی سست***دگر در هر چه گویم بر کمالی

اذا کان افتضاحی فیک حلوا***فقل لی مالعذالی و مالی

مرا با روزگار خویش بگذار***نگیرد سرزنش در لاابالی

ترانی ناظما فی الوجد بیتا***و طرفی ناثر عقد اللالی

نگویم قامتت زیباست یا چشم***همه لطفی و سرتاسر جمالی

و ان کنتم سئمتم طول مکثی***حوالیکم فقد حان ارتحالی

چو سعدی خاک شد سودی ندارد***اگر خاک وی اندر دیده مالی

غزل ۵۹۵: هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی***الا بر آن که دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید***چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید***چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه****با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد****کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش****وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بودمی به دانش****گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سال وصال با او یک روز بود گویی****و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی

ایام را به ماهی یک شب هلال باشد****وان ماه دلستان را هر

ابرویی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی****سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

غزل ۵۹۶: مرا تو جان عزیزی و یار محترمی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی****به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد****که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود****جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست****چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم دارم از تو در دل ریش****هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که می گذری کافر و مسلمان را****نگه به توست که هم قبله ای و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند****مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان****که آفتاب جهان تاب بر سر علمی

تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد****که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند****تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

غزل ۵۹۷: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی****صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتست ور رند خراباتی****هر کس قلمی رفته ست بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد****هر کس عملی دارد من گوش به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم****تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد****آنان که ندیدستند سروی به لب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش****وین عید نمی باشد الا به هر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن****آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی****ور نه که برد هیهات از ما به تو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما****نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی به لب

دریا دردانه کجا یابی****در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

غزل ۵۹۸: تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی****خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم****از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت****که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از هیت شیرین تو می رفت حدیثی****نیشکر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی

کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند****بار دیگر نکند سجده بت های رخامی

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت****فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

بلعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو****می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی

کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک****تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی

آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی****فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش****مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت****که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

غزل ۵۹۹: چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی****کش یار هم آواز بگیرند به دامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت****و امروز همه روز تمنای سلامی

آن بودی گل و سنبل و نالیدن بلبل****خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم****سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد****خوکرده صحبت که برافتد ز مقامی

بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق****قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح****کان وقت به دل می رسد از دوست پیامی

آن جا که تویی رفتن ما سود ندارد****الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی

زان عین که

دیدی اثری بیش نمانده ست****جانی به دهان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار****هرگز نبرد سوخته ای قصه به خامی

غزل ۶۰۰: صاحب نظر نباشد دربند نیک نامی

صاحب نظر نباشد دربند نیک نامی****خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش****خوش دانه ای ولیکن بس بر کنار دامی

حور از بهشت بیرون اید تو از کجایی****مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان****گر سرو بوستانت بیند که می خرامی

بدر تمام روزی در آفتاب رویت****گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد****گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت****در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی

لایقتر از امیری در خدمتت امیری****خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت****بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا به داغ دوزخ ناپخته ای بسوزد****کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر به جایی بر می کند خیالم****تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی****از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

غزل ۶۰۱: ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی****سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر****گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گر مرا عشقت به سختی کشت سهلست این قدر****کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من****گر امید صلح باری در جوابت دیدمی

راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب****گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن****در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال****اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب****کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر نیارستی کشید از دست افغانم

فلک****گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شد****کاشکی خوابم گرفتی تا به خوابت دیدمی

غزل ۶۰۲: آسوده خاطرم که تو در خاطر منی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی****گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو****چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی

شهری به تیغ غمزه خون خوار و لعل لب****مجروح می کنی و نمک می پراکنی

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم****باری نگه کن ای که خداوند خرمنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من****مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن توست اگر بکشی بی گنه ولیک****عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد به حکم آنک****ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست****ور متفق شوند جهانی به دشمنی

خواهی که دل به کس ندهی دیده ها بدوز****پیکان چرخ را سپری باشد آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم****محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست****با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

غزل ۶۰۳: اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی****من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من****چه جای سرو که مانند روح در بدنی

به صید عالمیانت کمند حاجت نیست****همین بسست که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ****که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند****تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند****تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش****حقیقتست که دیگر نظر به ما نکنی

کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند****کند هرآینه جور و جفا و کبر و منی

در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد****من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی

شنیده ای که مقالات سعدی از شیراز****همی برند به

عالم چو نافه ختنی

مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت****برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

غزل ۶۰۴: زنده بی دوست خفته در وطنی

زنده بی دوست خفته در وطنی****مثل مرده ایست در کفنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت****چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا می رود به بستان ها****چون تو سروی نیافت در چمنی

و آفتابی خلاف امکان ست****که برآید ز جیب پیرهنی

وان شکن برشکن قبایل زلف****که بلاییست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست****که نیارد هزار جان ثمنی

جای آنست اگر ببخشایی****که نبینی فقیرتر ز منی

هفت کشور نمی کنند امروز****بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه یا دلت سنگیست****یا به گوشت نمی رسد سخنی

غزل ۶۰۵: سروقدی میان انجمنی

سروقدی میان انجمنی****به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست****به تماشای لاله و سمنی

ای که هرگز ندیده ای به جمال****جز در آیینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی****لاجرم ننگری به مثل منی

در دهانت سخن نمی گویم****که نگنجد در آن دهن سخنی

بدنت در میان پیرهنت****همچو روحیست رفته در بدنی

وان که بیند برهنه اندامت****گوید این پرگلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر***به ختایی کنند یا ختنی

باد اگر بر من اوفتد ببرد***که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی***چون ندانند چاره ای و فنی

غزل ۶۰۶: کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی***یک نفس از درون من خیمه به در نمی زنی

مهرگیاه عهد من تازه ترست هر زمان***ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نستاندم به هیچ ار تو برانی از درم***مقبل هر دو عالمم گر تو قبول می کنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی***عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت***چند مقاومت کند حبه و سنگ صدمنی

از همه کس رمیده ام با تو درآرمیده ام***جمع نمی شود دگر هر چه تو می پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او***در تو اثر نمی کند تو نه دلی که آهنی

هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی***چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده***سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

غزل ۶۰۷: من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی

من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی***یا چه کردم که نگه باز به من می نکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست***تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند***تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای***پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم***ور جوابم ندهی می رسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی***تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی

مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول****مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ****باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن****غالب الظن و یقینم

که تو بیخم بکنی

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند****سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

غزل ۶۰۸: ای سرو حدیقه معانی

ای سرو حدیقه معانی****جانی و لطیفه جهانی

پیش تو به اتفاق مردن****خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولین اند****تو فتنه آخرالزمانی

چون اسم تو در میان نباشد****گویی که به جسم در میانی

آن را که تو از سفر بیایی****حاجت نبود به ارمغانی

گر ز آمدنت خبر بیارند****من جان بدهم به مژدگانی

دفع غم دل نمی توان کرد****الا به امید شادمانی

گر صورت خویشتن ببینی****حیران وجود خود بمانی

گر صلح کنی لطیف باشد****در وقت بهار و مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد****پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش****از یاد نمی رود جوانی

غزل ۶۰۹: بر آنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی

بر آنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی****و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی****کز ابر لطف بازآید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی****درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی

مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش****فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم****ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم****که دل دربند او دارد به هر مویی پریشانی

چه فتنه ست این که در چشمت به غارت می برد دل ها****تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا****بیا سهلست اگر داری به خط خواجه فرمانی

زمان رفته بازآید ولیکن صبر می باید****که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی

غزل ۶۱۰: بنده ام گر به لطف می خوانی

بنده ام گر به لطف می خوانی****حاکمی گر به قهر می رانی

کس نشاید که بر تو بگزینند****که تو صورت به کس نمی مانی

ندهیمت به هر که در عالم****ور تو ما را به هیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را****به تو گویم که هم تو درمانی

بازگفتم چه حاجتست به قول****که تو خود در دلی و می دانی

نفس را عقل تربیت می کرد****کز طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوا را****پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق****پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر به شخص کنند****پاک بینان به صنع ربانی

شب قدری بود که دست دهد****عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد****کستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست****صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی****تا نگویند قصه می خوانی

غزل ۶۱۱: بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی****به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی****که خاک مرده بازآید در او روحی و ریحانی

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی****تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی

به هر کویی پری رویی به چوگان می زند گویی****تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم****به چوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی

بیار ای باغبان سروی به بالای دلارامم****که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آن گه****که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم****که حیران باز می مانم چه داند گفت حیرانی

وصال توست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی****کنار توست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوته

کن****که دردت را نمی دانم برون از صبر درمانی

غزل ۶۱۲: جمعی که تو در میان ایشانی

جمعی که تو در میان ایشانی****زان جمع به دربود پریشانی

ای ذات شریف و شخص روحانی****آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آن که با تو پیوندد****وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز به خدمتت کمر بندم****باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو این شکر که می بینم****بی فایده ای مگس که می رانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی****کس شک نکند که سرو بستانی

هرک این سر دست و ساعدت بیند****گر دل ندهد به پنجه بستانی

من جسم چنین ندیده ام هرگز****چندان که قیاس می کنم جانی

بر دیده من برو که مخدومی****پروانه به خون بده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمی گیرم****ور چون قلمم به سر بگردانی

این گرد که بر رخست می بینی****وان درد که در دلست می دانی

دودی که بیاید از دل سعدی****پیداست که آتشیست پنهانی

می گوید و جان به رقص می آید****خوش می رود این سماع روحانی

غزل ۶۱۳: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی****دودم به سر برآمد زین آتش نهانی

شیراز در نبسته ست از کاروان ولیکن****ما را نمی گشایند از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد****می بایدش کشیدن باری به ناتوانی

خون هزار وامق خوردی به دلفریبی****دست از هزار عذرا بردی به دلستانی

صورت نگار چینی بی خویشتن بماند****گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان****همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید****تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید****گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی****صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد****دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهر آن توست و شاهی فرمای هر چه خواهی****گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید

سعدی بر خاک آستانست****بعد از تو کس ندارد یا غایه الامانی

غزل ۶۱۴: کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی****دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو می کندم با تو دمی در بستان****یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین****تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گر در آفاق بگردی بجز آیینه تو را****صورتی کس ننماید که بدو می مانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود****تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی

مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند****بامدادت که ببینند و من از حیرانی

گرم از پیش برانی و به شوخی نروم****عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز****چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

بندگان را نبود جز غم آزادی و من****پادشاهی کنم ار بنده خویشم خوانی

زین سخن های دلاویز که شرح غم توست****خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی

تو که یک روز پراکنده نبودست دلت****صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نفسی بنده نوازی کن و بنشین ار چند****آتشی نیست که او را به دمی بنشانی

سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش****چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز****لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

غزل ۶۱۵: ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی****جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت****که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی****مرا مگوی که چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظره اول ز شخص می ببری دل****که باز می نتواند گرفت نظره ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت****ز پرده ها به درافتاد

رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد****تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت****ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان****که پیر داند مقدار روزگار جوانی

تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد****ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم****تو می روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد****اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

غزل ۶۱۶: نگویم آب و گلست آن وجود روحانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی****بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق****گل بهشت مخمر به آب حیوانی

به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم****که گویمش به تو ماند تو خوبتر ز آنی

وجود هر که نگه می کنم ز جان و جسد****مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد****چو من شوی و به درمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد****چگونه جمع شود با چنان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم****رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن****بکن هر آن چه بشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست****به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود****برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس توست****به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

غزل ۶۱۷: نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی****که به دوستان یک دل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد****که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو****که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم****تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم****عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان****همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم****همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد****و گرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری****عوض

تو من نیابم که به هیچ کس نمانی

نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم****که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم****تو میان ما ندانی که چه می رود نهانی

مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم****خبرش بگو که جانت بدهم به مژدگانی

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون****اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد****نه به وصل می رسانی نه به قتل می رهانی

غزل ۶۱۸: همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی****وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند****همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند****ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند****تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

نوک تیر مژه از جوشن جان می گذرانی****من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت****عیبت آنست که با ما به ارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را****چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی****بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد****که برانی ز در خویش و دگربار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند****باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

غزل ۶۱۹: چرا به سرکشی از من عنان بگردانی

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی****مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی

ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم****چه گردد ار دل نامهربان بگردانی

گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی****به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی

گمان مبر که بداریم دستت از فتراک****بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست****بگردم ار به سرم همچنان بگردانی

اگر قدم ز من ناشکیب واگیری****و گر نظر ز من ناتوان بگردانی

ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید****که تیر آه من از آسمان بگردانی

گرم ز پای سلامت به سر دراندازی****ورم ز دست ملامت به جان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز****که تا قیامت از این

آستان بگردانی

غزل ۶۲۰: فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی

فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی****فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده ای که بود در رکاب تو****خرم ولایتی که تو آن جا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ****یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای****ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم****چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم****گر زان که التفات بدین مختصر کنی

عمریست تا به یاد تو شب روز می کنم****تو خفته ای که گوش به آه سحر کنی

دانی که رویم از همه عالم به روی توست****زنهار اگر تو روی به رویی دگر کنی

گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم****آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که به میدان عشق دوست****خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم****تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

غزل ۶۲۱: سرو ایستاده به چو تو رفتار می کنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار می کنی****طوطی خموش به چو تو گفتار می کنی

کس دل به اختیار به مهرت نمی دهد****دامی نهاده ای که گرفتار می کنی

تو خود چه فتنه ای که به چشمان ترک مست****تاراج عقل مردم هشیار می کنی

از دوستی که دارم و غیرت که می برم****خشم آیدم که چشم به اغیار می کنی

گفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست****خود کرده جرم و خلق گنهکارمی کنی

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف****با دوستان چنین که تو تکرار می کنی

دستان به خون تازه بیچارگان خضاب****هرگز کس این کند که تو عیار می کنی

با دشمنان موافق و با دوستان به خشم****یاری نباشد این که تو با یار می کنی

تا من سماع می شنوم پند نشنوم****ای مدعی نصیحت بی کار می کنی

گر تیغ می زنی

سپر اینک وجود من****صلحست از این طرف که تو پیکار می کنی

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب****کز آفتاب روی به دیوار می کنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش****کافر چه غم خورد چو تو زنهار می کنی

غزل ۶۲۲: چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی****چون که به بخت ما رسد این همه ناز می کنی

ای که نیازموده ای صورت حال بی دلان****عشق حقیقتست اگر حمل مجاز می کنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو****در نظر سبکتکین عیب ایاز می کنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم****قبله اهل دل منم سهو نماز می کنی

دی به امید گفتمش داعی دولت توام****گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می کنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم****گفت خوری اگر پزم قصه دراز می کنی

سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم****سفره اگر نمی نهی در به چه باز می کنی

غزل ۶۲۳: دیدار می نمایی و پرهیز می کنی

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی****بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

گر خون دل خوری فرح افزای می خوری****ور قصد جان کنی طرب انگیز می کنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت****شاید که خنده شکرآمیز می کنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده ام****کآهنگ خون من چه دلاویز می کنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم****فریاد بلبلان سحرخیز می کنی

غزل ۶۲۴: روزی به زنخدانت گفتم به سیمینی

روزی به زنخدانت گفتم به سیمینی****گفت ار نظری داری ما را به از این بینی

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد****چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را****تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم****کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی

بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت****بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی افتیم به سلطانی****ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی

کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی****کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی****فرهاد چنین کشته ست آن شوخ به شیرینی

غزل ۶۲۵: شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی****غنیمتست چنین شب که دوستان بینی

به شرط آن که منت بنده وار در خدمت****بایستم تو خداوندوار بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل رفته ست****هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم****به خشم رفتم و بازآمدم به مسکینی

به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست****نیاید و تو به از من هزار بگزینی

به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش****چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو****هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق****چنان کشد که شتر را مهار دربینی

ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت****زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان****ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

غزل ۶۲۶: امروز چنانی ای پری روی

امروز چنانی ای پری روی****کز ماه به حسن می بری گوی

می آیی و در پی تو عشاق****دیوانه شده دوان به هر سوی

اینک من و زنگیان کافر***وان ملعب لعبتان جادوی

آورده ز غمزه سحر در چشم***درداده ز فتنه تاب در موی

وز بهر شکار دل نهاده***تیر مژه در کمان ابروی

نرخ گل و گلشکر شکسته***زان چهره خوب و لعل دلجوی

چاکر شده شه اخترانت***شیر فلک شده سگ کوی

بر بام سراچه جمالت***کیوان شده پاسبان هندوی

عارض به مثل چو برگ نسرین***بالا به صفت چو سرو خودروی

گویی به چه شانه کرده ای زلف***یا خود به چه آب شسته ای روی

کز روی به لاله می دهی رنگ***وز زلف به مشک می دهی بوی

چون سعدی صد هزار بلبل***گلزار رخ تو را غزل گوی

غزل ۶۲۷: خواهم اندر پایش افتادن چو گوی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی***ور به چوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار***در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر به داغت می کند فرمان ببر***ور به دردت می کشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق***گر فروریزند خون آید به جوی

شاد باش ای مجلس روحانیان***تا که خورد این می که من مستم به بوی

هر که سودانامه سعدی نبشت***دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیدست وقتی بوی عشق***گو به شیراز آی و خاک من ببوی

غزل ۶۲۸: تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی***تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موییـ***خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان***تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت***می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توام من به حقیقت***گر کشتنیم بازبفرمای به ابروی

آنان که به گیسو دل عشاق ربودند***از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تا عشق سرآشوب تو همزانوی ما شد***سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل***کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی

عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد***گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

غزل ۶۲۹: گلست آن یاسمن یا ماه یا روی

گل است آن یاسمن یا ماه یا روی***شب است آن یا شبه یا مشک یا موی

لبت دانم که یاقوت است و تن سیم***نمی دانم دلت سنگ است یا روی

نپندارم که در بستان فردوس***بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخنگویی که عاجز***فرو می ماند از وصفت سخنگوی

به بویی الغیاث از ما برآید***که ای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتشروی ساقی***به آب باده عقل از من فروشوی

چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای***چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل***بباید بودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می سوز و می ساز***تنا گر طالبی می پرس و می پوی

در این ره جان بده یا ترک ما گیر***بر این در سر بنه یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت می کنندم***که تا چند احتمال یار بدخوی

محال است این که ترک دوست هرگز***بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

غزل ۶۳۰: مرحبا ای نسیم عنبربوی

مرحبا ای نسیم عنبربوی***خبری زان به خشم رفته بگوی

دلبر سست مهر سخت کمان***صاحب دوست روی دشمن خوی

گو دگر گر هلاک من خواهی***بی گناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد***ور نه بازآید آب رفته به جوی

صبر دیدیم در مقابل شوق***آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد***گو دو دست از مراد خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی***احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم***عارفان و سماع و هایاهوی

سعدیا شور عشق می گوید***سخنانت نه طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار***عود ناسوخته ندارد بوی

غزل ۶۳۱: وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی***گر سر صحرات باشد سروبالایی بجوی

ور به خلوت با دلارامت میسر می شود***در سرایت خود گل افشانست سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست***تا کجا بودی که جانم تازه می گردد به بوی

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع***شاهدان در حالت و شوریدگان درهای و هوی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می رود***گر به ترک من نمی گویی به ترک من بگوی

ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند***بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد***کآب چشمست این که پیشت می رود یا آب جوی

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش****گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را به گوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان****من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه****شاهدبازی فراخ و زاهدان تنگ خوی

غزل ۶۳۲: سرو سیمینا به صحرا می روی

سرو سیمینا به صحرا می روی****نیک بدعهدی که بی ما می روی

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت****خود چنینی یا به عمدا می روی

روی پنهان دارد از مردم پری****تو پری روی آشکارا می روی

گر تماشا می کنی در خود نگر****یا به خوشتر زین تماشا می روی

می نوازی بنده را یا می کشی****می نشینی یک نفس یا می روی

اندرونم با تو می آید ولیک****خائفم گر دست غوغا می روی

ما خود اندر قید فرمان توایم****تا کجا دیگر به یغما می روی

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل****شهر بگرفتی به صحرا می روی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد****دیده بر ره می نهم تا می روی

ما به دشنام از تو راضی گشته ایم****وز دعای ما به سودا می روی

گر چه آرام از دل ما می رود****همچنین می رو که زیبا می روی

دیده سعدی و دل همراه توست****تا نپنداری که

تنها می روی

غزل ۶۳۳: ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی****وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار****یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بستم به عشق موی میانش کمر چو مور****گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من****پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش گذر کنی****گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی

کای دل ربوده از بر من حکم از آن توست****گر نیز گوییم به مثل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان****دل می تپد که عمر بشد وارهان بگوی

سر دل از زبان نشود هرگز آشکار****گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی

ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت****نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

غزل ۶۳۴: ای که به حسن قامتت سرو ندیده ام سهی

ای که به حسن قامتت سرو ندیده ام سهی****گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی****شیر که پایبند شد تن بدهد به روبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی****رفت و رها نمی کنی آمد و ره نمی دهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی****ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی نهی****وین همه لاف می زنیم از دهل میان تهی

غزل ۶۳۵: اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی****سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم****تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی

به کسی نمی توانم که شکایت از تو خوانم****همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت****که نظر نمی تواند که ببیندت که ماهی

من اگر چنان که نهیست نظر به دوست کردن****همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

به خدای اگر به دردم بکشی که برنگردم****کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت****همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

و گر این شب درازم بکشد در آرزویت****نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم****سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت****نه عجب گر آب حیوان به درآید از سیاهی

غزل ۶۳۶: نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی****یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی

سرو بلند بستان با این همه لطافت****هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت****بالات خود بگوید زین راستتر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی****تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن****تو خود به چشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده****گر می کنی به رحمت در کشتگان نگاهی

ایمن مشو که رویت آیینه ایست روشن****تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی****خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی

ای ماه سروقامت شکرانه سلامت****از حال زیردستان می پرس گاه گاهی

شیری در این قضیت کهتر شده ز موری****کوهی در این ترازو

کمتر شده ز کاهی

ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم***وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی

سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید***پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

غزل ۶۳۷: ندانم از من خسته جگر چه می خواهی

ندانم از من خسته جگر چه می خواهی***دلم به غمزه ربودی دگر چه می خواهی

اگر تو بر دل آشفتگان ببخشایی***ز روزگار من آشفته تر چه می خواهی

به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد***جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می خواهی

ز دیده و سر من آن چه اختیار توست***به دیده هر چه تو گویی به سر چه می خواهی

شنیده ام که تو را التماس شعر رهیست***تو کان شهد و نباتی شکر چه می خواهی

به عمری از رخ خوب تو برده ام نظری***کنون غرامت آن یک نظر چه می خواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را***وی آن کند که تو گویی دگر چه می خواهی

ترجیع بند

ای سرو بلند قامت دوست***وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد***هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد***در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره به بام اگر برآید***که فرق کند که ماه یا اوست؟

آن خرمن گل نه گل که باغست***نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب***یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان زلفش***بیچاره دل اوفتاده چون گوست

می سوزد و همچنان هوادار***می میرد و همچنان دعاگوست

خون دل عاشقان مشتاق****در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین****کاخر دل آدمی نه از روست

بسیار ملامتم بکردند****کاندر پی او مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان****این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند****بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود به هیچ مطلوب****خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست****همچون مگس از برابر قند

عشق آمد و رسم عقل برداشت****شوق آمد و بیخ صبر برکند

در هیچ زمانه ای نزادست****مادر به جمال چون تو فرزند

باد است نصیحت رفیقان****و

اندوه فراق کوه الوند

من نیستم ار کسی دگر هست****از دوست به یاد دوست خرسند

این جور که می بریم تا کی؟****وین صبر که می کنیم تا چند؟

چون مرغ به طمع دانه در دام****چون گرگ به بوی دنبه در بند

افتادم و مصلحت چنین بود****بی بند نگیرد آدمی پند

مستوجب این و بیش ازینم****باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالۀ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی کند کس****در شهر مگر تو می کنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار****در بند تو دوستان محبس

یا محرقتی بنار خد****من جمرتها السراج تقبس

صبحی که مشام جان عشاق****خوشبوی کند اذا تنفس

استقبله و ان تولی****استأنسه و ان تعبس

اندام تو خود حریر چینست****دیگر چه کنی قبای اطلس؟

من در همه قولها فصیحم****در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن****ترسم ننهی تو پای بر خس

ای صاحب حسن در وفا کوش****کاین حسن وفا نکرد با کس

آخر به زکات تندرستی****فریاد دل شکستگان رس

من بعد مکن چنان کزین پیش****ورنه به خدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالۀ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک****ما أطیب فاک جل باریک

از روی تو ماه آسمان را****شرم آمد و شد هلال باریک

یا قاتلتی بسیف لحظ****والله قتلتنی بهاتیک

از بهر خدا، که مالکان، جور****چندین نکنند بر ممالیک

شاید که به پادشه بگویند****ترک تو بریخت خون تاجیک

دانی که چه شب گذشت بر من؟****لایأت بمثلها اعادیک

با اینهمه گر حیات باشد****هم روز شود شبان تاریک

فی الجمله نماند صبر و آرام****کم تزجرنی و کم اداریک

دردا که به خیره عمر بگذشت****ای دل تو مرا نمی گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد****بس فتنه که با سر دل آرد

آهوی کمند زلف خوبان****خود را به هلاک می سپارد

فریاد ز دست نقش، فریاد****و آن دست که

نقش می نگارد

هرجا که مولهی چو فرهاد****شیرین صفتی برو گمارد

کس بار مشاهدت نچیند****تا تخم مجاهدت نکارد

نالیدن عاشقان دلسوز****ناپخته مجاز می شمارد

عیبش مکنید هوشمندان****گر سوخته خرمنی بزارد

خاری چه بود به پای مشتاق؟****تیغیش بران که سر نخارد

حاجت به در کسیست ما را****کاو حاجت کس نمی گزارد

گویند برو ز پیش جورش****من می روم او نمی گذارد

من خود نه به اختیار خویشم****گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست****غیر از تو به خاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیشت آیم****وز پیش تو ره که بگذرم نیست

من مرغ زبون دام انسم****هرچند که می کشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمیزاد****گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق برگرفتم****جز یاد تو در تصورم نیست

گویند بکوش تا بیابی****می کوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا نیافریدند****گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاش مرا نظر نبودی****چون حظ نظر برابرم نیست

فکرم به همه جهان بگردید****وز گوشه صبر بهترم نیست

با بخت جدل نمی توان کرد****اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی****کاندر طلب هوا نگردی؟

کس را چه گنه تو خویشتن را****بر تیغ زدی و زخم خوردی

دیدی که چگونه حاصل آمد****از دعوی عشق روی زردی؟

یا دل بنهی به جور و بیداد****یا قصهٔ عشق درنوردی

ای سیم تن سیاه گیسو****کز فکر سرم سپید کردی

بسیار سیه، سپید کردست****دوران سپهر لاجوردی

صلحست میان کفر و اسلام****با ما تو هنوز در نبردی

سر بیش گران مکن، که کردیم****اقرار به بندگی و خردی

با درد توام خوشست ازیراک****هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش، هیهات****دل موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحملست و تسلیم****ورنه به کدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ

کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من****در پای کشان، ز کبر دامن

دو نرگس مست نیم خوابش****در پیش و به حسرت از قفا من

ای قبلهٔ دوستان مشتاق****گر با همه آن کنی که با من

بسیار کسان که جان شیرین****در پای تو ریزد اولا من

گفتم که شکایتی بخوانم****از دست تو پیش پادشا من

کاین سخت دلی و سست مهری****جرم از طرف تو بود یا من؟

دیدم که نه شرط مهربانیست****گر بانگ برآرم از جفا من

گر سر برود فدای پایت****دست از تو نمی کنم رها من

جز وصل توام حرام بادا****حاجت که بخواهم از خدا من

گویندم ازو نظر بپرهیز****پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنیده ای که یاری****بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم****انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را****بویت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد****بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیدهٔ راست****ای سرو روان به ابروی خم

دستان که تو داری از پریروی****بس دل ببری به کف و معصم

تنها نه منم اسیر عشقت****خلقی متعشقند و من هم

شیرین جهان تویی به تحقیق****بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را****صبر از تو نمی شود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی****وز جانب ما هنوز محکم

مگذار که خستگان بمیرند****دور از تو به انتظار مرهم

بی ما تو به سر بری همه عمر****من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام****با حسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق بودیم****مانند هلال از آن مه تام

بر ما همه عیب ها بگفتند****یا قوم الی متی و حتام؟

ما خود زده ایم جام بر سنگ****دیگر مزنید سنگ بر جام

آخر نگهی به سوی ما کن****ای دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب

تو دیگ سودا****پختیم و هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبرست****تا خود به کجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاك بادم****باشد که تو بر سرم نهی گام

دور از تو شکیب چند باشد؟****ممکن نشود بر آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی****می پیچم و سخت می شود دام

من بی تو نه راضیم ولیکن****چون کام نمی دهی به ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالۀ کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی****چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا****کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه****در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان****بر روی چو آتشت سپندی

دیوانۀ عشقت ای پریروی****عاقل نشود به هیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر****ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی؟****زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم****بر گریه زنند ریشخندی

کاجی ز درم درآمدی دوست****تا دیدۀ دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر به رحمت****باری سوی ما نظر فکندی؟

یکچند به خیره عمر بگذشت****من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالۀ کار خویش گیرم

آیا که به لب رسید جانم****آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز****کز هستی خویش در گمانم؟

پروانه ام اوفتان و خیزان****یکباره بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم****ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم****جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی به دوریم عیش****یادت چو شکر کند دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم****اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم****وز دست تو مخلصی ندانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر****من کشتهٔ سر بر آستانم

چون در تو نمی توان رسیدن****به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش****یا سبزه به گرد چشمهٔ

نوش

دست چو منی قیامه باشد****با قامت چون تویی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار****من سرو ندیده ام قباپوش

وز رفتن و آمدن چه گویم؟****می آرد و جد و می برد هوش

روزی دهنی به خنده بگشاد****پسته، دهن تو گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه می رفت****عشق آمد و گفت زرق مفروش

مستغرق یادت آنچنانم****کم هستی خویش شد فراموش

یاران به نصیحتم چه گویند****بنشین و صبور باش و مخروش

ای خام من اینچنین بر آتش****عیبم مکن ار برآورم جوش

تا جهد بود به جان بکوشم****وانگه به ضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالۀ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم****عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم ز فراق و صبر و آرام****زآن روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس****کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره ای چو الماس****دارم که به گریه سنگ سفتم

گر کشته شوم عجب مدارید****من خود ز حیات در شگفتم

تقدیر درین میانم انداخت****چندانکه کناره می گرفتم

دی بر سر کوی دوست لختی****خاک قدمش به دیده رفتم

نه خوارترم ز خاک بگذار****تا در قدم عزیزش افتم

زانگه که برفتی از کنارم****صبر از دل ریش گفت رفتم

می رفت و به کبر و ناز می گفت****بی ما چه کنی؟ به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت****خون شد دل ریش از اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ****گویی شکرست در مذاقت

در کشتهٔ خویشتن نگه کن****روزی اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی****پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم****تا خیمه زنیم در وثاقت؟

ما اخترت صبابتی ولکن****عینی نظرت و ما اطاقت

بس دیده که شد در انتظارت****دریا و نمی رسد به ساقت

تو مست شراب و خواب و ما را****بیخوابی کشت در تیاقت

نه قدرت با تو بودنم هست****نه طاقت

آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت****از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود****وآن شوخ به اختیار برگشت

پرورده بدم به روزگارش****خو کرد و چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی****آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته ای را****صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار به زیر سنگی****سر کوفته ای چو مار برگشت

زین بحر عمیق جان به در برد****آنکس که هم از کنار برگشت

من ساکن خاک پاک عشقم****نتوانم ازین دیار برگشت

بیچارگیست چارهٔ عشق****دانی چه کنم چو یار برگشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که به عاشقی زبون نیست****دست خوش روزگار دون نیست

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را****بر چهره دوان سرشک خون نیست

کوته نظری به خلوتم گفت****سودا مکن آخرت جنون نیست

گفتم ز تو کی برآید این دود****کت آتش غم در اندرون نیست؟

عاقل داند که نالهٔ زار****از سوزش سینه ای برون نیست

تسلیم قضا شود کزین قید****کس را به خلاص رهنمون نیست

صبر ار نکنم چه چاره سازم؟****آرام دل از یکی فزون نیست

گر بکشد و گر معاف دارد****در قبضهٔ او چو من زبون نیست

دانی به چه ماند آب چشمم؟****سیماب، که یکدمش سکون نیست

در دهر وفا نبود هرگز****یا بود و به بخت ما کنون نیست

جان برخی روی یار کردم****گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هرکه سر نینداخت****از روی تو پرده بر نینداخت

در تو نرسید و پی غلط کرد****آن مرغ که بال و پر نینداخت

کس با رخ تو نباخت اسبی****تا جان چو پیاده در نینداخت

نفزود غم تو روشنایی****آن را که چو شمع سر نینداخت

بارت بکشم که مرد معنی****در باخت سر و سپر نینداخت

جان

داد و درون به خلق ننمود****خون خورد و سخن به در نینداخت

روزی گفتم کسی چون من جان****از بهر تو در خطر نینداخت

گفتا نه که تیر چشم مستم****صید از تو ضعیفتر نینداخت

با آنکه همه نظر در اویم****روزی سوی ما نظر نینداخت

نومید نیم که چشم لطفی****بر من فکند، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک****صد پیرهن از محبتت چاک

پیشت به تواضعست گویی****افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و هم نگردد****خاک درت از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید؟ هیهات****کس بر تو توان گزید؟ حاشاک

اول دل برده باز پس ده****تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو به هیچ کس ندارم****امید و ز کس نیایدم باک

درد از جهت تو عین داروست****زهر از قبل تو محض تریاک

سودای تو آتشی جهانسوز****هجران تو ورطه ای خطرناک

روی تو چه جای سحر بابل؟****موی تو چه جای مار ضحاک؟

سعدی بس ازین سخن که وصفش****دامن ندهد به دست ادراک

گرد ارچه بسی هوا بگیرد****هرگز نرسد به گرد افلاک

پای طلب از روش فرو ماند****می بینم و حیله نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی****بادام چو چشمت ای پسر نی

جز سوی تو میل خاطرم نه****جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم****مثل تو به چابکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند****چون تو دگری به هیچ قرنی

ای آنکه به باغ دلبری بر****چون قد خوش تو یک شجر نی

چندین شجر وفا نشاندم****وز وصل تو ذره ای ثمر نی

آوازۀ من ز عرش بگذشت****وز درد دلم تو را خبر نی

از رفتن من غمت نباشد****از آمدن تو خود اثر نی

باز آیم اگر دهی اجازت****ای راحت جان من، و گر نی

بنشینم

و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا****برخیز و بیا به سوی صحرا

کان فتنه که روی خوب دارد****هرجا که نشست خاست غوغا

صاحبنظری که دید رویش****دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز****دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم****من بی تو خسم کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم****خارست نخست بار خرما

سعدی غم دل نهفته می دار****تا می نشوی ز غیر رسوا

گفتست مگر حسود با تو****زنهار مرو ازین پس آنجا

من نیز اگرچه ناشکیبم****روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو****از ماه شب چهارده ضو

چون می گذری بگو به طاوس****گر جلوه کنان روی چنین رو

گر لاف زنی که من صبورم****بعد از تو، حکایتست و مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل****چشمی ز پیت فتاده در گو

یا از در عاشقان درون آی****یا از دل طالبان برون شو

زین جور و تحکمت غرض چیست؟****بنیاد وجود ما کن و رو

یا متلف مهجتی و نفسی****الله یقیک محضر السو

با من چو جوی ندید معشوق****نگرفت حدیث من به یک جو

گفتم کهنم مبین که روزی****بینی که شود به خلعتی نو

در سایهٔ شاه آسمان قدر***مه طلعت آفتاب پرتو

وز لطف من این حدیث شیرین***گر می نرسد به گوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم***دنبالهٔ کار خویش گیرم

رباعیات

حرف ا

رباعی شماره ۱: هر ساعتم اندرون بجوشد خون را

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را***واگاهی نیست مردم بیرون را

الا مگر آنکه روی لیلی دیدست***داند که چه درد می کشد مجنون را؟

رباعی شماره ۲: عشاق به درگهت اسیرند بیا

عشاق به درگهت اسیرند بیا***بدخویی تو بر تو نگیرند بیا

هرجور و جفا که کرده ای معذوری***زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

حرف ب

رباعی شماره ۳: ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب***صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب

مانند تو آدمی در آباد و خراب***باشد که در آیینه توان دید و در آب

حرف ت

رباعی شماره ۴: چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت***درمانش تحملست و سر پیش انداخت

یا ترک گل لعل همی باید گفت***یا با الم خار همی باید ساخت

رباعی شماره ۵: دل می رود و دیده نمی شاید دوخت

دل می رود و دیده نمی شاید دوخت****چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت****آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

رباعی شماره ۶: روزی گفتی شبی کنم دلشادت

روزی گفتی شبی کنم دلشادت****وز بند غمان خود کنم آزادت

دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت****وز گفتهٔ خود هیچ نیامد یادت؟

رباعی شماره ۷: صد بار بگفتم به غلامان درت

صد بار بگفتم به غلامان درت****تا آینه دیگر نگذارند برت

ترسم که ببینی رخ همچون قمرت****کس باز نیاید دگر اندر نظرت

رباعی شماره ۸: آن یار که عهد دوستاری بشکست

آن یار که عهد دوستاری بشکست****می رفت و منش گرفته دامان در دست

می گفت دگرباره به خوابم بینی****پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

رباعی شماره ۹: شبها گذرد که دیده نتوانم بست

شبها گذرد که دیده نتوانم بست****مردم همه از خواب و من از فکر تو مست

باشد که به دست خویش خونم ریزی****تا جان بدهم دامن مقصود به دست

رباعی شماره ۱۰: هشیار سری بود ز سودای تو مست

هشیار سری بود ز سودای تو مست****خوش آنکه ز روی تودلش رفت ز دست

بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود****ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

رباعی شماره ۱۱: گر زحمت مردمان این کوی از ماست

گر زحمت مردمان این کوی از ماست****یا جرم ترش بودن آن روی از ماست

فردا متغیر شود آن روی چو شیر****ما نیز برون شویم چون موی از ماست

رباعی شماره ۱۲: وه وه که قیامتست این قامت راست

وه وه که قیامتست این قامت راست****با سرو نباشد این لطافت که تراست

شاید که تو دیگر به زیارت نروی****تا مرده نگوید که قیامت برخاست

رباعی شماره ۱۳: سرو از قدت اندازهٔ بالا بردست

سرو از قدت اندازهٔ بالا بردست****بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست

هر جا که بنفشه ای ببینم گویم****مویی ز سرت باد به صحرا بردست

رباعی شماره ۱۴: امشب که حضور یار جان افروزست

امشب که حضور یار جان افروزست****بختم به خلاف دشمنان پیروزست

گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا****آن شب که تو در کنار باشی روزست

رباعی شماره ۱۵: آن شب که تو در کنار مایی روزست

آن شب که تو در کنار مایی روزست****و آن روز که با تو می رود نوروزست

دی رفت و به انتظار فردا منشین****دریاب که حاصل حیات امروزست

رباعی شماره ۱۶: گویند هوای فصل آزار خوشست

گویند هوای فصل آزار خوشست****بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست

ابریشم زیر ونالهٔ زار خوشست****ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

رباعی شماره ۱۷: خیزم بروم چو صبر نامحتملست

خیزم بروم چو صبر نامحتملست****جان در قدمش کنم که آرام دلست

و اقرار کنم برابر دشمن و دوست****کانکس که مرا بکشت از من بحلست

رباعی شماره ۱۸: آن ماه که گفتی ملک رحمانست

آن ماه که گفتی ملک رحمانست****این بار اگرش نگه کنی شیطانست

رویی که چو آتش به زمستان خوش بود****امروز چو پوستین به تابستانست

رباعی شماره ۱۹: آن سست وفا که یار دل سخت منست

آن سست وفا که یار دل سخت منست****شمع دگران و آتش رخت منست

ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف****جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

رباعی شماره ۲۰: از بس که بیازرد دل دشمن و دوست

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست****گویی به گناه مسخ کردندش پوست

وقتی غم او بر همه دلها بودی****اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

رباعی شماره ۲۱: ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست****هرچ آن به سر آیدم ز دست تو نکوست

ای مرغ سحر تو صبح برخاسته ای****ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

رباعی شماره ۲۲: چون حال بدم در نظر دوست نکوست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست****دشمن ز جفا گو ز تنم برکن پوست

چون دشمن بیرحم فرستادهٔ اوست****بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

رباعی شماره ۲۳: غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست****وان را که غم تو کشت فاضلتر ازوست

فردای قیامت این بدان کی ماند****کان کشتهٔ دشمنست و آن کشتهٔ دوست؟

رباعی شماره ۲۴: گر دل به کسی دهند باری به تو دوست

گر دل به کسی دهند باری به تو دوست****کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست

از هر که وجود صبر بتوانم کرد****الا ز وجودت که وجودم همه اوست

رباعی شماره ۲۵: گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست****یا مغز برآیدم چو بادام از پوست

غیرت نگذاردم که نالم به کسی****تا خلق ندانند که منظور من اوست

رباعی شماره ۲۶: گویند رها کنش که یاری بدخوست

گویند رها کنش که یاری بدخوست****خوبیش نیرزد به درشتی که دروست

بالله بگذارید میان من و دوست****نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

رباعی شماره ۲۷: شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست****وین جان به لب رسیده در بند تو نیست

گر تو دگری به جای من بگزینی****من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی شماره ۲۸: با دوست چنانکه اوست می باید داشت

با دوست چنانکه اوست می باید داشت****خونابه درون پوست می باید داشت

دشمن که نمی توانمش دید به چشم****از بهر دل تو دوست می باید داشت

رباعی شماره ۲۹: بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت

بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت****سیلاب محبتم ز دامن بگذشت

دستی به دلم فرو کن ای یار عزیز****تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

حرف د

رباعی شماره ۳۰: روی تو به فال دارم ای حور نژاد

روی تو به فال دارم ای حور نژاد****زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد

فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت****تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

رباعی شماره ۳۱: تو هرچه بپوشی به تو زیبا گردد

تو هرچه بپوشی به تو زیبا گردد****گر خام بود اطلس و دیبا گردد

مندیش که هرکه یک نظر روی تو دید****دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

رباعی شماره ۳۲: نوروز که سیل در کمر می گردد

نوروز که سیل در کمر می گردد****سنگ از سر کوهسار در می گردد

از چشمهٔ چشم ما برفت اینهمه سیل****گویی که دل تو سخت تر می گردد

رباعی شماره ۳۳: کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خرد

کس عهد وفا چنانکه پروانهٔ خرد****با دوست به پایان نشنیدیم که برد

مقراض به دشمنی سرش برمی داشت****پروانه به دوستیش در پا می مرد

رباعی شماره ۳۴: دستارچه ای کان بت دلبر دارد

دستارچه ای کان بت دلبر دارد****گر بویی ازان باد صبا بردارد

بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد****در حال ز خاک تیره سر بردارد

رباعی شماره ۳۵: گر باد ز گل حسن شبابش ببرد

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد****بلبل نه حریفست که خوابش ببرد

گل وقت رسیدن آب عطار ببرد****عطار به وقت رفتن آبش ببرد

رباعی شماره ۳۶: کس نیست که غم از دل ما داند برد

کس نیست که غم از دل ما داند برد****یا چارهٔ کار عشق بتواند برد

گفتم که به شوخی ببرد دست از ما****زین دست که او پیاده می داند برد

رباعی شماره ۳۷: هر وقت که بر من آن پسر می گذرد

هر وقت که بر من آن پسر می گذرد****دانی که ز شوقم چه به سر می گذرد؟

گو هر سخن تلخ که خواهی فرمای****آخر به دهان چون شکر می گذرد

رباعی شماره ۳۸: خالی که مرا عاجز و محتال بکرد

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد****خطی برسید و دفع آن خال بکرد

خال سیهش بود که خونم می ریخت****ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد

رباعی شماره ۳۹: چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد

چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد****بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد

گفتم بروم صبر کنم یک چندی****هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد

رباعی شماره ۴۰: شمع ارچه به گریه جانگدازی می کرد

شمع ارچه به گریه جانگدازی می کرد****گریه زده خندهٔ مجازی می کرد

آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز****استاده بد و زبان درازی می کرد

رباعی شماره ۴۱: ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد****رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد

از ماش بسی دعا و خدمت برسان****گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

رباعی شماره ۴۲: آن دوست که آرام دل ما باشد

آن دوست که آرام دل ما باشد****گویند که زشتست بهل تا باشد

شاید که به چشم کس نه زیبا باشد****تا یاری از آن من تنها باشد

رباعی شماره ۴۳: آن را که جمال ماه پیکر باشد

آن را که جمال ماه پیکر باشد***در هرچه نگه کند منور باشد

آیینه به دست هرکه ننماید نور***از طلعت بی صفای او در باشد

رباعی شماره ۴۴: آن را که نظر به سوی هر کس باشد

آن را که نظر به سوی هر کس باشد***در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد

قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع***در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی شماره ۴۵: هر سرو که در بسیط عالم باشد

هر سرو که در بسیط عالم باشد***شاید که به پیش قامتت خم باشد

از سرو بلند هرگز این چشم مدار***بالای دراز را خرد کم باشد

رباعی شماره ۴۶: گر دست تو در خون روانم باشد

گر دست تو در خون روانم باشد***مندیش که آن دم غم جانم باشد

گویم چه گناه از من مسکین آمد***کو خسته شد از من غم آنم باشد

رباعی شماره ۴۷: بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد***دور از تو گرش دلیست پر خون باشد

آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست***اندیش که بی تو مدتی چون باشد

رباعی شماره ۴۸: آهو بره را که شیر در پی باشد

آهو بره را که شیر در پی باشد***بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟

این ملح در آب چند بتواند بود***وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

رباعی شماره ۴۹: ما را به چه روی از تو صبوری باشد

ما را به چه روی از تو صبوری باشد****یا طاقت دوستی و دوری باشد

جایی که درخت گل سوری باشد****جوشیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی شماره ۵۰: مشنو که مرا از تو صبوری باشد

مشنو که مرا از تو صبوری باشد****یا طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟****خرسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی شماره ۵۱: آن خال حسن که دیدمی خالی شد

آن خال حسن که دیدمی خالی شد****وان لعبت با جمال جمالی شد

چال زنخش که جان درو می آسود****تا ریش برآورد سیه چالی شد

رباعی شماره ۵۲: دانی که چرا بر دهنم راز آمد

دانی که چرا بر دهنم راز آمد****مرغ دلم از درون به پرواز آمد؟

از من نه عجب که هاون رویین تن****از یار جفا دید و به آواز آمد

رباعی شماره ۵۳: روزی نظرش بر من درویش آمد

روزی نظرش بر من درویش آمد****دیدم که معلم بداندیش آمد

نگذاشت که آفتاب بر من تابد****آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

رباعی شماره ۵۴: گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد****کان شوخ دوان دوان به تعجیل آمد

گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من****گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

رباعی شماره ۵۵: وقت گل و روز شادمانی آمد

وقت گل و روز شادمانی آمد****آن شد که به سرما نتوانی آمد

رفت آنکه دلت به مهر ما گرم نبود****سرما شد و وقت مهربانی آمد

رباعی شماره ۵۶: در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند****بربود دلم ز دست و در پای افکند

این دیدهٔ شوخ می برد دل به کمند****خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

رباعی شماره ۵۷: در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند****چشمم به دهان واعظ و گوش به پند

ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند****وز یاد برفتم سخن دانشمند

رباعی شماره ۵۸: گویند مرو در پی آن سرو بلند

گویند مرو در پی آن سرو بلند****انگشت نمای خلق بودن تا چند؟

بی فایده پندم مده ای دانشمند****من چون نروم که می برندم به کمند؟

رباعی شماره ۵۹: کس با تو عدو محاربت نتواند

کس با تو عدو محاربت نتواند****زیرا که گرفتار کمندت ماند

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند****نه صبر کها ز تو روی برگرداند

رباعی شماره ۶۰: آنان که پریروی و شکر گفتارند

آنان که پریروی و شکر گفتارند****حیفست که روی خوب پنهان دارند

فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست****تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

رباعی شماره ۶۱: آن کودک لشکری که لشکر شکند

آن کودک لشکری که لشکر شکند****دایم دل ما چو قلب کافر شکند

محبوب که تازیانه در سر شکند****به زانکه ببیند و عنان برشکند

رباعی شماره ۶۲: کس عیب نظر باختن ما نکند

کس عیب نظر باختن ما نکند****زیرا که نظر داعی تنها نکند

بیکار بهیمه ای و کژ طبع کسی****کو فرق میان زشت و زیبا نکند

رباعی شماره ۶۳: مجنون اگر احتمال لیلی نکند

مجنون اگر احتمال لیلی نکند****شاید که به صدق عشق دعوی نکند

در مذهب عشق هر که جانی دارد****روی دل ازو به هر که دنیی نکند

رباعی شماره ۶۴: آن درد ندارم که طبیبان دانند

آن درد ندارم که طبیبان دانند****دردیست محبت که حبیبان دانند

ما را غم روی آشنایی کشتست****این حال نباید که غریبان دانند

رباعی شماره ۶۵: مردان نه بهشت و رنگ و بو می خواهند

مردان نه بهشت و رنگ و بو می خواهند****یا موی خوش و روی نکو می خواهند

یاری دارند مثل و مانندش نیست****در دنیی و آخرت هم او می خواهند

رباعی شماره ۶۶: هر چند که عیبم از قفا می گویند

هر چند که عیبم از قفا می گویند****دشنام و دروغ و ناسزا می گویند

نتوان به حدیث دشمن از دوست برید****دانی چه؟ رها کنیم تا می گویند

رباعی شماره ۶۷: با دوست به گرمابه درم خلوت بود

با دوست به گرمابه درم خلوت بود****وانروی گلینش گل حمام آلود

گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟****گفتم به گل آفتاب نتوان اندود

رباعی شماره ۶۸: من دوش قضا یار و قدر پشتم بود

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود***نارنج زنخدان تو در مشتم بود

دیدم که همی گزم لب شیرینش***بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی شماره ۶۹: داد طرب از عمر بده تا برود

داد طرب از عمر بده تا برود***تا ماه برآید و ثریا برود

ور خواب گران شود بخسبیم به صبح***چندانکه نماز چاشت از ما برود

رباعی شماره ۷۰: سودای تو از سرم به در می نرود

سودای تو از سرم به در می نرود***نقشت ز برابر نظر می نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان***سر می رود و بی تو به سر می نرود

رباعی شماره ۷۱: من گر سگکی زان تو باشم چه شود؟

من گر سگکی زان تو باشم چه شود؟***خاری ز گلستان تو باشم چه شود؟

شیران جهان روبه درگاه تواند***گر من سگ دربان تو باشم چه شود؟

رباعی شماره ۷۲: چون صورت خویشتن در آیینه بدید

چون صورت خویشتن در آیینه بدید***وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ

می گفت چنانکه می توانست شنید***بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

رباعی شماره ۷۳: گر تیر جفای دشمنان می آید

گر تیر جفای دشمنان می آید***دل تنگ مکن که دوست می فرماید

بر یار ذلیل هر ملامت کاید***چون یار عزیز می پسندد شاید

رباعی شماره ۷۴: من چاکر آنم که دلی برباید

من چاکر آنم که دلی برباید***یا دل به کسی دهد که جان آساید

آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسیست****در ملک خدای اگر نباشد شاید

رباعی شماره ۷۵: این ریش تو سخت زود برمی آید

این ریش تو سخت زود برمی آید****گرچه نه مراد بود برمی آید

بر آتش رخسار تو دلهای کباب****از بس که بسوخت دود برمی آید

رباعی شماره ۷۶: امشب نه بیاض روز برمی آید

امشب نه بیاض روز برمی آید****نه نالهٔ مرغان سحر می آید

بیدار همه شب و نظر بر سر کوه****تا صبح کی از سنگ به در می آید

حرف ر

رباعی شماره ۷۷: هرچند که هست عالم از خوبان پر

هرچند که هست عالم از خوبان پر****شیرازی و کازرونی و دشتی و لر

مولای منست آن عربی زادهٔ حر****کاخر به دهان حلو می گوید مر

رباعی شماره ۷۸: بستان رخ تو گلستان آرد بار

بستان رخ تو گلستان آرد بار****وصل تو حیات جاودان آرد بار

بر خاک فکن قطره ای از آب دو لعل****تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

رباعی شماره ۷۹: از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر****دلداری خلق هرچه بیش اولیتر

ای دوست به دست دشمنانم مسپار****گر می کشیم به دست خویش اولیتر

حرف ز

رباعی شماره ۸۰: ای دست جفای تو چو زلف تو دراز

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز****وی بی سببی گرفته پای از من باز

ای دست از آستین برون کرده به عهد****وامروز کشیده پای در دامن باز

رباعی شماره ۸۱: تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز****کوته نکنم ز دامنت دست نیاز

هرچند که راهم به تو دورست و دراز****در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

رباعی شماره ۸۲: نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز****خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز

ور بگریزم ز دست ای مایهٔ ناز****هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعی شماره ۸۳: ای ماه شب افروز شبستان افروز

ای ماه شب افروز شبستان افروز****خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز

تو خود به کمال خلقت آراسته ای****پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

رباعی شماره ۸۴: یا روی به کنج خلوت آور شب و روز

یا روی به کنج خلوت آور شب و روز****یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز

مستوری و عاشقی به هم ناید راست****گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز

حرف س

رباعی شماره ۸۵: رویی که نخواستم که بیند همه کس

رویی که نخواستم که بیند همه کس****الا شب و روز پیش من باشد و بس

پیوست به دیگران و از من ببرید****یارب تو به فریاد من مسکین رس

رباعی شماره ۸۶: گر بیخبران و عیبگویان از پس

گر بیخبران و عیبگویان از پس****منسوب کنندم به هوی و به هوس

آخر نه گناهیست که من کردم و بس****منظور ملیح دوست دارد همه کس

حرف ش

رباعی شماره ۸۷: منعم که به عیش می رود روز و شبش

منعم که به عیش می رود روز و شبش****نالیدن درویش نداند سببش

بس آب که می رود به جیحون و فرات****در بادیه تشنگان به جان در طلبش

رباعی شماره ۸۸: نونیست کشیده عارض موزونش

نونیست کشیده عارض موزونش****وآن خال معنبر نقطی بر نونش

نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست****خط دایره ای کشیده پیرامونش

رباعی شماره ۸۹: گویند مرا صوابرایان به هوش

گویند مرا صوابرایان به هوش****چون دست نمی رسد به خرسندی کوش

صبر از متعذر چه کنم گر نکنم****گر خواهم و گر نخواهم از نرمهٔ گوش

رباعی شماره ۹۰: همسایه که میل طبع بینی سویش

همسایه که میل طبع بینی سویش****فردوس برین بود سرا در کویش

وآن را که نخواهی که ببینی رویش****دوزخ باشد بهشت در پهلویش

رباعی شماره ۹۱: یا همچو همای بر من افکن پر خویش

یا همچو همای بر من افکن پر خویش****تا بندگیت کنم به جان و سر خویش

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش****تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

حرف گ

رباعی شماره ۹۲: ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ***ما را به تو فخرست و تو را از ما ننگ

ما با تو به صلحیم و تو را با ما جنگ***آخر بنگویی که دلست این یا سنگ؟

حرف ل

رباعی شماره ۹۳: گر دست دهد دولت ایام وصال

گر دست دهد دولت ایام وصال***ور سر برود در سر سودای محال

یک بوسه برین نیمه خالی دهمش***از رویش و یک بوسه بران نیمهٔ خال

حرف م

رباعی شماره ۹۴: خود را به مقام شیر می دانستم

خود را به مقام شیر می دانستم***چون خصم آمد به روبهی مانستم

گفتم من و صبر اگر بود روز فراق***چون واقعه افتاد بنتوانستم

رباعی شماره ۹۵: خورشید رخا من به کمند تو درم

خورشید رخا من به کمند تو درم***بارت بکشم به جان و جورت ببرم

گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم***خود را بفروشم و مرادت بخرم

رباعی شماره ۹۶: هر سروقدی که بگذرد در نظرم

هر سروقدی که بگذرد در نظرم***در هیأت او خیره بماند بصرم

چون چشم ندارم که جوان گردم باز***آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

رباعی شماره ۹۷: شبهای دراز بیشتر بیدارم

شبهای دراز بیشتر بیدارم***نزدیک سحر روی به بالین آرم

می پندارم که دیده بی دیدن دوست***در خواب رود، خیال می پندارم

رباعی شماره ۹۸: از جملهٔ بندگان منش بنده ترم

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم***وز چشم خداوندیش افکنده ترم

با این همه دل بر نتوان داشت که دوست***چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

رباعی شماره ۹۹: خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم***خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم

گر دست دهد که آستینش گیرم***ورنه بروم بر آستانش میرم

رباعی شماره ۱۰۰: گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم***چه خوشتر ازان که پیش دستت میرم

دل با تو خصومت آرزو می کندم***تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

رباعی شماره ۱۰۱: آن دوست که دیدنش بیارید چشم

آن دوست که دیدنش بیارید چشم***بی دیدنش از دیده نیاساید چشم

ما را ز برای دیدنش باید چشم***ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

رباعی شماره ۱۰۲: آن رفته که بود دل بدو مشغولم

آن رفته که بود دل بدو مشغولم***وافکنده به شمشیر جفا مقتولم

بازآمد و آن رونق پارینش نیست***خط خویشتن آورد که من مغرولم

رباعی شماره ۱۰۳: مندیش که سست عهد و بدپیمانم

مندیش که سست عهد و بدپیمانم***وز دوستیت فرار گیرد جانم

هرچند که به خط جمال منسوخ شود***من خط تو همچنان زنخ می خوانم

رباعی شماره ۱۰۴: من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم***فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم

چشمم به دهان توست و گوشم به سخن***وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی شماره ۱۰۵: هر گه که نظر بر گل رویت فکنم

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم***خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم

ور بی تو میان ارغوان و سمنم***بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم

رباعی شماره ۱۰۶: آرام دل خویش نجویم چه کنم؟

آرام دل خویش نجویم چه کنم؟***وندر طلبش به سر نپویم چه کنم؟

گویند مرو که خون خود می ریزی***مادام که در کمند اویم چه کنم؟

رباعی شماره ۱۰۷: گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم***صوفی شوم و گوش به منکر نکنم

دیدم که خلاف طبع موزون من است***توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی شماره ۱۰۸: من با تو سکون نگیرم و خو نکنم

من با تو سکون نگیرم و خو نکنم***بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم

گویند فراموش کنش تا برود***الحمد فراموش کنم و او نکنم

رباعی شماره ۱۰۹: خیزم قد و بالای چو حورش بینم

خیزم قد و بالای چو حورش بینم***وآن طلعت آفتاب نورش بینم

گر ره ندهندم که به نزدیک شوم***آخر نزنندم که ز دورش بینم

رباعی شماره ۱۱۰: می آیی و لطف و کرمت می بینم

می آیی و لطف و کرمت می بینم***آسایش جان در قدمت می بینم

وآن وقت که غایبی همت می بینم***هر جا که نگه می کنمت می بینم

رباعی شماره ۱۱۱: چون می کشد آن طیرهٔ خورشید و مهم

چون می کشد آن طیرهٔ خورشید و مهم****من نیز به ذل و حیف تن در ندهم

باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم****وانگه بکشد چو می کشد بر گنهم

رباعی شماره ۱۱۲: من با دگری دست به پیمان ندهم

من با دگری دست به پیمان ندهم****دانم که نیوفتد حریف از تو به هم

دل بر تو نهم که راحت جان منی****ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم؟

رباعی شماره ۱۱۳: ما حاصل عمری به دمی بفروشیم

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم****صد خرمن شادی به غمی بفروشیم

در یک دم اگر هزار جان دست دهد****در حال به خاک قدمی بفروشیم

رباعی شماره ۱۱۴: بگذشت بر آب چشم همچون جویم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم****پنداشت کزو مرحمتی می جویم

من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم؟****ترکست و به چوگان بزند چون گویم

حرف ن

رباعی شماره ۱۱۵: یاران به سماع نای و نی جامه دران

یاران به سماع نای و نی جامه دران****ما، دیده به جایی متحیر نگران

عشق آن منست و لهو از آن دگران****من چشم برین کنم شما گوش بر آن

رباعی شماره ۱۱۶: یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان****تا پیش قدت چنگ زند سرو روان

تا کی برم از دست جفای تو قلان****نی شرع محمدست نی یاسهٔ خان

رباعی شماره ۱۱۷: من خاک درش به دیده خواهم رفتن

من خاک درش به دیده خواهم رفتن***ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن

چون پای مگس که در عسل سخت شود***چندانکه برانی نتواند رفتن

رباعی شماره ۱۱۸: مه را ز فلک به طرف بام آوردن

مه را ز فلک به طرف بام آوردن***وز روم، کلیسیا به شام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن***بتوان، نتوان تو را به دام آوردن

رباعی شماره ۱۱۹: در دیده به جای سرمه سوزن دیدن

در دیده به جای سرمه سوزن دیدن***برق آمده و آتش زده خرمن دیدن

در قید فرنگ غل به گردن دیدن***به زانکه به جای دوست، دشمن دیدن

رباعی شماره ۱۲۰: ای دوست گرفته بر سر ما دشمن

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن***یا دوست گزین به دوستی یا دشمن

نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست***آسانتر ازان که بینمش با دشمن

رباعی شماره ۱۲۱: ای دست تو آتش زده در خرمن من

ای دست تو آتش زده در خرمن من***تو دست نمی گذاری از دامن من

این دست نگارین که به سوزن زده ای***هرچند حلال نیست در گردن من

رباعی شماره ۱۲۲: آن لطف که در شمایل اوست ببین

آن لطف که در شمایل اوست ببین***وآن خنده همچو پسته در پوست ببین

نی نی تو به حسن روی او ره نبری***در چشم من آی و صورت دوست ببین

حرف و

رباعی شماره ۱۲۳: چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو****آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو

آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو****نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

رباعی شماره ۱۲۴: یک روز به اتفاق صحرا من و تو

یک روز به اتفاق صحرا من و تو****از شهر برون شویم تنها من و تو

دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم؟****آنوقت که کس نباشد الا من و تو

حرف ه

رباعی شماره ۱۲۵: ما را نه ترنج از تو مرادست نه به

ما را نه ترنج از تو مرادست نه به****تو خود شکری پسته و بادام مده

گر نار ز پستان تو که باشد و مه****هرگز نبود به از زنخدان تو به

رباعی شماره ۱۲۶: نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه****آه از تو که در وصف نمی آیی آه

هرکس به رهی می رود اندر طلبت****گر ره به تو بودی نبدی اینهمه راه

رباعی شماره ۱۲۷: ای کاش نکردمی نگاه از دیده

ای کاش نکردمی نگاه از دیده****بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده****آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی شماره ۱۲۸: ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده****گرینده چو ابر نوبهارم دیده

روزی بینی در آرزوی رخ تو****چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی شماره ۱۲۹: ای مطرب ازان حریف پیغامی ده

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده****وین دلشده را به عشوه آرامی ده

ای ساقی ازان دور وفا جامی ده****ور رشک برد حسود، گو جامی ده

رباعی شماره ۱۳۰: ای راهروان را گذر از کوی تو نه

ای راهروان را گذر از کوی تو نه****ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه

هر تشنه که از دست تو بستاند آب****از دست تو سیر گردد از روی تو نه

رباعی شماره ۱۳۱: هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟

هرگز بود آدمی بدین زیبایی؟****یا سرو بدین بلند و خوش بالایی؟

مسکین دل آنکه از برش برخیزی****خرم تن آنکه از درش بازآیی

حرف ی

رباعی شماره ۱۳۲: گیرم که به فتوای خردمندی و رای

گیرم که به فتوای خردمندی و رای****از دایرهٔ عقل برون ننهم پای

با میل که طبع می کند چتوان کرد؟****عیبست که در من آفریدست خدای

رباعی شماره ۱۳۳: کی دانستم که بیخطا برگردی؟

کی دانستم که بیخطا برگردی؟****برگشتی و خون مستمندان خوردی

بالله اگر آنکه خط کشتن دارد****آن جور پسندد که تو بی خط کردی

رباعی شماره ۱۳۴: ای کاش که مردم آن صنم دیدندی

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی****یا گفتن دلستانش بشنیدندی

تا بیدل و بیقرار گردیدندی****بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

رباعی شماره ۱۳۵: گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری

گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری****باشد که بلای عشق گردد سپری

چندانکه نگه می کنم ای رشک پری****بار دومین از اولین خوبتری

رباعی شماره ۱۳۶: هر روز به شیوه ای و لطفی دگری

هر روز به شیوه ای و لطفی دگری****چندانکه نگه می کنمت خوبتری

گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش****بستانم و ترسم دل قاضی ببری

رباعی شماره ۱۳۷: ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی****سرمست هوی و پای بند هوسی

ترسم که به یاران عزیزت نرسی****کز دست و زبان خویشتن در قفسی

رباعی شماره ۱۳۸: ای پیش تو لعبتان چینی حبشی

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی****کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی

گر روی بگردانی و گر سر بکشی****ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی

رباعی شماره ۱۳۹: ماها همه شیرینی و لطف و نمکی

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی****نه ماه زمین که آفتاب فلکی

تو آدمیی و دیگران آدمیند؟****نی نی تو که خط سبز داری ملکی

رباعی شماره ۱۴۰: کردیم بسی جام لبالب خالی

کردیم بسی جام لبالب خالی****تا بود که نهیم لب بران لب حالی

ترسنده ازان شدم که ناگاه ز جان****بی وصل لبت کنمی قالب خالی

رباعی شماره ۱۴۱: در وهم نیاید که چه شیرین دهنی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی****اینست که دور از لب ودندان منی

ما را به سرای پادشاهان ره نیست****تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

رباعی شماره ۱۴۲: گر کام دل از زمانه تصویر کنی

گر کام دل از زمانه تصویر کنی****بی فایده خود را ز غمان پیر کنی

گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست****چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

رباعی شماره ۱۴۳: ای کودک لشکری که لشکر شکنی

ای کودک لشکری که لشکر شکنی****تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟

آن را که تو تازیانه بر سر شکنی****به زانکه ببینی و عنان برشکنی

رباعی شماره ۱۴۴: ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی

ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی****تا صورت حال دردمندان بینی

گر من به تو فرهاد صفت شیفته ام****عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

رباعی شماره ۱۴۵: گر دشمن من به دوستی بگزینی

گر دشمن من به دوستی بگزینی****مسکین چه کند با تو بجز مسکینی

صد جور بکن که همچنان مطبوعی****صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

رباعی شماره ۱۴۶: گر دولت و بخت باشد و روزبهی

گر دولت و بخت باشد و روزبهی****در پای تو سر ببازم ای سرو سهی

سهلست که من در قدمت خاک شوم****ترسم که تو پای بر سر من ننهی

قطعات

حرف ب

قطعه شماره ۱: خذالکتاب و بلغ سلامی الاحباب

متی حللت به شیراز یا نسیم الصبح***خذالکتاب و بلغ سلامی الاحباب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست***همی کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

حرف ت

قطعه شماره ۲: دیده از دیدنش بخواهم دوخت

گر مرا بی تو در بهشت برند***دیده از دیدنش بخواهم دوخت

کاین چنینم خدای وعده نکرد***که مرا در بهشت باید سوخت

قطعه شماره ۳: وآن دوستی که داشتی اول چرا کم است؟

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمی کنی؟***وآن دوستی که داشتی اول چرا کم است؟

گفتا به جرم آنکه به هفتاد سالگی***سودای سور می پزی و جای ماتم است

قطعه شماره ۴: دود دل یار مهربانست

آشفتن چشمهای مستت***دود دل یار مهربانست

وین طرفه که درد چشم او را***خونابه ز چشم ما روانست

دو فتنه به یک قرینه برخاست***پیداست که آخرالزمانست

قطعه شماره ۵: که همان لعبت نگارینست

خوب را گو پلاس در بر کن***که همان لعبت نگارینست

زشت را گو هزار حله بپوش***که همان مرده شوی پارینست

قطعه شماره ۶: در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت؟

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت؟***در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت؟

گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد***در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت؟

حرف د

قطعه شماره ۷: که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی****که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

حبذا همت سعدی و سخن گفتن او****که ز معشوق به ممدوح نمی پردازد

قطعه شماره ۸: کز دهان تو تنگتر باشد

من بگویم ندیده ام دهنی****کز دهان تو تنگتر باشد

تنگتر زین دهان فراخ ولیک****نه همه تنگها شکر باشد

قطعه شماره ۹: راست گویی بهیست مشک آلود

کوه عنبر نشسته بر زنخش****راست گویی بهیست مشک آلود

گر به چنگال صوفیان افتد****ندهندش مگر به شفتالود

حرف ر

قطعه شماره ۱۰: گناه تست و من استاده ام به استغفار

تو آن نه ای که به جور از تو روی برپیچند****گناه تست و من استاده ام به استغفار

مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل****که خاکپای توام؟ خاک را چه غم ز غبار؟

حرف ش

قطعه شماره ۱۱: که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار****که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

به نفط گنده چه حاجت که بر دهان گیری****تو را خود از لب لعلست در دهان آتش

قطعه شماره ۱۲: هر که بینی دم صاحبنظری می زندش

آن پریروی که از مرد و زن و پیر و جوان****هر که بینی دم صاحبنظری می زندش

آستینم زد و از هوش برفتم در حال****راست گفتند که دیوانه پری می زندش

حرف م

قطعه شماره ۱۳: که هرچه می نگرم شاهدست در نظرم

مرا به صورت شاهد نظر حلال بود****که هرچه می نگرم شاهدست در نظرم

دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولی****تو نقش بینی و من نقشبند می نگرم

حرف ن

قطعه شماره ۱۴: نهان از آشنایان و غریبان

شبی خواهم که پنهانت بگویم****نهان از آشنایان و غریبان

چنان در خود کشم چوگان زلفت****کزو غافل بود گوی گریبان

ولیکن هر گناهی را جزاییست****گناه عشق را جور رقیبان

قطعه شماره ۱۵: که ضر و نفع محالست ازو نشان دادن

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی****که ضر و نفع محالست ازو نشان دادن

تو بت! ز سنگ نه ای بل ز سنگ سخت تری****که بر دهان تو بوسی نمی توان دادن!

قطعه شماره ۱۶: که خیره چند شتابی به خون خود خوردن؟

کسی ملامتم از عشق روی او می کرد****که خیره چند شتابی به خون خود خوردن؟

ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراک****ز من مپرس که دارم کمند در گردن

قطعه شماره ۱۷: خویشتن را به صبر ده تسکین

چند گویی که مهر ازو بردار****خویشتن را به صبر ده تسکین

کهربا را بگوی تا نبرد****چه کند کاه پاره ای مسکین؟

حرف و

قطعه شماره ۱۸: که هست در بر سیمین چون صنوبر او

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید***که هست در بر سیمین چون صنوبر او

گلیم بین که در آن بر، چه عیش می راند***سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

قطعه شماره ۱۹: کای رشک آفتاب جمال منیر تو

گفتم به ره ببینم و دامن بگیرمش***کای رشک آفتاب جمال منیر تو

شهری بر آتش غم هجران بسوختی***اول منم به قید محبت اسیر تو

انعام کن به گوشهٔ چشم ارادتی***تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو

صاحبدلی به تربیتم گفت زینهار***غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو

شاهد منجمست چه حاجت به شرح حال***در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف ی

قطعه شماره ۲۰: لیک چو باز آمدی آن همه برداشتی

وه که چه آزار بود من از مهر تو***لیک چو باز آمدی آن همه برداشتی

سر چو برآورد صبح بپوشد گناه***روز همه روز جنگ شب همه شب آشتی

ملحقات و مفردات

تکه

حرف ا

تکه ۱: به وصل خود دوایی کن دل دیوانهٔ ما را

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا***به وصل خود دوایی کن دل دیوانهٔ ما را

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد***مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان***نبایستی نمود اول به ما آن روی زیبا را

چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل***بباید چاره ای کردن کنون آن ناشکیبا را

مرا سودای بت رویان نبودی پیش ازین در سر***ولیکن تا تو را دیدم گزیدم راه سودا را

مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی***وگرنه بی شما قدری ندارد دین و دنیا را

چنان مشتاقم ای دلبر به دیدارت که از دوری***برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت***که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همی گویی به رغم دشمنان سعدی***ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را؟

تکه ۲: تا به دست آورم آن دلبر پردستان را

می ندانم چکنم چاره من این دستان را***تا به دست آورم آن دلبر پردستان را

او به شمشیر جفا خون دلم می ریزد***تابه خون دل من رنگ کند دستان را

من بیچاره تهیدستم ازان می ترسم***که وصالش ندهد دست تهیدستان را

دامن وصلش اگر من به کف آرم روزی***ندهم تا به قیامت دگر از دست آن را

در صفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد***طوطی طبع من آن بلبل پردستان را

هوس اوست دلم را چه توان گفت اگر***دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟

نرگس مست وی آزار دلم می طلبد***آنکه در عربده می آورد او مستان را

گر ببینم رخ خوبش نکنم میل به باغ***زانکه چون عارض او نیست گلی بستان را

هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر***به تماشا نرود هیچ نگارستان را

نیست بر سعدی ازین واقعه و نیست عجب***گر غم فرقت

او نیست کند هستان را

حرف ب

تکه ۳: کو به یک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب***کو به یک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال***چون کمال چاچیان ابروی دارد پرعتیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب***جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج***مورد و نرگس لعل و گل، سبزی و می وصل و فریب

بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار***شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید***احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان***دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده ای***هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

تکه ۴: مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب***مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب

به ناز خفته چه داند که دردمند فراق***به شب چه می گذراند علی الخصوص غریب ؟

به قهر می روم و نیست آن مجال که باز***به شهر دوست قدم در نهم ز دست رقیب

پدر به صبر نمودن مبالغت می کرد***ک ای پسر بس ازین روزگار بی ترتیب

جواب دادم ازین ماجرا که ای باب***چو درد من نپذیرد دوا به جهد طبیب

مدار توبه توقع ز من که در مسجد***سماع چنگ تأمل کنم نه وعظ خطیب

به مکتب ارچه فرستادیم نکو نامد***گرفته ناخن چکنم به زخم چوب ادیب

هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر***جدا شود به لحد بند بندم از ترکیب

به اختیارندارد سر سفر سعدی***ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

حرف ت

تکه ۵: یا فتنهٔ آخرالزمانست

چشم تو طلسم جاودانست***یا فتنهٔ آخرالزمانست

تا چشم بدی به زیر بنهد***دیگر به کرشمه در نهانست

ما را به کرشمه صید کردست***چشمست که چو چشم آهوانست

با لشکر غمزهٔ تو در شهر***(;) الامانست

پیکان خدنگ غمزهٔ تو***شک نیست که زهر بی کمانست

از لعل لب شکرفشانت***یک بوسه به صد هزار جانست

ارزان شده است بوسهٔ تو***ارزان چه بود که رایگانست

هستم همه ساله دست بر سر***چون پای فراق در میانست

گویند صبور باش سعدی***این کار به گفت دیگرانست

تکه ۶: چشمم از عکس رخت بتخانه ایست

حالم از شرح غمت افسانه ایست***چشمم از عکس رخت بتخانه ایست

هر کجا بدگوهری در عالمست***در کنار آنچنان دردانه ایست

بر امید زلف چون زنجیر تو***ای بسا عاقل که چون دیوانه ایست

گفتم او را این چه زلف (;)***گفت هان فی الجمله در (;)

از لبش یک نکته ای (;)***وز خمش یک قطره ای پیمانه ایست

با فروغ آفتاب حسن او****شمع گردون کمتر از پروانه ایست

نازنینا رخ چه می پوشی ز من****آخر این مسکین کم از بیگانه ایست

از بت آزر حکایتها کنند****بت خود اینست از (;)

دل نه جای تست آخر چون کنم****در جهانم خود همین ویرانه ایست

این نه دل خوانند کین (;)****این نه عشق است از (;)

تکه ۷: ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت

خستهٔ تیغ فراقم سخت مشتاقم به غایت****ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت؟

بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را****همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت

یک حکایت سر گذشتم پیش آن جان بازگویی****گرچه از درد فراقم هست بسیاری شکایت

ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی****هم بکن گر می توانی یک مهم ما کفایت

آن بت چین و خطا را آن نگار بی وفا را****گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت

شحنهٔ هجر تو هر دم می برد صبرم به یغما****داد خود را هم ستانم گر کند وصلت حمایت

جانستانی دلربایی پس ز من جویی جدایی****خود به شیر بیوفایی پروریدستست دایت

آن شکایتها که دارم از تو هم پیش تو گویم****نی چه گویم چون ندارد قصهٔ هجران نهایت

در هوای زلف بستت در فریب چشم مستت****ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت

هرکسی را دلربایی همچو ذره در هوایی****قبلهٔ هرکس به جایی قبلهٔ سعدی سرایت

حرف د

تکه ۸: می گذارم جان به خدمت یادگارت خیر باد

می روم با درد و حسرت از دیارت خیر باد****می گذارم جان به خدمت یادگارت خیر باد

سر ز پیشت برنمی آرم ز دستور طلب***شرم می دارم ز روی گلعذارت خیر باد

هر کجا باشم دعا گویم همی بر دولتت***از خدا باد آفرین بر روزگارت خیر باد

گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت***ور بمیرم در غریبی ز انتظارت خیر باد

گر ز چین زلف تو بویی رسد بر خاک ما***زنده برخیزم ز بوی مشکبارت خیر باد

گر ز من یاد آوری بنویس آنجا قطعه ای***سعدیا آن گفته های آبدارت خیر باد

تکه ۹: غیر از خیال جانان، در جان و سر نباشد

ما ترک سر بگفتیم، تا دردسر نباشد***غیر از خیال جانان، در جان و سر نباشد

در روی هر سپیدی، خالی سیاه دیدم***بالاتر از سیاهی، رنگی دگر نباشد

رنگ قبول مردان، سبز و سفید باشد***نقش خیال رویش، در هر پسر نباشد

چشم وصال بینان، چشمیست بر هدایت***سری که باشد او را، در هر بصر نباش

در خشک و تر بگشتم، مثلت دگر ندیدم***مثل تو خوبرویی، در خشک و تر نباشد

شرحت کسی نداند، وصفت کسی نخواند***همچون تو ماه سیما، در بحر و بر نباشد

سعدی به هیچ معنی، چشم از تو برنگیرد***تا از نظر چه خیزد، کاندر نظر نباشد

تکه ۱۰: وز سعادت به سرم سرو روان باز آمد

بخت و دولت به برم زآب روان باز آمد***وز سعادت به سرم سرو روان باز آمد

پیر بودم به وصال رخ خویش همه روز***باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

دوست بازآمد و دشمن برمید از پیشم***شکرنعمت که به تن جان گران باز آمد

مژدگانی بده ای دوست که محنت بگذشت***نعمت فتح و گشایش به زمان باز آمد

دولت آمد به بر و بخت و سعادت برسید***مشتری از سر شادی به کمان باز آمد

آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید****تاج اقبال و کرامت به عیان باز آمد

سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید****کان نگار شده چون آب روان باز آمد

تکه ۱۱: یا سلام مرا جوابی بود

رفت آن کم بر تو آبی بود****یا سلام مرا جوابی بود

از سر ناز وز سر خوبی****هر دمی با منت عتابی بود

وعده های خوشم همی داد****گویی آن وعده ها سرابی بود

روزگار وصال چون بگذشت****گویی آن روزگار خوابی بود

بر کف من ز دست ساقی بزم****هر نفس ساغر شرابی بود

خستهٔ مانده ام نمی پرسی****که مرا خستهٔ خرابی بود

حبذا آنکه از زکات لبت****عاشقان تو را نصابی بود

سعدیا چون زمان وصل گذشت؟****ای دریغا که چون سرابی بود

تکه ۱۲: که مرا پیش غمگساری بود

یاد دارم که روزگاری بود****که مرا پیش غمگساری بود

با لب یار و در بر دلدار****هر زمانیم کار و باری بود

جام عیش مرا نه دردی بود****گل وصل مرا نه خاری بود

ز اهوی شیرگیر روبه باز****دل بیچاره را شکاری بود

گرد آب حیات بر خورشید****از خط او بنفشه زاری بود

همه اسباب عیشم آماده****یارب آن خود چه روزگاری بود

گر جهان موجها زدی ز اغیار****سعدیش بس گزیده یاری بود

تکه ۱۳: نعره و فریاد از سپاه برآید

خسرو من چون به بارگاه برآید***نعره و فریاد از سپاه برآید

عاشق صادق ز خان و مان بگریزد***مرد توانگر ز مال و جاه برآید

بر سر کویش نظاره کن که هزاران***یوسف مصری ز قعر چاه برآید

صبح چنان صادقست در طلب او***کز هوس روی او پگاه برآید

صومعه داران چو ;***از همگان وافضیحتاه برآید

غمزهٔ او مست و ;***هر که برون آید از ; برآید

گر به مثل دیرتر ز خواب بخیزد***صبح در آن روز چاشتگاه برآید

آینه گر عکس او ز دور ببیند***از دل سنگش هزار آه برآید

مرده اگر یاد او کند به دل خاک***بر سر خاکش بسی گیاه برآید

صبر کن ای دل ;***کار برآید چو سال و ماه برآید

چون ز سر عشق او کنند گناهی***بوی عبادت ازان گناه برآید

ای دل سعدی نه ;***سجده کن آنجا که ;

حرف ر

تکه ۱۴: باز به گردون رسید، نالهٔ هر مرغ زار

باد بهاری وزید، از طرف مرغزار***باز به گردون رسید، نالهٔ هر مرغ زار

سرو شد افراخته، کار چمن ساخته***نعره زنان فاخته، بر سر بید و چنار

گل به چمن در برست، ماه مگر یا خورست***سرو به رقص اندرست، بر طرف جویبار

شاخ که با میوه هاست، سنگ به پا می خورد***بید مگر فارغست، از ستم نابکار

شیوهٔ نرگس ببین، نزد بنفشه نشین****سوسن رعنا گزین، زرد شقایق ببار

خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع****نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله زار

هر گل و برگی که هست، یاد خدا می کند****بلبل و قمری چه خواند، یاد خداوندگار

برگ درختان سبز، پیش خداوند هوش****هر ورقی دفتریست، معرفت کردگار

وقت بهارست خیز، تا به تماشا رویم****تکیه بر ایام نیست، تا دگر آید بهار

بلبل دستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان****طوطی شکرفشان، نقل به مجلس بیار

بر طرف کوه و دشت، روز طوافست و گشت****وقت بهاران گذشت، گفتهٔ سعدی بیار

تکه ۱۵: قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار****قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار

سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر****پیامی از آن مهروی گلعذار بیار

حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان****سلامی از من مسکین غمگسار بیار

نهان بگوی به آن دوستدار یکدل من****جواب بشنو و آنگه به آشکار بیار

دوای جان من و مرهم روان بویی****از آن دو زلف زره وار مشکبار بیار

بهار دیدهٔ من نیست جز که عکس رخش****تلطفی بکن و عکس آن بهار بیار

ز بهر روشنی چشم کز رخش دورست****غبار ازان طرف و گرد از آن دیار بیار

ز من درود فراوان ببر به دلبر من****به لطف مژده ای از وصل آن نگار بیار

من آن حدیث که گفتم نگاه دار و ببر****هر آن جواب که گوید به یاد دار و بیار

در انتظار تو سعدی همیشه می گوید****که ای نسیم سحر

بوی زلف یار بیار

حرف ز

تکه ۱۶: به جان او که دلم بر سر وفاست هنوز

اگر چه دل به کسی داد، جان ماست هنوز***به جان او که دلم بر سر وفاست هنوز

ندانم از پی چندین جفا که با من کرد***نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز؟

به راز گفتم با دل، ز خاطرش بگذار***جواب داد فلانی ازان ماست هنوز

چو مرده باشم اگر بگذرد به خاک لحد***به بانگ نعره برآید که جان ماست هنوز

عداوت از طرف آن شکسته پیمانست***وگرنه از طرف ما همان صفاست هنوز

بتا تو روی ز من برمتاب ودستم گیر***که در سرم ز تو آشوب و فتنه هاست هنوز

کجاست خانه□ قاضی که در مقالت عشق***میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز

نیازمندی من در قلم نمی گنجد***قیاس کردم و ز اندیشه ها و راست هنوز

سلام من برسان ای صبا به یار و بگو***که سعدی از سر عهد تو برنخاست هنوز

حرف م

تکه ۱۷: که در دام مهر تو دلبر فتادم

چه درد دلست اینچه من درفتادم***که در دام مهر تو دلبر فتادم؟

چه بد کرده بودم که ناگه ازینسان***به دست تو شوخ ستمگر فتادم؟

مرا با چنین دل سر عشقبازی***نبود اختیاری ولی درفتادم

به میدان عشق تو در اسب سودا***همی تاختم تیز و در سر فتادم

بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه***درین شیوه صد بار دیگر فتادم

ز غرقاب این غم، رهایی نیابم****که در موج دیده چو لنگر فتادم

خیال لب و روی و خلاش بدیدم****به سر در گل و مشک و شکر فتادم

بلغزید دستم از آن زلف مشکین****بدان خاک مشکین به چه درفتادم

دران چاه جانم خوش افتاد لیکن****ز بدبختی خویش بر در فتادم

به طالع همی خورده سعدی همه عمر****که بودی تو غمخوار و غمخور فتادم

تکه ۱۸: تو را چون بنده ای گشتم به فرمانت کمر بندم

من از تو هیچ نبریدم که هستی یار دلبندم****تو را چون بنده ای گشتم به فرمانت کمر بندم

سواری چیست و چالاکی دلم بستی به فتراکی****خوشا و خرما آن دل که باشد صید دلبندم

بدین خوبی بدین پاکی که رویت (;)****تو را از جمله بگزیدم بجز تو یار نپسندم

به امیدت طربناکم به عشقت (;)****گهی از ذوق می گریم گهی از شوق می خندم

بسی تلخی چشیدستم که رویت را بدیدستم****به گفتار و لبت جانا تویی شکر تویی قندم

به عشقت زار و حیرانم ز مدهوشی پریشانم****ز غیرت بیخ غیرت را ز دل یکبارگی کندم

نهال عشق ای دلبر به باغ دل (;)****حدیث مهربانی را به گیتی زان پراکندم

حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار (;)****چو در دل مهر تو کشتم مبارک (باد پیوندم)

اگر چه نیست آرامم هنوزت عا(شق خامم)****بسوزان چون سپندم خوش به عشق (;)

ایاز چاکرت گشتم به محمودی (;)****به خود نزدیک گردانم چو

خود را د(;)

تکه ۱۹: به آب چشم پر خون می نویسم

من این نامه که اکنون می نویسم****به آب چشم پر خون می نویسم

ازین در بر نوشتم نامه لیکن****نه آن سوزست کاکنون می نویسم

به عذرا درد وامق می نمایم****به لیلی حال مجنون می نویسم

نگارا قصهٔ خود را به خدمت****نمی دانم که تا چون می نویسم

تو بپذیر، ارچه من عذری نیارم****تو خوش خوان، گرچه من دون می نویسم

تکه ۲۰: چه کنم با که بگویم چه خیال اندیشم

دیدی ای دل که دگر باره چه آمد پیشم****چه کنم با که بگویم چه خیال اندیشم؟

کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت****که فرو مانده به حال دل تنگ خویشم

دلبرا نازده در مار سر زلف تو دست****چه کند کژدم هجران تو چندین نیشم

همچو دف می خورم از دست جفای تو قفا****چنگ وار از غم هجران تو سر در پیشم

آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان****کمتر از خاکم و بر باد مده زین بیشم

گر به جان ناز کنی گر نکنم در رویت****تا بدانی که توانگر دلم ار درویشم

دم به دم در دلم آید که دم کفر زنم****تا به جان فتنهٔ آن طرهٔ کافر کیشم

عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه مزاج****با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

تکه ۲۱: که می رود ز غمت بر زبان پریشانم

بیا بیا که ز عشقت چنان پریشانم****که می رود ز غمت بر زبان پریشانم

تو فارغ از من و من در غم تو***بیا ببین که ز غم بر چه سان پریشانم

نه روی با تو نشستن نه رای (;)***من شکسته دل اندر میان پریشانم

نمی توان که به دست آورم کلاله تو***چو سنبل تو شب و روز از آن پریشانم

نمی توان که به دست و دیده ام ز (;)***ازان همیشه من از دستشان پریشانم

ز دست دیده ودل هیچ کس پریش نگشت***ازین بتر که من اندر جهان پریشانم

چگونه جمع شود خاطرم که (;)***ز دست جور تو نامهربان پریشانم

ز عطر مجمر وصفت نیافتم بویی***ازان ز آتش دل چون دخان پریشانم

دلم به وعدهٔ وصل ار چه خوش کند سعدی***چو در فراق بوم همچنان پریشانم

حرف و

تکه ۲۲: به کدام دل صبوری، کنم ای نگار بی تو

من خسته چون ندارم، نفسی قرار بی تو***به کدام دل صبوری، کنم ای نگار بی تو

ره صبر چون گزینم، من دل به باد داده***که به هیچ وجه جانم، نکند قرار بی تو

صنما به خاک پایت، که به کنج بیت احزان***به ضرورتم نشیند، نه به اختیار بی تو

اگرم به سوی دوزخ، ببرند باز خوش خوش***بروم ولی به جنت، نکنم گذار بی تو

سر باغ و بوستانم، به چه دل بود نگارا***که به چشم من جهان شد، همه زرنگار بی تو

نفسی به بوی وصلت، زدنم بهست جانا***که چنین بماند عمری، من دلفگار بی تو

تو گمان مبر که سعدی، به تو برگزید یاری***به سرت که نیست او را، سر هیچ یار بی تو

حرف ی

تکه ۲۳: وی درد و ای درمان من از من چرا رنجیده ای

ای یار ناسامان من از من چرا رنجیده ای؟***وی درد و ای درمان من از من چرا رنجیده ای؟

ای سرو خوش بالای من ای دلبر رعنای من***لعل لبت حلوای من از من چرا رنجیده ای؟

بنگر ز هجرت چون شدم سرگشته چون گردون شدم***وز ناوکت پرخون شدم از من چرا رنجیده ای؟

گر من بمیرم در غمت خونم بتا در گردنت***فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیده ای؟

من سعدی درگاه تو عاشق به روی ماه تو***هستیم نیکوخواه تو از من چرا رنجیده ای؟

تکه ۲۴: دریغت نیاید به هر کس نمایی

چنان خوب رویی بدان دلربایی***دریغت نیاید به هر کس نمایی

مرا مصلحت نیست لیکن همان به***که در پرده باشی و بیرون نیایی

وفا را به عهد تو دشمن گرفتم***چو دیدم مرا فتنه تو بیوفایی

چنین دور از خویش و بیگانه گشتم***که افتاد با تو مرا آشنایی

اگر نه امید وصال تو بودی***ز دیده برون کردمی روشنایی

نیاید تو را هیچ غم بی دل من***کسی دید خود عید بی روستایی

من و غم ازین پس که دور از رخ تو***چه باشد اگر یک شبی پیشم آیی؟

تکه ۲۵: منم و آب چشم و بیداری

هر شبی با دلی و صد زاری***منم و آب چشم و بیداری

بنماندست آب در جگرم***بس که چشمم کند گهرباری

دل تو از کجا و غم ز کجا؟***تو چه دانی که چیست غمخواری؟

آگه از حال من شوی آنگاه***که چو من یک شبی به روز آری

حرف س

تکه ۲۶: بس عهد که بشکنند و سوگند

در عهد تو ای نگار دلبند****بس عهد که بشکنند و سوگند

بر جان ضعیف آرزومند****زین بیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده ام خوب****منظور جهانیان و محبوب

دیگر نرود به هیچ مطلوب****خاطر که گرفت با تو پیوند

ما را هوس تو کس نیاموخت****پروانه به جهد خویشتن سوخت

عشق آمد و چشم عقل بر دوخت****شوق آمد و بیخ صبر برکند

دوران تو نادر اوفتادست****کاین حسن خدا به کس ندادست

در هیچ زمانه ای نزادست****مادر به جمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده و حی****خون ریختنم چه می کنی هی

این جور که می بریم تا کی****وین صبر که می کنیم تا چند؟

هرلحظه به سر درآیدم دود****فریاد و جزع نمی کند سود

افتادم و مصلحت چنین بود****بی بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست****سیل آمد و ره نمی توان بست

من نیستم ار کسی دگر هست****از دوست به یاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت****بر من رقمست تا قیامت

با دست به گوش من ملامت****واندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دینم****جان نیز طمع کنی یقینم

مستوجب این و بیش ازینم****باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم****دنبالهٔ کار خویش گیرم

تکه ۲۷: تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست

می میرم و همچنان نظر بر چپ و راست***تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟

از روی نکو صبر نمی شاید کرد***لیکن نه به اختیار می باید کرد

خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم***برخاستی و به دیدنت زنده شدیم

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت***تو زیبایی به نام ایزد چرا باید که بربندی؟

می شنیدم به حسن چون قمری***چون بدیدم از آن تو خوبتری

مفردات

ا

او رب غلام صائم بطنه خلا

و رب غلام صائم بطنه خلا***و میزانه من سؤ فعلته امتلا

ب

بعلیک سلام الله ما لاح کوکب

علیک سلام الله ما لاح کوکب***و ما طلعت زهر النجوم و تغرب

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب***نسل بریده به که موالید بی ادب

ت

هدع الجواری فی الدماء ماخره

دع الجواری فی الدماء ماخره***ان الرواکد تحتاج المقاذیفا

هسلام علیکم اهل بیت کرامه

سلام علیکم اهل بیت کرامه***و مقصد محتاج و مأمن خائف

تمی میرم و همچنان نظر بر چپ و راست

می میرم و همچنان نظر بر چپ و راست***تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟

خیری که برآیدت به توفیق از دست

خیری که برآیدت به توفیق از دست***در حق کسی کن که درو خیری هست

گر سفله به مال و جاه از آزاده بهست

گر سفله به مال و جاه از آزاده بهست***سگ نیز به صید از آدمیزاده بهست

کس نیست که مهر تو درو شاید بست

کس نیست که مهر تو درو شاید بست***پس پیش تو ناچار کمر باید بست

دولت جاوید به طاعت درست

دولت جاوید به طاعت درست***سود مسافر به بضاعت درست

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست***گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت***من خود ننهم دلی که بر باید داشت

هر که گوید کلاغ چون بازست

هر که گوید کلاغ چون بازست***نشنوندش که دیده ها بازست

گر راه نمایی همه عالم راهست

گر راه نمایی همه عالم راهست***ور دست نگیری هه عالم چاهست

خواهی که به طبعت همه کس دارد دوست

خواهی که به طبعت همه کس دارد دوست***با هر که در اوفتی چنان باش که اوست

اگر بواب و سرهنگان هم از درگه برانندت

اگر بواب و سرهنگان هم از درگه برانندت***ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست***کاین بار شکار شیر و جنگ مغلست

د

داز روی نکو صبر نمی شاید کرد

از روی نکو صبر نمی شاید کرد***لیکن نه به اختیار می باید کرد

از مایه بیسود نیاساید مرد

از مایه بیسود نیاساید مرد***مار از دم خویش چند بتواند خورد

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید****که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

بیچاره که در میان دریا افتاد

بیچاره که در میان دریا افتاد****مسکین چه کند که دست و پایی نزند

توان نان خورد اگر دندان نباشد

توان نان خورد اگر دندان نباشد****مصیبت آن بود که نان نباشد

چه کندمالک مختار که فرمان ندهد

چه کندمالک مختار که فرمان ندهد****چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

وقتی دل دوستان به جنگ آزارند

وقتی دل دوستان به جنگ آزارند****چندانکه نه جای آشتی بگذارند

گفتم که بر آید آبی از چاه امید

گفتم که برآید آبی از چاه امید****افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

دروغی که حالی دلت خوش کند

دروغی که حالی دلت خوش کند****به از راستی کت مشوش کند

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد****ازو درست نیاید غم غریبان خورد

سلطان که به منزل گدایان آید

سلطان که به منزل گدایان آید***گر بر سر بوریا نشیند شاید

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم***می گویمت از دور دعا گر برسانند

نیافرید خدایت به خلق حاجتمند

نیافرید خدایت به خلق حاجتمند***به شکر نعمت حق در به روی خلق مبند

گر ز هفت آسمان گزند آید

گر ز هفت آسمان گزند آید***راست بر عضو مستمند آید

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد***یک روز ببینی که پلنگش بدرد

بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام

بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام***پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده اند

مرغ جایی رود که چینه بود

مرغ جایی رود که چینه بود***نه به جایی رود که چی نبود

خورشید که بر جامهٔ درویش افتد

خورشید که بر جامهٔ درویش افتد***از بخت نگونش ابر در پیش افتد

تواضع گر چه محبوبست و فضل بیکران دارد

تواضع گر چه محبوبست و فضل بیکران دارد***نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد***بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

سگ هم از کوچکی پلید بود

سگ هم از کوچکی پلید بود***اصل ناپاک از او پدید بود

شادمانی مکن که دشمن مرد

شادمانی مکن که دشمن مرد***تو هم از مرگ جان نخواهی برد

گر هیمه عود گردد و گر سنگ در شود

گر هیمه عود گردد و گر سنگ در شود***مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

هر که دندان به خویشتن بنهاد

هر که دندان به خویشتن بنهاد***خیر دیگر به کس نخواهد داد

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود***مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود

ر

ناامید از در رحمت به کجا شاید رفت

ناامید از در رحمت به کجا شاید رفت***یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود

سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود***گرگ را چندانکه دندان تیزتر خونریزتر

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار***امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماند بر آن پایدار

بزرگی نماند بر آن پایدار***که مردم به چشمش نمایند خوار

چه داند خوابناک مست مخمور

چه داند خوابناک مست مخمور***که شب را چون به روز آورد رنجور

ز

دو عاشق را به هم بهتر بود روز

دو عاشق را به هم بهتر بود روز***دو هیزم را به هم خوشتر بود سوز

ش

به شکر آنکه تو در خانه ای و اهلت پیش

به شکر آنکه تو در خانه ای و اهلت پیش***نظر دریغ مدار از مسافر درویش

جایی نرسد کس به توانایی خویش

جایی نرسد کس به توانایی خویش***الا تو چراغ رحمتش داری پیش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش****مرده دل از زنده نگیرد به گوش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش****ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

کوته نظران را نبود جز غم خویش

کوته نظران را نبود جز غم خویش****صاحبنظران را غم بیگانه و خویش

به کین دشمنان باطل میندیش

به کین دشمنان باطل میندیش****که این حیفست ظاهر بر تن خویش

غ

گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ

گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ****چه سود که باز می گذاری به دریغ؟

ف

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف****که فرصت عزیزست و الوقت سیف

ق

با هر کسی به مذهب وی باید اتفاق

با هر کسی به مذهب وی باید اتفاق****شرطست یا موافقت جمع یا فراق

ک

بد نه نیکست بی خلافت ولیک

بد نه نیکست بی خلافت ولیک***مرد خالی نباشد از بد و نیک

ل

لو لو ان حبا بالملام یزول

و لو ان حبا بالملام یزول***لسمعت افکا یفتریه عذول

لتلتقی ارضا بأرض و بدیلا عن بدیل

تلتقی ارضا بأرض و بدیلا عن بدیل***انما یثقلنی من فضلکم قید الجمیل

ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست

ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست***یا لیت اگر به جای تو من بودمی رسول

هر که آمد بر خدای قبول

هر که آمد بر خدای قبول***نکند هیچش از خدا مشغول

م

گر بلندت کسی دهد دشنام

گر بلندت کسی دهد دشنام***به که ساکن دهی جواب سلام

خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم

خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم***برخاستی و به دیدنت زنده شدیم

ن

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن***به کام دوستان و رغم دشمن

از بهر دل یکی به دست آوردن

از بهر دل یکی به دست آوردن***مطبوع نباشد دگری آزردن

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان***سه کس برند رسول و غریب و بازرگان

الهی عاقبت محمود گردان

الهی عاقبت محمود گردان***به حق صالحان و نیکمردان

و

هر که با من بدست و با تو نکو

هر که با من بدست و با تو نکو***دل منه بر وفای صحبت او

ه

صاحبدل نیک سیرت علامه

صاحبدل نیک سیرت علامه***گو کفش دریده باش و خلقان جامه

ی

یتبعته العیون حیث تمشی

تبعته العیون حیث تمشی***و علی مثله من العین یخشی

یکتبت لیبقی الذکر امم بعدی

کتبت لیبقی الذکر امم بعدی***فیاذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

یو کل بلیغ بالغ السعی فی دمی

و کل بلیغ بالغ السعی فی دمی***اذا کان فی حی الحبیب حبیب

یمی شنیدم به حسن چون قمری

می شنیدم به حسن چون قمری***چون بدیدم از آن تو خوبتری

کرم به جای فروماندگان چو نتوانی

کرم به جای فروماندگان چو نتوانی***مروتست نه چندانکه خود فرومانی

ز خیرت خیر پیش آید، بکن چندانکه بتوانی

ز خیرت خیر پیش آید، بکن چندانکه بتوانی***مکافات بدی کردن، نمی گویم تو خود دانی

اگر بریان کند بهرام، گوری

اگر بریان کند بهرام، گوری***نه چون پای ملخ باشد ز موری

نداند آنکه درآورد دوستان از پای

نداند آنکه درآورد دوستان از پای***که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای

این باد و بروت و نخوت اندر بینی

این باد و بروت و نخوت اندر بینی****آن روز که از عمل بیفتی بینی

آن گوی که طاقت جوابش داری

آن گوی که طاقت جوابش داری****گندم نبری به خانه چون جو کاری

مردی نه به قوتست و شمشیرزنی

مردی نه به قوتست و شمشیرزنی****آنست که جوری که توانی نکنی

به پارسایی و رندی و فسق و مستوری

به پارسایی و رندی و فسق و مستوری****چو اختیار به دست تو نیست معذوری

چو نفس آرام می گیرد چه در قصری چه در غاری

چو نفس آرام می گیرد چه در قصری چه در غاری****چو خواب آمد چه بر تختی چه در پایان دیواری

شمع کز حد به در بیفروزی

شمع کز حد به در بیفروزی****بیم باشد که خانمان سوزی

تو با این لطف دلبندی چرا با ما نپیوندی

تو با این لطف دلبندی چرا با ما نپیوندی****نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت****تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بربندی

از دست کسی بسته هر روز عطایی

از دست کسی بسته هر روز عطایی***معذور بدارندش یک روز جفایی

ای گرگ نگفتمت که روزی

ای گرگ نگفتمت که روزی***بیچاره شوی به دست یوزی

کدام قوت و مردانگی و برنایی

کدام قوت و مردانگی و برنایی***که خشم گیری و با نفس خویش برنایی

خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی

خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی***نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی***چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

بوستان

باب اول در عدل و تدبیر و رای

سر آغاز

شنیدم که در وقت نزع روان***به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش***نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس***چو آسایش خویش جویی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند***شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار***که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت****درخت، ای پسر، باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش****وگر می کنی می کنی بیخ خویش

اگر جاده ای بایدت مستقیم****ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی****به امید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی****در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار****به امید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند****که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست****در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر****وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه****که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس****ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند به خواب****که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور****رسد پیش بین این سخن را به غور

رعیت نشاید به بیداد کشت****که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش****که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی****کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت****در آن دم که چشمش زدیدن بخفت

برآن باش تا هرچه نیت کنی****نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای****که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر****کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید

که بنیاد خود****بکند آن که بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن****نه چندان که دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت****بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق نیست****که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش****ترحم فرستند بر تربتش

بدو نیک مردم چو می بگذرند****همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار****که معمار ملک است پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق****که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست به دست کسانی خطاست****که از دستشان دستها برخداست

نکو کار پرور نبیند بدی****چو بد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی به مالش مکن****که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست****چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید****نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر****چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان****چه مردان لشکر، چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست****در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آن جا دگر هوشمندان روند****چو آوازهٔ رسم بد بشنوند؟

نکو بایدت نام و نیکو قبول****نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند****که نام نکویی به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب****کز او خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست****که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز****وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست****که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر****که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن****حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست****تو را بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید****چو خسرو به رسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه****نبشت این حکایت

به نزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش****به هنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش****میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست****که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد بوم****به صنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آن جا امانش مده تا به چاشت****نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین****کز او مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس****که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن به دوش****از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت****بباید بر او ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش****ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار****امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک****نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین****که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم****نباید فرستاد یک جا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار****یکی دزد باشد، یکی پرده دار

چو دزدان زهم باک دارند و بیم****رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه****چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار****به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل****بیفتد، نبرد طناب امل

به فرمانبران بر شه دادگر****پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می زند تا شود دردناک****گهی می کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر****وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است****چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش****چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند****مگر

آن کز او نام نیکو بماند

نمرد آن که ماند پس از وی بجای***پل و خانی و خان و مهمان سرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار***درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند***نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان***مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش***که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند***به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان***یکی رسم بد ماند از او جاودان

به سمع رضا مشنو ایذای کس***وگر گفته آید به غورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه***چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه***نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند***دگر گوش مالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار***درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی***تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست***شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت ملک روم با دانشمند

شنیدم که بگریست سلطان روم***بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند***جز این قلعه در شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من***پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت***سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟****که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور****که از عمر بهتر شد و بیشتر

تو را این قدر تا بمانی بس است****چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست وگر بی خرد****غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن****گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

که را دانی از خسروان عجم****ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال؟****نماند بجز

ملک ایزد تعال

که را جاودان ماندن امید ماند****چو کس را نبینی که جاوید ماند؟

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال****پس از وی به چندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان****دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند****توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری****گر امیدواری کز او بر خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند****منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر****به درگاه حق، منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار****نیابد همی مزد ناکرده کار

بهل تا به دندان برد پشت دست****تنوری چنین گرم و نان درنبست

بدانی گه غله برداشتن****که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت مرزبان ستمگار با زاهد

خردمند مردی در اقصای شام****گرفت از جهان کنج غاری مقام

به صبرش در آن کنج تاریک جای****به گنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود****ملک سیرتی، آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش****که در می نیامد به درها سرش

تمنا کند عارف پاکباز****به در یوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده****بخواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود****یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی****به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش****ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند ازان ظلم و عار****ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش****پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز****نبینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه****خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش: ای نیکبخت****بنفرت ز من درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است****تو را دشمنی با من از بهر چیست؟

گرفتم که سالار کشور نیم****به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی****چنان

باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار****بر آشفت و گفت: ای ملك، هوش دار

وجودت پریشانی خلق از اوست****ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آن که من دوستم، دشمنی****نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم به باطل منت****چو دانم که دارد خدا دشمنت؟

مده بوسه بر دست من دوستوار****برو دوستداران من دوست دار

خدادوست را گر بدرند پوست****نخواهد شدن دشمن دوست، دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل****که خلقی بخسبند از او تنگدل

گفتار اندر نگه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن با کهان****که بر یك نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ****که گر دست یابد برآیی به هیچ

عدو را بکوچك نباید شمرد****که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور****ز شیران جنگی برآرند شور

نه موری که مویی کزان کمترست****چو پر شد ز زنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای****که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج****خزینه تهی به که مردم به رنج

میناداز در پای کار کسی****که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی****که روزی تواناتر از وی شوی

به همت برآر از ستیهنده شور****که بازوی همت به از دست زور

لب خشك مظلوم را گو بخند****که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت****چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

خورد کاروانی غم بار خویش****نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی****چو افتاده بینی چرا نیستی؟

براینت بگویم یکی سرگذشت****که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانایی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق****که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل****که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم****نماند آب، جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی****اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت****قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ****ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی****از او مانده بر استخوان پوستی

وگرچه به مکنت قوی حال بود****خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی****چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست؟****چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی به غایت رسید****مشقت به حد نهایت رسید؟

نه باران همی آید

از آسمان***نه بر می رود دود فریاد خوان

بدو گفتم: آخر تو را باک نیست***کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک***تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟

نگه کرد رنجیده در من فقیه***نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق***نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد***غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند، ریش***نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم***که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست***که باشد به پهلوی رنجور سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد***به کام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را به زندان بری دوستان***کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت***شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود***که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس***تو را خود غم خویشتن بود و بس؟

پسندی که شهری بسوزد به نار***وگرچه سرایت بود بر کنار؟

بجز سنگدل ناکند معده تنگ***چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می خورد***چو بیند که درویش خون می خورد؟

مگو تندرست است رنجوردار***که می پیچد از غصه رنجورزار

تنکدل چو یاران به منزل رسند***نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش****چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است****ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسنده ست اگر بشنوی****که گر خار کاری سمن ندروی

اندر معنی عدل و ظلم و ثمرهٔ آن

خبرداری از خسروان عجم****که کردند بر زیردستان ستم؟

نه آن شوکت و پادشایی بماند****نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطابین که بر دست ظالم برفت****جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر****که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای****دهد خسروی عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی****کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از او نیکمردان حذر****که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی از او دان و منت شناس****که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بر این ملک و مال****به مالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشایی کنی****پس از پادشاهی گدایی کنی

حرام است بر پادشه خواب خوش****چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خردله****که سلطان شبان است و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد از او****شبان نیست، گرگ است، فریاد از او

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد****که با زیردستان جفا، پیشه کرد

بسستی و سختی بر این بگذرد****بماند بر او سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست****نکوباش تا

بد نگوید کست

حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر***برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن***نکو روی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت***طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد***به هر یک پسر، زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند***به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان، روزگاری شمرد***به جان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل***وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه***که بی حد و مر بود گنج و سپاه

به حکم نظر در به افتاد خویش***گرفتند هر یک، یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد***یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد***درم داد و تیمار درویش خورد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت***شب از بهر درویش، شب خانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش***چنان کز خلایق به هنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد***چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد***که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی***پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم به دلداری خاص و عام***ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر***که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی****نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد به تایید ملک از سران****نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج****بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان****بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد****خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گر بزی****پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر****که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند ازان جا خرید و فروخت****زراعت

نیامد، رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سربتافت****بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند****سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟****خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا****که باشد دعای بدش در قفا؟

چو بختش نگون بود در کاف کن****نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟****تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست****که در عدل بود آنچه در ظلم جست

یکی بر سر شاخ، بن می برید****خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند****نه با من که با نفس خود می کند

نصیحت بجای است اگر بشنوی****ضعیفان میفگن به کتف قوی

که فردا به داور برد خسروی****گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری****مکن دشمن خویشتن، کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت****بگیرد به قهر آن گدا دامنت

مکن، پنجه از ناتوانان بدار****که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشت است در چشم آزادگان****بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت****به فرزانگی تاج بردند و تخت

به دنباله راستان کژ مرو****وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست****که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبک تر روند***حق این است و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد***جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام***چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می رود***به مرگ این دو از سر بدر می رود

چه آن را که بر سر نهادند تاج***چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی به کیوان برست***وگر تنگدستی به زندان درست

چو خیل اجل در سر هر دو تاخت***نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یک بار در حله ای***سخن گفت با عابدی کله ای

که من فر فرماندهی داشتم***به سر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق***گرفتم به بازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم***که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش***که از مردگان پندت آید به گوش

گفتار اندر نکوکاری و بد کاری و عاقبت آنها

نکوکار مردم نباشد بدش***نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز هم در سر شر رود***چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست***چنین جوهر و سنگ خارا یکی است

غلط گفتم ای یار شایسته خوی***که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را***که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است***که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد***نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب***کدامش فضیلت بود بر دواب؟

سوار نگون بخت بی راه رو***پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانۀ نیکمردی نکاشت***کز او خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش***که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی***سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم***ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته***سفر کرده و صحبت آموخته

به هیکل قوی چون تناور درخت***ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته***ز حراق و او در میان سوخته

به شهری درآمد ز دریا کنار***بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت***سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه***سر و تن به حمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد***نیایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد به ایوان شاهنشهی***که بختت جوان باد و دولت رهی

نرفتم در این مملکت منزلی***کز آسیبت آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس***که راضی نگرد به آزار کس

ندیدم کسی سرگران از شراب***مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند***به نطقی که شاه آستین

برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد****به نزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر به شکر قدوم****بپرسیدش از گوهر و زاد بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت****به قربت ز دیگر کسان بر گذشت

ملک با دل خویش در گفت و گو****که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن****به سستی نخندند بر رای من

به عقلش بباید نخست آزمود****بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها****که نا آزموده کند کارها

نظر کن چو سوفار داری به شست****نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز****به یک سال باید که گردد عزیز

به ایام تا بر نیاید بسی****نشاید رسیدن به غور کسی

زهر نوعی اخلاق او کشف کرد****خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس****سخن سنج و مقدار مردم شناس

به رای از بزرگان مهش دید و بیش****نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست****که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی به زیر قلم****کز او بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست****که حرفی بدش برنیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید****به کارش به تابه چو گندم تپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت****وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه ای****که در وی تواند زدن طعنه ای

امین و بد اندیش طشتند و مور****نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام****به سر بر، کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری****چو خورشید و ماه از سدیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش****نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن****گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست****بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم

اثر کرد میل بشر****نه میلی چو کوتاه بینان به شر

از آسایش آنگه خبر داشتی****که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند****دل، ای خواجه، در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان****حذر کن که دارد به هیبت زیان

وزیر اندر این شمه ای راه برد****بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست!****نخواهد بسامان در این ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند****که پروردهٔ ملک و دولت نیند

شنیدم که با بندگانش سرست****خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه****که بد نامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم****که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود****نگفتم تو را تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت****که آغوش رومی در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای****چنان کازمودم تو نیز آزمای

به ناخوب تر صورتی شرح داد****که بد مرد را نیکروزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت****درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن****پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر****که جوشش برآمد چو مرجل به سر

غضب دست در خون درویش داشت****ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود****ستم در پی داد، سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن****چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش****چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد****در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه****به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت****که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است، ای خردمند، زندان راز****چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد****خلل دید در راه هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد****پری

چهره بر زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش****حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر****نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملك را گمان بدی راست شد****ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام****باهستگی گفتش ای نیك نام

تو را من خردمند پنداشتم****بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرك و هوشمند****ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست****گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم****خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان****چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاك****نیاید ز خبث بداندیش باك

به خاطر درم هرگز این ظن نرفت****ندانم که گفت اینچه بر من نرفت

شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت****بگویند خصمان به روی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن****تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت****کز او هرچه آید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم****کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش****که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم****ندانی که دشمن بود در پیم؟

مرا تا قیامت نگیرد بدوست****چو بیند که در عز من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست****اگر گوش با بنده داری نخست

ندانم کجا دیده ام در کتاب****که ابلیس را دید شخصی به خواب

به بالا صنوبر، به دیدن چو حور****چو خورشیدش از چهره می تافت نور

فرا رفت و گفت: ای عجب، این تویی****فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کاین روی داری به حسن قمر****چرا در جهانی به زشتی سمر؟

چرا نقش بندت در ایوان شاه****دژم روی کرده ست و زشت و تباه؟

شنید این سخن بخت برگشته دیو****بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این

نه شکل من است****ولیکن قلم در کف دشمن است

مرا همچنین نام نیک است لیک****ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت****به فرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه****دلاور بود در سخن، بی گناه

اگر محتسب گردد آن را غم است****که سنگ ترازوی بارش کم است

چو حرفم برآمد درست از قلم****مرا از همه حرف گیران چه غم؟

ملک در سخن گفتنش خیره ماند****سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم به زرق و زبان آوری****ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام****نه آخر به چشم خودت دیده ام؟

کز این زمره خلق در بارگاه****نمی باشدت جز در اینان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت****حق است این سخن، حق نشاید نهفت

در این نکته ای هست اگر بشنوی****که حکمت روان باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی دستگاه****بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت****به لهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب****که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلپام بود****بلورینم از خوبی اندام بود

در این غایتم رشت باید کفن****که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود****قبا در بر از فربهی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای****چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن به وقت سخن****بیفتاده یک یک چو سور کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم؟****که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز****بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت****بگفت این کز این به محال است گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه****کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست****که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی****به گفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن به

تیغ****به دندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی****که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال****بیفزود و، بدگوی را گوش مال

به تدبیر دستور دانشورش****به نیکی بشد نام در کشورش

به عدل و کرم سالها ملک راند****برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند****به بازوی دین، گوی دولت برند

از آنان نبینم در این عهد کس****وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو، ای پادشاه****که افگنده ای سایه یک ساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم****که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای****گر اقبال خواهی در این سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده ای****که این سایه بر خلق گسترده ای

دعا گوی این دولتم بنده وار****خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد****که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه****ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی****حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار****چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست****نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین****نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک****کز او می گریزند چندین ملک

حکایت شحنه مردم آزار

گزیری به چاهی در افتاده بود****که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید****بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت****یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:

تو هرگز رسیدی به فریاد کس****که می خواهی امروز فریادرس؟

همه تخم نامردمی کاشتی****ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی****که دلها ز ریشت بنالد همی؟

تو ما را همی چاه کندی به راه****بسر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از

پی خاص و عام****یکی نیک محضر، دگر زشت نام

یکی تشنه را تاکند تازه حلق****دگر تا بگردن درافتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار****که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو****که گندم ستانی به وقت درو

درخت زقوم ار به جان پروری****مپندار هرگز کز او برخوری

رطب ناور چوب خر زهرهٔ بار****چو تخم افگنی، بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف

حکایت کنند از یکی نیکمرد****که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز****که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را****بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای****عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست****بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟

بگفتا همی گریم از روزگار****که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک****که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

پسر گفتش: ای نامور شهریار****یکی دست از این مرد صوفی بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت****نه رای است خلقی به یک بار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن****ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت****ز فرمان داور که داند گریخت؟

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت****به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:

دمی بیش بر من سیاست نراند****عقوبت بر او تا قیامت بماند

نترسی که پاک اندرونی شبی****برآرد ز سوز جگر یا ربی؟

نخفته ست مظلوم از آهش بترس****ز دود دل صبحگاهش بترس

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟****بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت****چو با کودکان بر نیایی به مشت

یکی پند می گفت فرزند را****نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر****که یک روزت افتد بزرگی به سر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد****که روزی پلنگیت بر هم درد؟

به خردی

درم زور سرپنجه بود****دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران****نکردم دگر زور با لاغران

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخفتی که نوم****حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار****بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض****چو داروی تلخ است، دفع مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک****که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد****که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست****چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد****که ملک خداوند جاوید باد

در این شهر مردی مبارک دم است****که در پارسایی چنویی کم است

نبردند پیشش مهمات کس****که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفته ست هرگز بر او ناصواب****دلی روشن و دعوتی مستجاب

بخوان تا بخواند دعائی بر این****که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم****بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر****تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند****که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت****بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربان است بر دادگر****ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند****اسیران محتاج در چاه و بند؟

تو ناکرده بر خلق بخشایشی****کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن****پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت****دعای ستمدیدگان در پیت؟

شنید این سخن شهریار عجم****ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت****چه رنجم؟ حق است اینچه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود****به فرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز****به داور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان****به جنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست****که شه سر برآورد و بر پای جست

تو گویی ز شادی بخواهد پرید****چو طاووس، چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش****فشاندند در پای و زر بر

سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت****ازان جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر****مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای****که یک بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راست است****نه هر باری افتاده برخاسته ست

گفتار اندر بی وفائی دنیا

جهان ای پسر ملک جاوید نیست****ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام****سریر سلیمان علیه السلام؟

به آخر ندیدی که بر باد رفت؟****خنک آن که با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود****که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند****نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در تغیر روزگار و انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل****سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دل فروز****چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت****که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال****بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش به شب****شنیدند می گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود****چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش****برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد****جهان از پی خویشتن گرد کرد

در این کوش تا با تو ماند مقیم****که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز****یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم تو را می نماید به دست****که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی به جود و کرم کن دراز****دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دست است خاری بکن****دگر کی برآری تو دست از کفن؟

بتابد بسی ماه و پروین و هور****که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه ای سخت داشت****که گردن به الوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ****چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه ای****که بر لاجوردین طبق بیضه ای

شنیدم که مردی مبارک حضور****به نزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی، جهاندیده ای****هنرمندی، آفاق گردیده ای؟

بزرگی، زبان آوری کاردان****حکیمی، سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده ای****چنین جای محکم دگر دیده ای؟

بخندید کاین قلعه ای خرم است****ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند****دمی چند بودند و بگذاشتند؟

نه بعد از تو شاهان دیگر برند****درخت امید تو را برخورند؟

ز دوران ملک پدر یاد کن****دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند****که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند

از همه چیز و کس****امیدش به فضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است****که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده ای در عجم****به کسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت****تو را چون میسر شدی تاج و تخت؟

اگر گنج قارون به چنگ آوری****نماند مگر آنچه بخشی، بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان به جان بخش داد****پسر تاج شاهی به سر برنهاد

به تربت سپردندش از تاجگاه****نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه ای هوشیار****چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب****پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار****سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد****جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ای است****چو مطرب که هر روز در خانه ای است

نه لایق بود عیش با دلبری****که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تو راست****که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه غور با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور****یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف****به روزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را، روزگار****نهد بر دل تنگ درویش، بار

چو بام بلندش بود خودپرست****کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری به عزم شکار****برون رفت بیدادگر شهریار

تگاور به دنبال صیدی براند****شبش درگرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی****بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم****ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر****خرت را مبر بامدادان به شهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت****که تابوت بینمش بر جای تخت

کمر بسته دارد به فرمان دیو****به گردون بر از دست جورش غریو

در این کشور آسایش و خرمی****ندید و نبیند به چشم آدمی

مگر این سیه نامه بی صفا****به دوزخ برد لعنت اندر قفا

پسر گفت: راه درازست و سخت****پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن****که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت: اگر پند من بشنوی****یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار****سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایه زشت کیش****به کارش

نیاید خر لنگ ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست****وز او دست جبار ظالم ببست

به سالی که در بحر کشتی گرفت****بسی سالها نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملك و دولت که راند****که شنعت بر او تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر****سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ****خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر****هر آن ره که می بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان اوفتاد****ز دشنام چندان که دانست داد

وز این سو پدر روی در آستان****که یارب به سجادهٔ راستان

که چندان امانم ده از روزگار****کز این نحس ظالم برآید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاك****شب گور چشمم نخسبد به خاك

اگر مار زاید زن باردار****به از آدمی زادهٔ دیوسار

زن از مرد موذی ببسیار به****سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد با خود کند****ازان به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت****ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب به بیداری اختر شمرد****ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد****پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند****سحرگه پی اسب بشناختند

بر آن عرصه بر اسب دیدند و شاه****پیاده دویدند یکسر سپاه

به خدمت نهادند سر بر زمین****چو دریا شد از موج لشکر، زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم****که شب حاجبش بود و روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش؟****که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث****که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش****فرو گفت پنهان به گوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش****ولی دست خر رفت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند****بخوردند

و مجلس بیاراستند

چو شور و طرب در نهاد آمدش****ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت****بخواری فگندند در پای تخت

سیه دل برآهخت شمشیر تیز****ندانست بیچاره راه گریز

سر ناامیدی برآورد و گفت****نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار****که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس؟****منت پیش گفتم، همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار****که نامت به نیکی رود در دیار

ور ایدون که دشخوارت آمد سخن****دگر هرچه دشخوارت آید مکن

تو را چاره از ظلم برگشتن است****نه بیچاره بی گنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر****دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمگار بد روزگار****بماند بر او لعنت پایدار

تو را نیک پندست اگر بشنوی****وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه****که خلقش ستایند در بارگاه؟

چه سود آفرین بر سر انجمن****پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟

همی گفت و شمشیر بالای سر****سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود****قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد به هوش****به گوشش فرو گفت فرخ سروش

کز این پیر دست عقوبت بدار****یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند****پس آنگه به عفو آستین برفشاند

به دستان خود بند از او برگرفت****سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی****ز شاخ امیدش برآمد بهی

به گیتی حکایت شد این داستان****رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی****نه چندان که از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست****هرآنچ از تو آید به چشمش نکوست

وبال است دادن به رنجور قند****که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش****که یاران خوش طبع شیرین منش

از این به نصیحت نگوید

کست****اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مأمون با کنیزک

چو دور خلافت به مأمون رسید****یکی ماه پیکر کنیزک خرید

به چهر آفتابی، به تن گلبنی****به عقل خردمند بازی کنی

به خون عزیزان فرو برده چنگ****سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب****چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد****مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم****سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک به شمشیر تیز****بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت؟****چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟

بگفت ار کشی ور شکافی سرم****ز بوی دهانت به رنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم****به یک بار و بوی دهن دم به دم

شنید این سخن سرور نیکبخت****برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب در این فکر بود و نخفت****دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری****سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال از او رنجه شد****دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست****که این عیب من گفت، یار من اوست

به نزد من آن کس نکوخواه تست****که گوید فلان خار در راه تست

به گمراه گفتن نکو می روی****جفائی تمام است و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش****هنردانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است****کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز دارو فروش:****شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند****ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته****به شهد عبارت برآمیخته

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست****وگر خون به فتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک****الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان****برایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد

ستمگاره را****چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

تنت زورمندست و لشکر گران****ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند****رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان****که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد****به مالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار****بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد****متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلك بی پدر****وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال****که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام****تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست****چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد****ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر****دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود****ز گردن کشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه****که زورآزمای است بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت****مصالح نبود این سخن گفت، گفت

رسانیدن امر حق طاعت است****ز زندان نترسم که یك ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت****حکایت به گوش ملك باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد****نداند که خواهد در این حبس مرد

غلامی به درویش برد این پیام****بگفتا به خسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست****که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم****نه گر سر بری در دل آید غمم

تو گر کامرانی به فرمان و گنج****دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

به دروازهٔ مرگ چون در شویم****به یک هفته با هم برابر شویم

منه دل بدین دولت پنج روز****به دود دل خلق، خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند****به بیداد کردن جهان سوختند؟

چنان زی که

ذکرت به تحسین کنند***چو مردی، نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد***که گویند لعنت بر آن، کاین نهاد

وگر بر سرآید خداوند زور***نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟

بفرمود دلتنگ روی از جفا***که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس***کز این هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی***که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم***گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟

عروسی بود نوبت ماتمت***گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت***نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت***که روزی محال است خوردن به مشت

مدام از پریشانی روزگار***دلش پر ز حسرت، تنش سوکوار

گهش جنگ با عالم خیره کش***گه از بخت شوریده، رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق***فرو می شدی آب تلخش به حلق

گه از کار آشفته بگریستی***که کس دید از این تلخ تر زیستی؟

کسان شهد نوشند و مرغ و بره***مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این***برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم در این کار گل***به گنجی فرو رفتی از کام دل!

مگر روزگاری هوس راندمی***ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می شکافت***عظام زنخدان پوسیده یافت

به خاک اندرش عقد بگسیخته****گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می گفت و راز****که ای خواجه با بینوایی بساز

نه این است حال دهن زیر گل!****شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار****که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کاین خاطرش روی داد****غم از خاطرش رخت یک سو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش****بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده ای بار بر سر برد****وگر سر به اوج فلک بر برد

در

آن دم که حالش دگرگون شود****به مرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک****جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت****بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم****که پیش از تو بوده ست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد****که دنیا به هر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم****غم ملک و دین خورد باید بهم

زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت****که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد

حکایت کنند از جفا گستری****که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام****شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا****به شب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار****ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای****بگوی این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست****که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران****منه با وی، ای خواجه، حق در میان

دریغ است با سفله گفت از علوم****که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت****برنجد به جان و برنجاندت

تو را عادت، ای پادشه، حق روی است****دل مرد حق گوی از این جا قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت****که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من به جان****برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی به انصاف و داد***که حفظ خدا پاسبان تو باد

تو را نیست منت ز روی قیاس***خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت به خدمت بداشت***نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس به میدان کوشش درند***ولی گوی بخشش

نه هر کس برند

تو حاصل نکردی به کوشش بهشت****خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد****قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب****عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی

همی تا برآید به تدبیر کار****مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوت شکست****به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند****به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک در بریز****که احسان کند کند، دندان تیز

چو دستی نشاید گزیدن، ببوس****که با غالبان چاره زرق است و لوس

به تدبیر رستم درآید به بند****که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را به فرصت توان کند پوست****پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی****که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره****که دشمن اگرچه زبون، دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش****کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر****که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو تواناتری در نبرد****نه مردی است بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ****به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست****حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ****وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گروی ببندد در کارزار****تو را قدر و هیبت شود یک، هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب****نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست****که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی****فزون گرددش کبر و گردن کشی

به اسبان تازی و مردان مرد****برآر از نهاد بداندیش گرد

و گر می برآید به نرمی و هوش****به تندی و خشم

و درشتی مکوش

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در****نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن****ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد****که کارآزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای****جوانان به نیروی و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر****چه دانی کران را که باشد ظفر؟

چو بینی که لشکر ز هم دست داد****به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش****وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست****چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین****چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها****حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه****بماند، بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار****ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یک روزه راند****سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن****که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم****که بازش نیاید جراحت به هم

بسی در قفای هزیمت مران****نباید که دور افتی از یاوران

هوابینی از گرد هیجا چو میغ****بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه****که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار****به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان در حالت امن

دلاور که باری تهور نمود****بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک****ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار****که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس****نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ****چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟

نواحی ملک از کف بدسگال****به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست،

چیر****چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورد****نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ****دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار****که دستش تهی باشد و کار، زار؟

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست****هزبران به آورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن****که صید آزموده ست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن****حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر****ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد****که بسیار گرم آزموده ست و سرد

جوانان شایسته بخت ور****ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته****مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی****که در جنگها بوده باشد بسی

به خردان مفرمای کار درشت****که سندان نشاید شکستن به مشت

رعیت نوازی و سر لشکری****نه کاری است بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار****به ناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ****ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار****نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخچیر و آماج و گوی****دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و خیش و ناز****برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین****بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت****بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن****که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش****چو بربست قربان پیکار و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز****مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت****نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار****که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ همزبان****بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر****برادر به

چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار****هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن، پرور ای شاه کشور گشای****یکی اهل بازو، دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند****که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ****بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیر زن****نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ****تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست****که ملکت برفتش به بازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمنان

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس****در آوازهٔ صلح از او بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند****چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند مرد اوژنان****که بستر بود خوابگاه زنان

به خیمه درون مرد شمشیر زن****برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن****که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگه است****یزک سد رویین لشکر گه است

گفتار اندر دفع دشمن به رای و تدبیر

میان دو بد خواه کوتاه دست****نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز****شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار****دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز***به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش***که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف***تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند***بر آساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن بود مشتغل***تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی***نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان مغفر شکاف***نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی***که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ***به کشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کز این نیمه هم سروری***بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را***نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند***که بر بندیان زورمندی کند؟

کسی بندیان را بود دستگیر***که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سرنهد بر خطت سروری***چو نیکش بداری، نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری***از آن به که صدره شبیخون بری

در معنی شفقت بر حال رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر***قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز***ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است***وز این بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج****که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم****بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم ز صد گونه آز و هواست****ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود****نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه****ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد****ملک باج و ده یک چرا می خورد؟

مخالف خرش برد و سلطان خراج****چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟

مروت نباشد بر افتاده زور****برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری****به کام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن****که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت****که با زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای****حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار****به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که

ملک سراسر زمین****نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت****به سرچشمه ای بر به سنگی نبشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند****برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور****ولیکن نبردیم با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس****مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت****به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار****ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش به کین تو ریش****چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین****که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد****که مر دوستان را به دشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در****که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر****ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس****تو را هم ندارد، ز غدرش هراس

به سوگند و عهد استوارش مدار****نگهبان پنهان بر او بر گمار

نو آموز را ریسمان کن دراز****نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار****گرفتی، به زندانیانش سپار

که بندی چو دندان به خون در برد****ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از چنگ دشمن دیار****رعیت به سامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار****بر آرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند****در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست****که انباز دشمن به شهر اندرست

گفتار اندر پوشیدن راز خویش

به تدبیر جنگ بد اندیش کوش****مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی****که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت****درخیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن به زاولستان خواست شد****چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست****بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن، نه پرخاش و کین آوری****که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی****چه حاجت به تندی و گردن کشی؟

نخواهی که باشد دلت دردمند****دل دردمندان برآور زبند

به بازو توانا نباشد سپاه****برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار****ز بازوی مردی به آید به کار

هر آن کاستعانت به درویش

برد****اگر بر فریدون زد از پیش برد

حکایت در شناختن دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار****ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش****بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد به جنگ****ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد****به یک دم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور****که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم****به خدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای****بخندید و گفت: ای نکوهیده رای

تو را یاوری کرد فرخ سروش****وگر نه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت:****نصحیت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست****که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنان است در مهتری شرط زیست****که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ای****ز خیل و چراگاه پرسیده ای

کنونت به مهر آمدم پیشباز****نمی دانیم از بداندیش باز

توانم من، ای نامور شهریار****که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی به عقل است و رای****تو هم گلهٔ خویش داری، بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود****که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر در حق رعیت مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه****به کیوان برت کلهٔ خوابگاه؟

چنان خسب کاید فغانت به گوش****اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست؟****که هر جور کو می کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید****که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن****چو تیغت به دست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به****نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی****طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

هم در این معنی

خبر یافت گردن کشی در عراق****که می گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار****پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند****دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه****براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز****غریب از برون گو به گرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست****که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت

یکی از بزرگان اهل تمیز****حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری****فرو مانده در قیمتش جوهری

به شب گفتی از جرم گیتی فروز****دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال****که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید****خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق****کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود و بفروختندش به سیم****که رحم آمدش بر غریب و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد****به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان****که دیگر به دست نیاید چنان

شنیدم که می گفت و باران دمع****فرو می دویدش به عارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار****دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین****نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آن که آسایش مرد و زن****گزیند بر آرایش خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران****به شادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر****نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر تاز****بخسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست****اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان****نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش****که در مجلسی می سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود****که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست****بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس

از خواب نوشین بشوی****چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنه روزگار؟****بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت****مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس****نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست****که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس****سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یک ره به صاحبدلی****که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم به کنج عبادت نشست****که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر****نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس****بتندی برآشفت کای تکله بس!

طریقت بجز خدمت خلق نیست****به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش****به اخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار****ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم****که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند****چنین خرقه زیر قبا داشتند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

سرآغاز

بیا تا برآریم دستی ز دل****که نتوان برآورد فردا ز گل

به فصل خزان درنبینی درخت****که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز****ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست****که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد****قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز****بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست****که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن به جود****که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار****به امید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده ایم****به انعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز****نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز****به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس****عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن****به ذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم****ز دست تو به گر عقوبت برم

به گیتی

بتر زین نباشد بدی****جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس****دگر شرمساری مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه ای****سپهرم بود کهترین پایه ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم****تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم****مناجات شوریده ای در حرم

که می گفت شوریدهٔ دلفکار****الها ببخش و به ذلّم مدار

همی گفت با حق به زاری بسی****میفکن که دستم نگیرد کسی

به لطفم بخوان و مران از درم****ندارد به جز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم****فرو مانده نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان****که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید به زور؟****مصاف پلنگان نیاید ز مور

به مردان راهت که راهی بده****وز این دشمنانم پناهی بده

خدایا به ذات خداوندیت****به اوصاف بی مثل و مانندیت

به لبیک حجاج بیت الحرام****به مدفون یثرب علیه السلام

به تکبیر مردان شمشیر زن****که مرد وغا را شمارند زن

به طاعات پیران آراسته****به صدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس****ز ننگ دو گفتن به فریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند****که بی طاعتان را شفاعت کنند

به پاکان کز آلایشم دور دار****وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دو تا****ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند****زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار****ز بند کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام****مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست****وجود و عدم ز احتقارم یکی است

ز خورشید لطفت شعاعی بسم****که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است****گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد****بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم****که صورت نبندد

دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند****کنون کامدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی؟****مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر****غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست؟****اگر من ضعیفم پناهم قوی است

خدایا به غفلت شکستیم عهد****چه زور آورد با قضا دست جهد؟

چه برخیزد از دست تدبیر ما؟****همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی****چه قوت کند با خدایی خودی؟

نه من سر ز حکمت بدر می برم****که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند****جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام****که عیبم شماری که بد کرده ام

تو را با من ار زشت رویم چه کار؟****نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش****نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم****توانای مطلق تویی، من کیم؟

گرم ره نمایی رسیدم به خیر****وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند****کجا بنده پرهیزگاری کند؟

چه خوش گفت درویش کوتاه دست****که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست****که پیمان ما بی ثبات است و سست

به حقت که چشمم ز باطل بدوز****به نورت که فردا به نارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت****غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار****که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در این مملکت جاه نیست****ولیکن به ملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان****تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست نیازمند

مغی در به روی از جهان بسته بود****بتی را به خدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش****قضا حالتی صعبش آورد پیش

به پای بت اندر به امید خیر****بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دست گیر ای صنم****به جان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها****که هیچش به سامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس****که نتواند از خود براندن مگس؟

برآشفت کای پای بند ضلال****به باطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر****وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش به خاک****که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی در این خیره شد****سر وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشته ای دون یزدان پرست****هنوزش سر

از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست****خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر در این مشکلش****که پیغامی آمد به گوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول****بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد****پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟

دل اندر صمد باید ای دوست بست****که عاجزترند از صنم هر که هست

محال است اگر سر بر این در نهی****که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر به کار آمدیم****تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید****به مقصوره□ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم****که یارب به فردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین****سگ و مسجد! ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟****نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست****که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار****که باشد گنهکاری امیدوار؟

تو را می نگویم که عذرم پذیر****در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم****که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای****چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر****خدایا به فضل توام دست گیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش****فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم****به نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر****که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش****تو با بنده در پرده و پرده پوش

به نادانی ار بندگان سرکشند****خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی به مقدار جود****نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری به قدر گناه****به دوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دست گیری به جایی رسم****وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر

تو یاری دهی؟****که گیرد چو تو رستگاری دهی؟

دو خواهند بودن به محشر فریق****ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست****که از دست من جز کژی برنخاست

دلم می دهد وقت این امید****که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من****که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند****چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را؟****که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد****بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز****بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست****که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم به یاری تست****امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید****خدایا ز عفوم مکن ناامید

باب دوم در احسان

سر آغاز

اگر هوشمندی به معنی گرای****که معنی بماند ز صورت بجای

که را دانش وجود و تقوی نبود****به صورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل****که خسبند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش****به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست****که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل****پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست****که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن****که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد****که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سرانگشت من****نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نه هرچه هست****که فردا به دندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش****که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب****مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر****که

ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان در نگر****که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن****ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده ای بر در دیگران****به شکرانه خواهنده از در مران

حکایت کرم مردان صاحبدل

یکی را کرم بود و قوت نبود****کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد****جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد****مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار****نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم****تنک مایه بودی از این لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت****که ای خوب فرجام نیکو سرشت

یکی دست گیرم به چندی درم****که چندی است تا من به زندان درم

به چشم اندرش قدر چیزی نبود****ولیکن به دستش پشیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد****که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش****و گر می گریزد ضمان بر منش

وزان جا به زندانی آمد که خیز****وز این شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس****قرارش نماند اندر او یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد****نه سیری که بادش رسیدی به گرد

گرفتند حالی جوانمرد را****که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت****که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند****نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت****بر او پارسایی گذر کرد و گفت:

نپندارمت مال مردم خوری****چه پیش آمدت تا به زندان دری؟

بگفت ای جلیس مبارک نفس****نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش****خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک رایم پسند****من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد****زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل، خفته در زیر گل****به از عالمی زنده

مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک****تن زنده دل گر بمیرد چه باک؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت****برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش****چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد****سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد****که داور گناهان از او عفو کرد

الا گر جفا کردی اندیشه کن****وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

یکی با سگی نیکویی گم نکرد****کجا گم شود خیر با نیکمرد؟

کرم کن چنان کت برآید زدست****جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج****نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور****گران است پای ملخ پیش مور

گفتار اندر گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت****که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید، نماند اسیر****که افتادگان را بود دستگیر

به آزار فرمان مده بر رهی****که باشد که افتد به فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام****مکن زور بر ضعف درویش و عام

که افتد که با جاه و تمکین شود****چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دور بین****نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند****که بر خوشه چین سرگران می کند

نترسد که نعمت به مسکین دهند***وزان بار غم بر دل این نهند؟

بسا زورمندا که افتاد سخت***بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست***مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت در معنی رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعف حال***بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ***بر او زد به سرباری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت***سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی، باری، چراست؟***مگر می نترسد ز تلخی خواست؟

بفرمود کوته نظر تا غلام***براندش بخواری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار***شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد***عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر***نه بارش رها کردو نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک***مشعبد صفت، کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت***بر این ماجری مدتی برگذشت

غلامش به دست کریمی فتاد***توانگر دل و دست و روشن نهاد

به دیدار مسکین آشفته حال***چنان شاد بودی که مسکین به مال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست***ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را***که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای***برآورد بی خویشتن نعره ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز***عیان کرده اشکش به دیباجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی****که اشکت

ز جور که آمد به روی؟

بگفت اندرونم بشورید سخت****بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوك وی بودم اندر قدیم****خداوند اسباب و املاك و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز****کند دست خواهش به درها دراز

بخندید وگفت ای پسر جور نیست****ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روی است بازارگان****که بردی سر از کبر بر آسمان؟

من آنم که آن روزم از در براند****به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من****فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری****گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد****بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو****اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش****به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غله دید****که سرگشته هر گوشه ای می دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت****به مأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش****پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار****که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاك زاد****که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کش است****که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل****که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور****که روزی به پایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع****نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است****تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر ثمره جوانمردی

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید****به احسان توان کرد و، وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند****که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود****نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک****نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ****نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست****بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

به ره در یکی پیشم آمد جوان****بتگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمان است و بند****که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد****چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می دوید****که جو خورده بود از کف مرد وخوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای****مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش****که احسان کمندی است در گردنش

به لطفی که دیده ست پیل دمان****نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد****که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز****که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای****فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی به سر می برد؟****بدین دست و پای از کجا می خورد؟

در این بود درویش شوریده رنگ****که شیری برآمد شغالی به چنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد****بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد****که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین، مرد را دیده بیننده کرد****شد و تکیه بر آفریننده کرد

کز این پس به کنجی نشینم چو مور****که روزی نخوردند پیلان به زور

زنخدان فرو برد چندی به جیب****که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست****چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش****ز دیوار محرابش آمد به گوش

برو شیر درنده باش، ای دغل****مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر****چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟

چو شیر آن که را گردنی فربه است****گر افتد چو روبه، سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن****نه بر فضلهٔ دیگران

گوش کن

بخور تا توانی به بازوی خویش****که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان****مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر****نه خود را بیفگن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است****که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست****که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند به هر دو سرای****که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم****شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد****برفتیم قاصد به دیدار مرد

سرو چشم هر یک ببوسید و دست****به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت****ولی بی مروت چوبی بر درخت

به لطف و لبق گرم رو مرد بود****ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار هجوع****ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد****همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود****که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده****که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من****مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده اند****نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار****دل مرده وچشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است****مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی بینی اندر بهشت****که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست****دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود****به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی****که بر برق پیشی گرفتی همی

به تگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت****تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد****که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم به هر بر و بوم****بگفتند برخی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست****چو اسبش به جولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی برآب****که بالای سیرش نپرد عقاب

به دستور دانا چنین گفت شاه****که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نهاد****بخواهم، گر او مکرمت

کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است****وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی هنرمند عالم به طی****روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او****صبا کرده بار دگر جان در او

به منزلگه حاتم آمد فرود****بر آسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسبی بکشت****به دامن شکر دادشان زر بمشت

شب آن جا ببودند و روز دگر****بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست****به دندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام****چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟

من آن باد رفتار دلدل شتاب****ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل****نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود****جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش****که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش****دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب****طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی****هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو****از این خوب تر ماجرایی شنو

گفتار اندر نواخت ضعیفان

پدرمرده را سایه بر سر فکن****غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت؟****بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش****مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد؟****وگر خشم گیرد که بارش برد؟

الا تا نگرید که عرش عظیم****بلرزد همی چون بگرید یتیم

به رحمت بکن آبش از دیده پاک****به شفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش****تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم****که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس****پریشان شدی

خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر****نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر****که در طفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند****به خواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه ها می چمید****کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری****که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست****که من سرورم دیگران زیر دست

اگر تیغ دورانش انداخته ست****نه شمشیر دوران هنوز آخته ست؟

چو بینی دعا گوی دولت هزار****خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی****نه تو چشم داری به دست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران****غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزاد مردی

ندانم که گفت این حکایت به من****که بوده ست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود****که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم****که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش****که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج****که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت****چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد****دگر کس ثنا کردن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت****یکی را به خون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من****نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت****به کشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش****کز او بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان****بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود****بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای****که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد این جا مقیم****که در پیش دارم

مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان****چو یاران یکدل بکوشم به جان

به من دار گفت، ای جوانمرد، گوش****که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر****که فرخنده رای است و نیکو سیر؟

سرش پادشاه یمن خواسته ست****ندانم چه کین در میان خاسته ست!

گرم ره نمایی بدان جا که اوست****همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم****سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید****گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد****جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پای جست****گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد****چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم****به نزدیک مردان نه مردم، زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت****وزان جا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد****بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر****چرا سر نبستی به فتراک بر؟

مگر بر تو نام آوری حمله کرد****نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد****ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی****هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش****به مردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت****به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی****شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم****که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند****که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر(ص)

شنیدم که طی در زمان رسول****نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر****گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین****که ناپاک بودند و ناپاکدین

زنی گفت من دختر حاتمم****بخواهید از این نامور

حاکمم

کرم کن به جای من ای محترم****که مولای من بود از اهل کرم

به فرمان پیغمبر نیک رای****گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ****که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری به شمشیر زن گفت زن****مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند****به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر اخوان طی****به سمع رسول آمد آواز وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا****که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت حاتم طائی

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد****طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنان یاد دارم خبر****که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟****همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی****بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست****جوانمردی آل حاتم کجاست؟

چو حاتم به آزاد مردی دگر****ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آن که دست نوال****نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد****به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم****ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم، اگر نیستی کام وی****نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب****تو را هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست****تو را سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست****وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندان که جهدت بود خیر کن****ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود****ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل****فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد****سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست****نه سلطان که این بوم و برزان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت****در آن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب****نه صبر شنیدن، نه روی جواب

به چشم سیاست در او بنگریست****که سودای این بر من از بهر چیست؟

یکی گفت شاها به تیغش بزن****ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل****خودش در بلا دیدو خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد****فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب

و قبا پوستین****چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش****عجب رستی از قتل، گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش****وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا****اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست****در خانه بر روی سائل ببست

به کنجی درون رفت و بنشست مرد****جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم****بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی****جفائی کزان شخصش آمد به روی

بگفت ای فلان ترک آزار کن****یک امشب به نزد من افطار کن

به خلق و فریبش گریبان کشید****به خانه در آوردش و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد****بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید****سحر دیده بر کرد وعالم بدید

حکایت به شهر اندر افتاد و جوش****که آن بی بصر دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل****که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت****که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟

که بر کردت این شمع گیتی فروز؟****بگفت ای ستمگار برگشته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای****که مشغول گشتی به جغد از همای

به روی من این در کسی کرد باز****که کردی تو بر روی او در، فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی****به مردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند***همانا کز این توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید***سر انگشت حسرت به دندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد***مرا بود دولت به نام توشد

کسی چون بدست آورد جره باز***فرو برده چون موش دندان به آز؟

الا گر طلبکار اهل دلی***ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده به گنجشک

و کبک وحمام****که یک روزت افتد همایی به دام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی****امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف****ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله****شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید وهر سو شتافت****به تاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان****شنیدم که می گفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم به دوست!****هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هرکسند****که باشد که روزی به مردی رسند

برند از برای دلی بارها****کشند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده ای در ملاخ****شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ****چه دانی که گوهر کدام است و سنگ؟

همه سنگها پاس دار ای پسر****که لعل از میانش نباشد به در

در اوباش، پاکان شوریده رنگ****همان جای تاریک و لعلند و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان****بر آمیختستند با جاهلان

به رغبت بکش بار هر جاهلی****که افتی به سر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است****نبینی که چون بار دشمن کش است؟

بدرد چو گل جامه از دست خار****که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی****مراعات صد کن برای یکی

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست***چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت بر کسانی است باز***که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان***که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست***ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهر بند***بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف***که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت***زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی، که خاطر بر آسایدش***نه دادی، که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم***زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین***که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد***شنیدم که سنگی در آن جا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد***به یک دستش آمد، به دیگر بخورد

کز این کم زنی بود ناپا کرو***کلاهش به بازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش***پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت***پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن

بود ای پدر****ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند****که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست****هنوز ای برادر به سنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال****گرت مرگ خواهند، از ایشان منال

چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر****که از بام پنجه گز افتی به زیر

بخیل توانگر به دینار و سیم****طلسمی است بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش****که لرزد طلسمی چنین بر سرش

به سنگ اجل ناگهش بشکنند****به اسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور****بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثال است و پند****بکار آیدت گر شوی کار بند

دریغ است از این روی برتافتن****کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود****تمنای پیری بر آورده بود

به جرمی گرفت آسمان ناگهش****فرستاد سلطان به کشتنگهش

تگاپوی ترکان و غوغای عام****تماشا کنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب، درویش پیر****جوان را به دست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست****که باری دل آورده بودش به دست

برآورد زاری که سلطان بمرد****جهان ماند و خوی پسندیده برد

به هم بر همی سود دست دریغ****شنیدند ترکان آهخته تیغ

به فریاد از ایشان برآمد خروش****تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه****دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر****به گردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود****که مرگ منت خواستن بر چه بود؟

چو نیک است خوی من و راستی****بد مردم آخر چرا خواستی؟

برآورد پیر دلاور زبان****که ای حلقه در گوش حکمت جهان

به قول دروغی که سلطان بمرد****نمردی و بیچاره ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت****که جرمش

ببخشید و چیزی نگفت

وز این جانب افتان و خیزان جوان****همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص****چه کردی که آمد به جانت خلاص؟

به گوشش فرو گفت کای هوشمند****به جانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می نهد****که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلائی درشت****عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست****که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای****که بوبکر سعدست کشور خدای

بگیر ای جهانی به روی تو شاد****جهانی، که شادی به روی تو باد

کس از کس به دور تو باری نبرد****گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین****پیمبر صفت رحمه العالمین

تو را قدر اگر کس نداند چه غم؟****شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرات نکوکاری در آخرت

کسی دید صحرای محشر به خواب****مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی برفلک شد ز مردم خروش****دماغ از تبش می برآمد به جوش

یکی شخص از این جمله در سایه ای****به گردن بر از خلد پیرایه ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد****که بود اندر این مجلست پایمرد؟

رزی داشتم بر در خانه، گفت****به سایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست****گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب بر این بنده بخشایشی****کز او دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را؟***بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش***مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش

درختی است مرد کرم، باردار***وز او بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند***درخت برومند را کی زنند؟

بسی پای دار، ای درخت هنر***که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی***ولیکن نه شرط است با هرکسی

بخور مردم آزار را خون و مال***که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی

را که با خواجهٔ تست جنگ****به دستش چرا می دهی چوب و سنگ؟

برانداز بیخی که خار آورد****درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران****که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است****که رحمت بر او جور بر عالمی است

جهان سوز را کشته بهتر چراغ****یکی به در آتش که خلقی به داغ

هر آن کس که بر دزد رحمت کند****به بازوی خود کاروان می زند

جفا پیشگان را بده سر بباد****ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یک هفته ابن السبیل****نیامد به مهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی بگاه****مگر بینوایی در آید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید****بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید****سر و مویش از برف پیری سپید

به دلداریش مرحبایی بگفت****برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک****یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و بر جست و برداشت گام****که دانست خلقش، علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل****به عزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان****نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع****نیامد ز پیرش حدیثی به سمع

چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز****چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری****که نام خداوند روزی بری؟

بگفتا نگیرم طریقی به دست****که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال****که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید****که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل****به هیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان****تو را نفرت آمد از او یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود****تو با پس چرا می بری دست جود؟

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد****که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن****که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش****گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی****همی کرد فریاد و می گفت شوی:

مکن روی بر مردم ای زن ترش****تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند؟****بدان را تحمل، بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق****به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟****بفرمای تا استخوانش

دهند

چه نیکو زده ست این مثل پیر ده****ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس****نیارد به شب خفتن از دزد، کس

نی نیزه در حلقه کارزار****بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال****یکی مال خواهد، یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد****چو فربه کنی گرگ، یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس****بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین****چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت****که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست****که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند****بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود****نه از بد گهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده****عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب****چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست****قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد****تو را می برد تا به دوزخ دهد

مگو ملک را این مدبر بس است****مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی به جای****که ترتیب ملک است و تدبیر رای

گفتار اندر احسان با نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن****که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان می کند مرد تفسیردان****که علم و ادب می فروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد****که اهل خرد دین به دنیا دهد؟

ولیکن تو بستان که صاحب خرد****از ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت عابد با شوخ دیده

زبان دانی آمد به صاحبدلی****که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است****که دانگی از او بر دلم ده من است

همه شب پریشان از او حال من****همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش****درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد****جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف****نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد****که این قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم****از آن سنگدل دست گیرد به سیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد****درستی دو، در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی****برون رفت ازان جا چو زر تازه روی

یکی گفت: شیخ این ندانی که کیست؟****بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد****ابو زید را اسب و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش****تو مرد زبان نیستی، گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم****ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد****الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی****ز دست چنان گر بزی یافه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر****که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آن که در صحبت عاقلان****بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش****به عزت کنی پند سعدی به گوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال****نه در

چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت ممسک و فرزند ناخلف

یکی رفت و دینار از او صد هزار***خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت***چو آزادگان دست از او بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش***مسافر به مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد***نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست***به یک ره پریشان مکن هرچه هست

به سالی توان خرمن اندوختن***به یک دم نه مردی بود سوختن

چو در دست تنگی نداری شکیب***نگه دار وقت فراخی حسیب

به دختر چه خوش گفت بانوی ده***که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی***که پیوسته در ده روان نیست جوی

به دنیا توان آخرت یافتن***به زر پنجه شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار***وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی***جوابت نگوید به دست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو***به دام آورد صخر جنی به ریو

تهی دست در خوبرویان مپیچ***که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

به دست تهی بر نیاد امید***به زر برکنی چشم دیو سپید

به یک بار بر دوستان زر مپاش***وز آسیب دشمن به اندیشه باش

اگر هرچه یابی به کف برنهی***کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان به سعی تو هرگز قوی***نگردند، ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت****ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت از آن عیب جوی****بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است****پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان به خست نگه داشتند****بحسرت بمردندو بگذاشتند؟

به دستم نیفتاد مال پدر****که بعد از من افتد به دست پسر؟

همان به که امروز مردم خورند****که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان****نگه

می چه داری ز بهر کسان؟

برند از جهان با خود اصحاب رای****فرو مایه ماند به حسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست****که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

به دنیا توانی که عقبی خری****بخر، جان من، ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی****که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای****که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کز ز حام مگس****به یک هفته رویش ندیده ست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز****به زن گفت کای روشنایی، بساز

به امید ما کلبه این جا گرفت****نه مردی بود نفع از او وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر****چو استاده ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند****خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولی است****کرم پیشهٔ شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز****به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای****که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش****پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت****که نتوان از این خوب تر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی****غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد****که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده ای***که نزلی بدین حضرت آورده ای

به احسانی آسوده کردن دلی***به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن***که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند***که فرزندکانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد***که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش***همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه گویی چه خواست؟***که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست***به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت***که درمانده ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی بری***ز خود بازگیری و هم خود خوری؟

باب سوم در عشق و مستی و شور

سر آغاز

خوشا وقت شوریدگان غمش***اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور***به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند***وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل***سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست***که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار***سبک تر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی زبند***شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت، گدایان حی****منازل شناسان گم کرده پی

به سر وقتشان خلق کی ره برند****که چون آب حیوان به ظلمت درند؟

چو بیت المقدس درون پر قباب****رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند****نه چون کرم پیله به خود برتنند

دلارام در بر، دلارام جوی****لب از تشنگی خشک، برطرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند****که بر شاطی نیل مستسقیند

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت****چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟

توقع مدار ای پسر گر کسی****که بی سعی هرگز به منزل رسی

سمیلان چو بر می نگیرد قدم****وجودی است بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان****که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آن که از او صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان****به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر****به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما در این منزلند****نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند****که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم در این مدت از شوی من****که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال****سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش****که گر خوبروی است بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن****که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زان که گر سرکشد****به حرف وجودت قلم درکشد؟

یکم روز بر بنده ای دل بسوخت****که می گفت و فرماندهش می فروخت

تو را بنده از من به افتد بسی****مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود****که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر****نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب****که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرستی خویش****که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیردست****که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش****نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد****که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید****دگر زور در پنجه در خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟****به سرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت****نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر****همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مرد اوژنی****چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی****که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دوعم زاده وصلت فتاد****دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را به غایت خوش افتاده بود****دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطفی پریوار داشت****یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی****دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده****که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا به صد گوسفند****تغابن نباشد رهایی ز بند

به ناخن پری چهره می کند پوست****که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟

نه صد گوسفندم که سیصد هزار****نباید به نادیدن روی یار

تو را هرچه مشغول دارد ز دوست****اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت****که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟

بگفتا مپرس از من این ماجری****پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او

به مجنون کسی گفت کای نیک پی****چه بودت که دیگر نیایی به حی؟

مگر در سرت شور لیلی نماند****خیالت دگر گشت و میلی نماند؟

چو بشنید بیچاره بگریست زار****که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش****تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود****که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی****پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست****که حیف است نام من آن جا که اوست

حکایت سلطان محمود و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت****که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی****غریب است سودای بلبل بر اوی!

به محمود گفت این حکایت کسی****بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست****نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر****بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند****وزان جا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند****ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز****کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ****ز یغما چه آورده ای؟ گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم****ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه****به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا****تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست****تو در بند خویشی نه در بند دوست

تو را تا دهن باشد از حرص باز****نیاید به گوش دل از غیب راز

حقایق سرایی است آراسته****هوی و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد****نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب****رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند****به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود****که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت****بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد****مرا آن کس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب****خیال است پنداشتم یا به خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت****نگه بامدادان به من کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای؟****تو را کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند****که ابدال در آب و آتش روند؟

نه طفلی کز آتش

ندارد خبر****نگه داردش مادر مهرور؟

پس آنان که در وجد مستغرقند****شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل****چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک به دست شناور برست****نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی****چو مردان که بر خشک تردامنی؟

گفتار در معنی فنای موجودات در معرض وجود باری

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست****بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس****ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند؟****بنی آدم و دام ودد کیستند؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند****بگویم گر آید جوابت پسند

نه هامون و دریا و کوه و فلک****پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند****که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج****بلندست خورشید تابان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند****که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست****وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد****جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی****گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر****قباهای اطلس، کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن****غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه***یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید***پدر را به غایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت***ز هیبت به پیغوله ای در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی***به سرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید***بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟

بلی، گفت سالار و فرماندهم***ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند***که در بارگاه ملک بوده اند

تو، ای بی خبر، همچنان در دهی***که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران***که سعدی مثالی نگوید بر آن

مگر دیده باشی که در باغ و راغ***بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز***چه بودت که بیرون نیایی به روز؟

ببین کآتشی کرمک خاک زاد***جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرانیم***ولی پیش خورشید پیدا نیم

تقریر عشق مجازی و قوت آن

تو را عشق همچون خودی ز آب و گل***رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه برخد و خال***به خواب اندرش پای بند خیال

به صدقش چنان سرنهی بر قدم***که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت***زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس***که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است***وگر دیده برهم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی****نه قوت که یک دم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی****وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد****گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم به گوش اندرست****چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند****که را زهره باشد که غارت کند؟

بباید چنین دشمنی دوست داشت****که می دانمش دوست بر من گماشت

اگر عز وجاه است و گر ذل و قید****من از حق شناسم، نه از عمرو و زید

ز علت مدار، ای خردمند، بیم****چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب****نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل به دست کسی****گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی****به دف بر زدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست****که تریاك اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش****چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد****که بام دماغش لگد کوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر****که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد به سنگ****نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت****در آغوش این مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود****ز یاران کس آگه ز رازش نبود

به آبی فرو رفت نزدیک بام****بر او بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد****که خود را بکشتی در این آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش****که ای یار چند از ملامت؟ خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت****ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری به خلق خوشم****ببین تا چه بارش به جان می کشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید****به قدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم****که دایم به احسان و فضلش درم؟

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر****وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند****که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست****مگر حال بروی بگردد نخست

تو را با حق آن آشنایی دهد****که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست****وز این نکته جز بی خود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور****سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد****که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر****به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده

خود می نگردد خموش***ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند****بر آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار****چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند****چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست****که غرق است از آن می زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست****مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او****فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ****قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت پرست؟****به آواز خوش خفته خیزد، نه مست

پریشان شود گل به باد سحر****نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور****ولیکن چه بیند در آیینه کور؟

نبینی شتر بر نوای عرب****که چونش به رقص اندر آرد طرب؟

شتر را چو شور طرب در سرست****اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی****که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی****به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد****سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت بر چهره افگنده خوی****که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست****چرا برفشانند در رقص دست؟

گشاید دری بر دل از واردات****فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست****که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه ای در شنا****برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق****که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است و بی حاصلی****چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق محبت او

کسی گفت پروانه را کای حقیر****برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا****تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟

سمندر نه ای گرد آتش مگرد****که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور****که جهل است با آهنین پنجه روز

کسی را که دانی که خصم تو اوست****نه از عقل باشد گرفتن به دوست

تو را کس نگوید نکو می کنی****که جان در سر کار او می کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت****قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست****که روی ملوك و سلاطین در اوست؟

مپندار کو در چنان مجلسی****مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند****تو بیچاره ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناك****چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باك؟

مرا چون خلیل آتشی در دل است****که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می کشد****که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود می زنم****که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم

که سوخت****نه این دم که آتش به من درفروخت

نه آن می کند یار در شاهدی****که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست؟****که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست؟****چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست****که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش****حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال****که گویی به کژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت****که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره ای را لگام****نگویند کاهسته را ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد****که عشق آتش است ای پسر پند، باد

به باد آتش تیز برتر شود****پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می کنی****که رویم فرا چون خودی می کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار****که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند****به کوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم****دل از سر به یک بار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است****که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد****همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشته ست بر سر هلاک****به دست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی؟****پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت****شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست****تو را گریه و سوز باری چراست؟

بگفت ای هوادار مسکین من****برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می رود****چو فرهادم آتش به سر می رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد****فرو می دویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست****که نه صبر

داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام****من استاده ام تا بسوزم تمام

تو را آتش عشق اگر پر بسوخت****مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب در این گفت و گو بود شمع****به دیدار او وقت اصحاب، جمع

نرفته ز شب همچنان بهره ای****که ناگه بکشتش پری چهره ای

همی گفت و می رفت دودش به سر****همین بود پایان عشق، ای پسر

ره این است اگر خواهی آموختن****به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست****قل الحمدلله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض****چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ****وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مرو گفتمت زینهار****وگر می روی تن به طوفان سپار

در محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست****چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق****که باشند در بحر معنی غریق؟

به سودای جانان ز جان مشتغل****به ذکر حبیب از جهان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته****چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان****که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان به گوش****به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین****قدمهای خاکی، دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند****به یک ناله شهری به هم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی****چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب****فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند****سحر گه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز****ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار****که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست****وگر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد****که دنیا و عقبی فراموش

کرد

حکایت در معنی تحمل محب صادق

شنیدم که وقتی گدا زاده ای****نظر داشت با پادشا زاده ای

همی رفت و می پخت سودای خام****خیالش فرو برده دندان به کام

ز میدانش خالی نبودی چو میل****همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند****ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد****دگر باره گفتندش این جا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست****دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای****که باری نگفتیمت ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود****شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور****براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ****عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ!

بگفت این جفا بر من از دست اوست****نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می زنم****گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار****که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز****نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب****وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست****به از زنده در کنج تاریک اوست؟

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟****بگفتا به پایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ؟****بگفت این قدر نبود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر****که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب****که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم اردیده گردد سپید****نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی****نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان****برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ****که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند****به

یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من***تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب***که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش***نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست***چه حاجت که آری به شمشیر دست؟

تو آتش به نی در زن و درگذر***که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری***به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش***گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک***یکی گفتش از دوستداران، چه باک؟

تو را آتش ای یار دامن بسوخت***مرا خود به یک باره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن***که شرک است با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد***که شوریده ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت***پسر را ملامت بکردند و گفت

از انگه که یارم کس خویش خواند***دگر با کسم آشنایی نماند

به حقش که تا حق جمالم نمود***دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت***که گم کرده خویش را باز یافت

پراگند گانند زیر فلک***که هم دد توان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند***شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست***خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه ای خرقه دوز****گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان، نه پروای کس****نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش****ز قول نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق****سمندر چه داند عذاب الحریق؟

تهیدست مردان پر حوصله****بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند****که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق****نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند****نه

چون ما سیهکار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف****نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست****نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ای است****نه در زیر هر ژنده ای زنده ای است

اگر ژاله هر قطره ای در شدی****چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی به خود بر نبندند پای****که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست****به یک جرعه تا نفخه صورمست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ****که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت****که گفتی بجای سمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب****ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی****که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده ها در پیش****دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت****نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم****ندانی که من مرغ دامت نیم؟

گرت بار دیگر ببینم به تیغ****چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر****از این سهل تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی****مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید****بدرد از درون ناله ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک****بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست****که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز****به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست****تو را توبه زین گفت اولی ترست

ببخشای بر من که هرچ او کند****وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش****سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست****قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی در این جنگ پشت****که زنده ست سعدی که عشقش

بکشت

حکایت در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد****خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب****چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم****که تا جان شیرینش در سر کنم؟

فتد تشنه در آبدان عمیق****که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر****وگر گویدت جان بده، گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری****که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش****چو خرمن برآید بخسبند خوش

در این مجلس آن کس به کامی رسید****که در دور آخر به جامی رسید

حکایت صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه****فقیران منعم، گدایان شاه

که پیری به در یوزه شد بامداد****در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست****که چیزی دهندت، بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانه کیست پس****که بخشایشش نیست بر حال کس؟

بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست****خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید****به سوز از جگر نعره ای بر کشید

که حیف است از این جا فراتر شدن****دریغ است محروم از این در شدن

نرفتم به محرومی از هیچ کوی****چرا از در حق شوم زردروی؟

هم این جا کنم دست خواهش دراز****که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست****چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد به گل****تپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش به سر****رمق دید از او چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح****و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول****که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها به خاک سیه در کنند****که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست****نخواهی خریدن به از یاد دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت****دگر غمگساری به چنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش****به

آب دگر آتشش باز کش

ولی گر به خوبی ندارد نظیر***به اندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن***که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت***سحر دست حاجت به حق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر***که بی حاصلی، رو سر خویش گیر

بر این در دعای تو مقبول نیست***به خواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت***مریدی ز حالش خبر یافت، گفت

چو دیدی کزان روی بسته ست در***به بی حاصلی سعی چندین مبر

به دیباجه بر اشک یاقوت فام***به حسرت ببارید و گفت ای غلام

به نومیدی آنگه بگردیدمی***از این ره، که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان برشکست***که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری***چه غم گر شناسد در دیگری؟

شنیدم که راهم در این کوی نیست***ولی هیچ راه دگر روی نیست

در این بود سر بر زمین فدا***که گفتند در گوش جانش ندا

قبول است اگرچه هنر نیستش***که جز ما پناهی دگر نیستش

باب چهارم در تواضع

سر آغاز

ز خاک آفریدت خداوند پاک***پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش***ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک***به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود، این کمی***ازان دیو کردند، از این آدمی

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید***به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد***به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود***که آخر تو را نیز دندان نبود؟

پس از گریه مرد پراگنده روز***بخندید کای مامک دلفروز

مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش***دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم***که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی***ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود***غلامش نکوهیده اخلاق بود

از این خفرقی موی کالیده ای***بدی، سر که در روی مالیده ای

چو ثعبانش آلوده دندان به زهر***گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش به روی آب چشم سبل***دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی***چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم به نان خوردنش هم نشست***وگر مردی آبش ندادی به دست

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب***شب و روز از او خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی***گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی***نرفتی به کاری که باز آمدی

کسی گفت از این بندهٔ بد خصال****چه خواهی؟ ادب ، یا هنر، یا جمال؟

نیرزد وجودی بدین ناخوشی****که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده ای خوب و نیکو سیر****بدست آرم، این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ****گران است اگر راست خواهی به هیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد****بخندید کای یار فرخ نژاد

به دست این پسر طبع و خویش ولیک****مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی****توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست****ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست****که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی****ز بیماریش تا به مرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته****به موییش جان در تن آویخته

شب آن جا بیفگند و بالش نهاد****روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس****نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت****نمی مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز****گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس****همان ناتوان ماند

و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت****چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب****که چند آورد مرد ناخفته تاب؟

به یک دم که چشمانش خفتن گرفت****مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد****که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش****فریبندهٔ پارسایی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست****که بیچاره ای دیده بر هم نبست؟

سخنهای منکر به معروف گفت****که یک دم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم****شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت****شنیدی که درویش نالان چه گفت؟

برو زین سپس گو سر خویش گیر****گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت به جای خودست****ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه****سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت****که در شوره زاران نشاند درخت؟

نگویم مراعات مردم مکن****کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت****که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس****به سیرت به از مردم ناسپاس

به برفاب رحمت مکن بر خسیس****چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس****مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت****پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش****مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش

جفای چنین کس نباید شنود****که نتواند از بی قراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش****به شکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم****بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم****بر نیک نامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است****بجز گور معروف، معروف نیست

به دولت کسانی سر افراختند****که تاج تکبر

بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست****نداند که حشمت به حلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان

طمع برد شوخی به صاحبدلی****نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک****که زر برفشاندی به رویش چو خاک

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی****نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که زنهار از این کژدمان خموش****پلنگان درندهٔ صوف پوش

که چون گربه زانو به دل برنهند****وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید****که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند****ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته****بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای****جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست****که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست****چو در رقص بر می توانند جست؟

عصای کلیمند بسیار خوار****به ظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند****همین بس که دنیا به دین می خرند

عبائی بلیلانه در تن کنند****به دخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر****مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ****چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم در این وصف از این بیش گفت****که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت از این شیوه نادیده گوی****نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی****چه غم داردش ز آبروی کسی؟

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد****گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت****بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد****وجود نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من****همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک خوی****که سهل است از این صعب تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکی

است****از آنها که من دانم این صد یکی است

ز روی گمان بر من اینها که بست****من از خود یقین می شنام که هست

وی امسال پیوست با ما وصال****کجا داندم عیب هفتاد سال؟

به از من کس اندر جهان عیب من****نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس****که پنداشت عیب من این است و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست****ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من****بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند****که برجاس تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند****که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند****به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام****برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی****برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست****هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت****پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب****چو حر با تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می گفت با دیگری****که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز****که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت****من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست****که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی****که در آخرت نیز زحمت کشی؟

اگر صالح آن جا به دیوار باغ****برآید، به کفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید****دگر بودن آن جا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب****ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو را کس فرستاد و خواند****به هیبت نشست و به حرمت نشاند

برایشان بابارید باران جود****فرو شستشان

گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل****نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز****معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان****که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند****ز ما بندگانت چه آمد پسند؟

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت****بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم****ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت****که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز****تو فردا مکن در به رویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر****شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت****که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی****به چوگان خدمت توان برد گوی

تو را کی بود چون چراغ التهاب****که از خود پری همچو قندیل از آب؟

وجودی دهد روشنایی به جمع****که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت****ولی از تکبر سری مست داشت

بر گوشیار آمد از راه دور****دلی پر ارادت، سری پر غرور

خردمند از او دیده بردوختی****یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز****بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده ای پر خرد****انائی که پر شد دگر چون برد؟

ز دعوی پری زان تهی می روی****تهی آی تا پر معنای شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت****تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده ای سربتافت****بفرمود جستن کسش در نیافت

چو بازآمد از راه خشم و ستیز****به شمشیر زن گفت خونش بریز

به خون تشنه جلاد نامهربان****برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش****خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام****در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا به خون منش****بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد به گوش****دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس****خداوند رایت شد و طبل و کوس

به رفق از چنان سهمگن جایگاه****رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آن که گفتار نرم****چو آب است بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند****که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر****بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در معنی تواضع و نیازمندی

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش****یکی را نباح سگ آمد به گوش

به دل گفت کوی سگ این جا چراست؟****درآمد که درویش صالح کجاست؟

نشان سگ از پیش و از پس ندید****بجز عارف آن جا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد****که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای****هلا گفت بر در چه پایی؟ درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم****کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

چو دیدم که بیچارگی می خرد****نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی****که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی****ز شیب تواضع به بالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر****که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب****فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد****به مهر آسمانش به عیوق

برد

حکایت حاتم اصم

گروهی برآنند از اهل سخن****که حاتم اصم بود، باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد****که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود****مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار****که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند****که در گوشه ها دامیارست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای****عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش****که مار را به دشواری آمد به گوش؟

تو آگاه گشتی به بانگ مگس****نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفت ای تیز هوش****اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما به خلوت درند****مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون****کند هستیم زیر، طبع زبون

فرا می نمایم که می نشنوم****مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست****بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم****ز کردار بد دامن اندر کشم

به حبل ستایش فراچه مشو****چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت زاهد تبریزی

عزیزی در اقصای تبریز بود****که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند****بپیچید و بر طرف بامی فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست****ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید****میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش****گریز به وقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد****که شب دزد بیچاره محروم شد

به تاریکی از پی فراز آمدش****به راهی دگر پیشباز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام****به مردانگی خاک پای توام

ندیدم به مردانگی چون تو کس****که جنگاوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار****دوم جان به دربردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام****چه نامی که مولای

نام توام؟

گرت رای باشد به حکم کرم****به جایی که می دانمت ره برم

سرایی است کوتاه و در بسته سخت****نپندارم آن جا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم****یکی پای بر دوش دیگر نهیم

به چندان که در دست افتد بساز****ازان به که گردی تهیدست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن****کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش****به کتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت****ز بالا به دامان او در گذاشت

وزان جا برآورد غوغا که دزد****ثواب ای جوانان و یاری و مزد

به در جست از آشوب دزد دغل****دوان، جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد****که سرگشته ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد****ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان****که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می زیند****وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در این معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید****خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم؟****گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید****صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار****که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد****در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی احتمال از دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود****که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سختگوی****ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی****ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟****خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟

تن خویشتن سغبه دونان کنند****ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت****که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر****جوابی که شاید نبشتن به زر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس****ازان می نگنجد در آن کین کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی****چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی****به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی****همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود****نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش****زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت****به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز****ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش در افتاد و پوزش نمود****بخندید لقمان که پوزش چه سود؟

به سالی ز جورت جگر خون کنم****به یک ساعت از دل بدر چون کنم؟

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد****که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش****مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در خیلم ای نیکبخت****که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت، دل****چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد****نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن****تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید****سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر****فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی****لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش****بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می گفت و خوش می گریست****که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟

به ظاهر من امروز از این بهترم****دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای****به سر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم****نماند، به بسیار از این کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد****مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است سعدی که مردان راه****به عزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند****که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت زاهد و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست****به شب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم****بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست****تو را و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم****تو را به نخواهد شد الا به سیم

از این دوستان خدا بر سرند****که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت صبر مردان بر جفا

شنیدم که در خاک وخش از مهان****یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق****که بیرون کند دست حاجت به خلق

سعادت گشاده دری سوی او****در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد****ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار از این مکر و دستان و ریو****بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی****طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور****که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن****برایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش****که یارب مراین شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک****مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم****که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید، مرنج****وگر نیستی، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت****تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر می رود در پیاز این سخن****چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر****زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقل است و رای خرد****که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست****زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بد سگال****نیابد به نقص تو گفتن مجال

چو دشوار آمد ز دشمن سخن****نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آن

کس ندانم نکو گوی من****که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی (ع) و سیرت پاک او

کسی مشکلی برد پیش علی****مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند مشکل گشای****جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن****بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی****بگفت ارتو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت****به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب****که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکی است****که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه****نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش****فرو کوفتندی به ناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن****ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود****مپندار هرگز که حق بشنود

ز عملش ملال آید از وعظ ننگ****شقایق به باران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضل است خیز****به تذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاک افتاده خوار****بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در****چو می بینی از خویشتن خواجه پر

به چشم کسان در نیاید کسی****که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار****چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

یکی خوب کردار، خوش خوی بود****که بد سیرتان را نکو گوی بود

به خوابش کسی دید چون در گذشت****که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی به خنده چو گل باز کرد****چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی****که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل****نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند****به فریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان****بیاید مگر گریهٔ آسمان

به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی****که بر خلق رنج است و زحمت بسی

فرو ماندگان را دعائی بکن****که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت****بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست****که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر****که پر شد به سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت****چه حکمت در این رفتنت بود؟ گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان****شود تنگ روزی ز فعل بدان

در این کشور اندیشه کردم بسی****پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من****ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان****ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز****که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را نه مردم شمرد****به دنیا و عقبی بزرگی ببرد

از این خاکدان بنده ای پاک شد****که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری****به جان عزیزان که یادآوری

که گر خاک شد سعدی، او را چه غم؟****که در زندگی خاک بوده ست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد****وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد****دگر باره بادش به عالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت****بر

او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی****که بر استخوانش نروید گلی

حکایت در معنی نظر مردان در خود به حقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم****ز دریا برآمد به در بند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز****نهادند رختش به جایی عزیز

مه عابدان گفت روزی به مرد****که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید****برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر****که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه****که ناخوب کردی به رأی تباه

ندانستی ای کودک خودپسند****که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز****که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک****من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس****که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را****که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین****که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید****ز گرمابه آمد برون با یزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر****فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی****کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم****به خاکستری روی درهم کشم؟

بزرگان نکردند در خود نگاه***خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست***بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت***تکبر به خاک اندر اندازدت

به گردن فتد سرکش تند خوی***بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی***خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان***به چشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند***که در سرگرانی است قدر بلند؟

از این نامورتر محلی مجوی***که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد***بزرگش نبینی به چشم خرد؟

تو نیز ار تکبر کنی همچنان***نمایی، که پیشت تکبر کنان

چو

استاده ای بر مقامی بلند***بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای***که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک***تعنت مکن بر من عیب ناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست***یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند، که نگذاردش؟***وراین را براند، که باز آردش؟

نه مستظهرست آن به اعمال خویش***نه این را در توبه بسته ست پیش

حکایت عیسی (ع) و عابد و ناپارسا

شنیدستم که از راویان کلام***که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود***به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه ای سخت دل***ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام، بی حاصلی***نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام***شکم فربه از لقمه های حرام

به ناراستی دامن آلوده ای***به ناداشتی دوده اندوده ای

به پایی چو بینندگان راست رو***نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور***نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوی و هوس خرمنش سوخته***جوی نیک نامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند***که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست***بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت***به مقصوره عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین***به پایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور****چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل به حسرت کنان شرمسار****چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز****ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ****که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ!

برانداختم نقد عمر عزیز****به دست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی****که مرگش به از زندگانی بسی

برست آن که در عهد طفلی بمرد****که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین****که گر با من آید فبس

القرین

در این گوشه نالان گنهکار پیر****که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش****روان آب حسرت به شیب و برش

وز آن نیمه عابد سری پر غرور****ترش کرده با فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ماچراست؟****نگون بخت جاهل چه در خورد ماست؟

به گردن به آتش در افتاده ای****به باد هوی عمر بر داده ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش****که صحبت بود با مسیح و منش؟

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش****به دوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش****مبادا که در من فتد آتشش

به محشر که حاضر شوند انجمن****خدایا تو با او مکن حشر من

در این بود و وحی از جلیل الصفات****درآمد به عیسی علیه الصلوه

که گر عالم است این و گر وی جهول****مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز****بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم****نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت****به انعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست****که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار****که آن را به جنت برند این به نار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد****گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی****که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاک است و سیرت پلید****در دوزخش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکینیت****به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی****نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی****نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست****که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

از این نوع طاعت نیاید بکار****برو عذر تقصیر طاعت

بیار

چه رند پریشان شوریده بخت****چه زاهد که بر خود کند کار سخت

به زهد و ورع کوش و صدق و صفا****ولیکن میفزای بر مصطفی

نخورد از عبادت بر آن بی خرد****که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از علاقلان یادگار****ز سعدی همین یک سخن یاددار

گنهکار اندیشناک از خدای****به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند

فقیهی کهن جامه ای تنگدست****در ایوان قاضی به صف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز****معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست****فروتر نشین، یا برو، یا بایست

نه هرکس سزاوار باشد به صدر****کرامت به فضل است و رتبت به قدر

دگر ره چه حاجت به پند کست؟****همین شرمساری عقوبت بست

به عزت هر آن کو فروتر نشست****به خواری نیفتد ز بالا به پست

به جای بزرگان دلیری مکن****چو سر پنجه ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ****که بنشست و برخاست بختش به جنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود****فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند****لم و لا اسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز****به لا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ****فتادند در هم به منقار و چنگ

یکی بی خود از خشمناکی چو مست****یکی بر زمین می زند هر دو دست

فتادند در عقده ای پیچ پیچ****که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین****به غرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنا دید شرع رسول****به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی****نه رگهای گردن به حجت قوی

مرا نیز چوگان لعب است و گوی****بگفتند اگر نیک دانی بگوی

به کلک فصاحت بیانی که داشت****به دلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت به معنی کشید****قلم در سر حرف دعوی کشید

بگفتندش

از هر کنار آفرین****که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا به جایی براند****که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش****به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختیم****به شکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایه ای****که بینم تو را در چنین پایه ای

معرف به دلداری آمد برش****که دستار قاضی نهد بر سرش

به دست و زبان منع کردش که دور****منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران****به دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر****نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال****گرش کوزه زرین بود یا سفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز****نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز****کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش****که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

به صورت کسانی که مردم وشند****چو صورت همان به که دم درکشند

به قدر هنر جست باید محل****بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست****که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست****وگر می رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خر مهره ای در گلی****چو بر داشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ****به دیوانگی در حریرم مپیچ

خبزدو همان قدر دارد که هست****وگر در میان شقایق نشست

نه منعم به مال از کسی بهترست****خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست****به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن****چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر****که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر****که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب

یدین***بماندش در او دیده چون فرقدین

وزان جا جوان روی همت بتافت***برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست***که گویی چنین شوخ چشم از کجاست؟

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید***که مردی بدین نعت و صورت که دید؟

یکی گفت از این نوع شیرین نفس***در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت***حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک زادهٔ گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود***که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

به مسجد در آمد سرایان و مست***می اندر سر و ساتگینی به دست

به مقصوره در پارسایی مقیم***زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع***چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون***شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم***که یارد زد از امر معروف دم؟

تحکم کند سیر بر بوی گل***فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست***نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری، بگوی***که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال***به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین***بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری بر این رند ناپاک و مست***دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی با خبر***قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

بر آورد مرد جهاندیده دست****چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار****خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی****بر این بد چرا نیکویی خواستی؟

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر****چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش****چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات

مجلس نیاراستم****ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که بازآید از خوی زشت****به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش مدام****به ترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت****کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ****ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت****حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس****در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم****سر جهل و ناراستی بر نهم

نصیحتگر آمد به ایوان شاه****نظر کرد در صفهٔ بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب****ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود، یکی نیم مست****یکی شعر گویان صراحی به دست

ز سویی برآورده مطرب خروش****ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ****سرچنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز****بجز نرگس آن جا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار****برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد****مبدل شد این عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود****بدر کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بردن زدند****کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون****روان همچنان کز بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود****در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا به نافش دریدند مشک***قدح را بر او چشم خونی پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای***بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام***به شستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب***که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بر بط گرفتی به کف***قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی به

دوش***بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان را سر از کبر و پندار مست****چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول****که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند****چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل****که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی****که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ****نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست****چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد****که خایسك تأدیب بر سر نخورد

به گفتن درشتی مکن با امیر****چو بینی که سختی کند، سست گیر

به اخلاق با هر که بینی بساز****اگر زیر دست است و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد****به گفتار خوش، و آن سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی****که پیوسته تلخی برد تند روی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر****ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکر خنده ای انگبین می فروخت****که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر****بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل****بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او****حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان****عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس****که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست****به دلتنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید****چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را****عسل تلخ باشد ترش روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت****که اخلاق نیک آمده ست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور****نه جلاب سرد ترش روی خور

حرامت بود

نان آن کس چشید****که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت****که بد خوی باشد نگون سار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست****چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانه ای حق پرست****گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون****قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز؟****تحمل دریغ است از این بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی****بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد****که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست****زند در گریبان نادان مست

باب پنجم در رضا

سر آغاز

شبی زیت فکرت همی سوختم****چراغ بلاغت می افروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید****جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد****که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند****در این شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران****که آن شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست****وگر نه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا در این شیوه چالش کنیم****سر خصم را سنگ، بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست****نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند****نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی به مور****نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن****ضروری است با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشته ست دیر****نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نمانده ست بهر****چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد****شغاد از نهادش برآورد گرد؟

حکایت کرکس با زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی****که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت از این در نشاید گذشت****بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه****بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست****که یک دانه گندم به هامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب****ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز****گره شد بر او پای بندی دراز

ندانست ازان دانه بر خوردنش****که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف****نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود****چو بینایی دام خصمت نبود؟

شنیدم که می گفت و گردن به بند****نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون به خونش برآورد دست****قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد

کنار***غرور شناور نیاید به کار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف***چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست***که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست***نگارندۀ دست تقدیر، اوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست***که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خدواند امر***نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد***خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد***که گر وی ببندد نشاید گشاد

مثل

شتر بچه با مادر خویش گفت:***بس از رفتن، آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دست منستی مهار***ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آن جا که خواهد برد***وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس***که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست***که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر***وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست***وگرنه چه آید ز بی مغز پوست؟

چه زنار مغ بر میانت چه دلق***که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش***چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود****خجالت نبرد آن که ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش****نماید کهن جامه ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند****که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس****توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز****که صراف دانا نگیرد به چیز

زر اندودگان را به آتش برند****پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت****به مردی که ناموس را شب نخفت؟

برو جان بابا در اخلاص پیچ****که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند****هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس****که زیر قبا دارد اندام پیس؟

نشاید به دستان شدن در بهشت****که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت****به صد محنت آورد روزی به چاشت

به کتابش آن روز سائق نبرد****بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش****فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز****فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم****چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم****نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی****اگر بی وضو در نماز ایستی؟

پس این پیر ازان طفل نادان ترست****که از بهر مردم به طاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز****که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز به حق می رود جاده ات****در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد****شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت****دگر با حریفان نشستن گرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حال****که چون رستی از حشر و نشر و سال؟

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان****به دوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون****به از نیک نامی خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راهزن****به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای****چه مزدش دهد در قیامت خدای؟

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار****چو در خانهٔ زید باشی به کار

نگویم تواند رسیدن به دوست****در این ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا به منزل رسی****تو در ره نه ای، زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست****دوان تا به شب، شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی****به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز****گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار****بپرور، که

روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست****از این بر کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافگند تخم بر روی سنگ****جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

منه آبروی ریا را محل****که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار****چه سود آب ناموس بر روی کار؟

به روی و ریا خرقه سهل است دوخت****گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست؟****نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد****که میزان عدل است و دیوان داد؟

مرائی که چندین ورع می نمود****بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر****که این در حجاب است و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند****ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش****برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن با یزید****که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند****سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا، مرد معنی نبست****نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری****که همچون صدف سر به خود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست****اگر جبرئیلت نبیند رواست

تو را پند سعدی بس است ای پسر****اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی****مبادا که فردا پشیمان شوی

از این به نصیحتگری بایدت****ندانم پس از من چه پیش آیدت!

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود****که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش به خون دست و خنجر خضاب****بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست****ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجه گاوزور****ز هولش به شیران در افتاده شور

به دعوی چنان ناوك انداختی****که عذرا به هر یك دو انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت****که پیکان او

در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی به خشت****که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد****به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن****امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر****فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای****وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی****گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی****دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یک دم از دست نگذاشتی****که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود****که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم به شام****خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

مع القصه چندی ببودم مقیم****به رنج و به راحت، به امید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام****کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد****که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد به اندیشه ام****به دل برگذشت آن هنر پیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد****که بودم نمک خورده از دست مرد

به دیدار وی در سپاهان شدم****به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر، پیر****خدنگش کمان، ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی****دوان آبش از برف پیری به روی

فلک دست قوت بر او یافته****سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش****سر ناتوانی به زانو برش

بدو گفتم ای سرور شیر گیر****چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟

بخندید کز روز جنگ تتر****بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چو نیستان****گرفته علمها چو آتش در آن

بر انگیختم گرد هیجا چو دود****چو دولت نباشد تهور چه سود؟

من آنم که چون حمله آوردمی****به رمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد

اخترم یاوری****گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز****که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم****چو یاری نکرد اختر روشنم؟

کلید ظفر چون نباشد به دست****به بازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور****در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه****زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم****چو باران بلالک فرو ریختیم

دو لشکر به هم بر زدند از کمین****تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچو تگرگ****به هر گوشه برخاست طوفان مرگ

به صید هزبران پرخاش ساز****کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود****چو انجم در او برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم****پیاده سپر در سپر بافتیم

به تیر و سنان موی بشکافتیم****چو دولت نبد روی بر تافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد****چو بازوی توفیق یاری نکرد؟

نه شمشیر کنداوران کند بود****که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون****نیامد جز آغشته خفتان به خون

چو صد دانه مجموع در خوشه ای****فتادیم هر دانه ای گوشه ای

به نامردی از هم بدادیم دست****چو ماهی که با جوشن افتد به شست

کسان را نشد ناوک اندر حریر****که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود****سپر پیش تیر قضا هیچ بود

از این بوالعجب تر حدیثی شنو****که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل****همی بگذرانید پیلك ز پیل

نمد پوشی آمد به جنگش فراز****جوانی جهان سوز پیکار ساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور****کمندی به کتفش بر از خام گور

چو دید اردبیلی نمد پاره پوش****کمان در زه آورده و زه را به گوش

به پنجاه تیر خدنگش بزد****که یك چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون

سام گرد****به خم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه دست****چو دزدان خونی به گردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت****سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کهن به ناوک بدوزی و تیر****نمدپوش را چون فتادی اسیر؟

شنیدم که می گفت و خون می گریست****ندانی که روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب****به رستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود****ستبری پیلم نمد می نمود

کنونم که در پنجه اقبیل نیست****نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد****ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست****برهنه ست اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود، دهر پشت****برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد****نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت****طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

از این دست کو برگ رز می خورد****عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار****به از نقل ماکول ناسازگار

گر افتد به یک لقمه در روده پیچ****همه عمر نادان برآید به هیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد****چهل سال از این رفت و زنده ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش****علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او برگذشت***چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار***کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از در کون خویش***نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد***که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی***بیفتاد و مسکین بجستش بسی

به آخر سر ناامیدی بتافت***یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم***برفته ست و ما همچنان در شکم

نه روزی به سرپنجگی می خورند***که سر پنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد***که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب***بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست***ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟

به داور خروش، ای خداوند هوش***نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و همسایه توانگر

بلند اختری نام او بختیار***قوی دستگه بود و سرمایه دار

به کوی گدایان درش خانه بود***زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز***دلش بیش سوزد به داغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش***شبانگه چو رفتش تهیدست، پیش

که کس چون تو بدبخت، درویش نیست***چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان****که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت****چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟

برآورد صافی دل صوف پوش****چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم به هیچ****به سرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار****که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش****نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت****مینداى گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی به زور؟****به سرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکوکار از بدرگان****محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم****ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود****به سعی اندر او تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه****ولیکن نیاید ز سنگ آینه

به کوشش نروید گل از شاخ بید****نه زنگی به گرما به گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا****سپر نیست مربنده را جز رضا

باب ششم در قناعت

سر آغاز

خدا را ندانست و طاعت نکرد****که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را****خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات****که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی****که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند****که تن پروران از هنر لاغرند

کی سیرت آدمی گوش کرد****که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست****بر این بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه ای****به دست آرد از معرفت توشه ای

بر آنان که شد سر حق آشکار****نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور****چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه انداختی****که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز****که در شهپرش بسته ای سنگ آز؟

گرش دامن از چنگ شهوت رها****کنی، رفت تا سدرهالمنتهی

به کم خوردن از عادت خویش خورد****توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک****نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن****پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر****نگر تا نپیچد ز حکم تو

سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت****تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی****چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟

درون جای قوت است و ذکر و نفس****تو پنداری از بهر نان است و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز؟****به سختی نفس می کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی****که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ****تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید****دگر بانگ دارد که هل من مزید؟

همی میردت عیسی از لاغری****تو در بند آنی که خر پروی

به دین، ای فرومایه، دنیا مخر****تو خر را به انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام****نینداخت جز حرص خوردن به دام؟

پلنگی که گردن کشد بر وحوش****به دام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آن که نان و پنیرش خوری****به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود****که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد به مهمان سرای امیر****غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان، می دوید****همی گفت و از هول جان می دوید

اگر جستم از دست این تیر زن****من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل، جان من، زخم نیش****قناعت نکوتر به دوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست****که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود****پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش؟****مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن، پیش جفت****نگر تا زن او را چه مردانه گفت:

مخور هول ابلیس تا جان دهد****همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز****که روزی رساند، تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم****نویسنده عمر و روزی است هم

خداوندگاری که عبدی خرید****بدارد، فکیف آن که عبد آفرید

تو را نیست این تکیه بر کردگار****که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم****شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست****چو راضی شدی سیم و سنگت یکی است

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک****چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست****که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر****فریدون به ملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست****گدا پادشاه است و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست****به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت****به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاه است و گر پینه دوز****چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد****چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست****برو شکر یزدان کن

ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس****که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد****یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می دانمت دسترس****کزاین خانه بهتر کنی، گفت بس

چه می خواهم از طارم افراشتن؟****همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل، ای غلام****که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای****که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه****فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت****که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید****دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت****دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ****که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراگنده خلقی بکشت****دگر جمع گشتند و هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ****که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس****که صعبم فرومانده، فریاد رس

به همت مدد کن که شمشیر و تیر****نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت****چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟

ندانست قارون نعمت پرست****که گنج سلامت به کنج اندرست

گفتار در صبر بر ناتوانی به امید بهی

کمال است در نفس مرد کریم****گرش زر نباشد چه نقصان و سیم؟

مپندار اگر سفله قارون شود****که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر درنیابد کرم پیشه، نان****نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع****بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند****عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی****که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان****به سیلش مدد می رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم****دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار****که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده بینی به راه****نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز****بیفتد، به شمعش بجویند باز

بدر می کنند آبگینه ز سنگ****کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟

هنر باید و فضل و دین و کمال****که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن****که بود اندر این شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر****سرآورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت****که شهر از نکویی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان آن دل فریب****که هرگز نبوده ست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش****فرج دید در سر تراشیدنش

به موسی، کهن عمر کوته امید****سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود****به عیب پری رخ زبان برگشود

به مویی که کرد از نکوییش کم****نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی****نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود****چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد****دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت****که مقراض، شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست****که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش

باید و خوبروی****پدر گو به جهلش بینداز موی

مرا جان به مهرش برآمیخته ست****نه خاطر به مویی در آویخته ست

چو روی نکوداری انده مخور****که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد****گهی برگ ریزد، گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند****حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب****به تدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست****که ممکن بود کاب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟****نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی مرادی به فکرت مسوز****شب آبستن است ای برادر به روز

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد****که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود****که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان****نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم****که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی****که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی****چو یک سو نهادی طمع، خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن****در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه****شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست****دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی****یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست راه حجاز****چرا کردی امروز از این سو نماز؟

مبر طاعت نفس شهوت پرست****که هر ساعتش قبله دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش****سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت****برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی****چرا ریزی از بهر برف آبروی؟

مگر از تنعم شکیبا شوی****وگرنه ضرورت به درها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز****چه می بایدت ز آستین دراز؟

کسی را که درج طمع درنوشت****نباید به کس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست****بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان****کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم****به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد****که روی از تکبر بر او سر که کرد

مرو از پی هرچه دل خواهدت****که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار****اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه باشد مرادت خوری****ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن****مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ****چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم****وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل****شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب****حدیثی که شیرین ترست از رطب

تنی چند در خرقه راستان****گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود****از این تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت****وزان جا به گردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت؟****بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ****بود تنگدل رودگانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد****لت انبار بد عاقبت خورد و مرد

شکم بند دست است و زنجیر پای****شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم****به پایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج****دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت****چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت

به دیناری از پشت راندم نشاط****به دیگر، شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم وابلهی****که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری****چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری

سر آنگه به بالین نهد هوشمند****که خوابش به قهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی****چو میدان نبینی نگهدار گوی

وز اندازه بیرون، مرو پیش زن****نه دیوانه ای تیغ بر خود مزن

به بی رغبتی شهوت انگیختن****به رغبت بود خون خود ریختن

برو اندرونی بدست آر پاک****شکم پر نخواهد شد الا به خاک

حکایت در عزت قناعت

یکی نیشکر داشت در طیفری****چپ و راست گردیده بر مشتری

به صاحبدلی گفت در کنج ده****که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت****جوابی که بر دیده باید نبشت

تو را صبر بر من نباشد مگر****ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش****چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر****امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت****نپوشید و دستش ببوسید و گفت:

چه خوب است تشریف میر ختن****وز او خوب تر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده ای بر زمین خسب و بس****مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت****چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

کسی گفتش ای سغبهٔ خاکسار****برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر شرم و باک****که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چاپک نوردید دست****قبایش دریدند و دستش شکست

همی گفت و بر خویشتن می گریست****که مر خویشتن کرده را چاره چیست؟

بلا جوی باشد گرفتار آز****من وخانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم****به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش****که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

باب هفتم در عالم تربیت

سر آغاز

سخن در صلاح است و تدبیر وخوی****نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس هم خانه ای****چه در بند پیکار بیگانه ای؟

عنان باز پیچان نفس از حرام****به مردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن به چوب****به گرز گران مغز مردان مکوب

وجود تو شهری است پر نیک و بد****تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع: نیکنامان حر****هوی و هوس: رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان****کجا ماند آسایش بخردان؟

تو را شهوت و حرص و کین و حسد****چو خون در رگانند و جان در جسد

هوی و هوس را نماند ستیز****چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد****هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم در این نوع گفتن بسی****که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی

یکی پیش داود طائی نشست****که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش****گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو پیر از جوان این حکایت شنید****به آزار از او روی در هم کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق****بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار****که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست****عنان سلامت ندارد به دست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل****به فکرت فرو رفت چون خر به گل

نه زهره که فرمان نگیرد به گوش****نه یارا که مست اندر آرد به دوش

زمانی بپیچید و درمان ندید****ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش به دوش****درآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه می زد که درویش بین****زهی پارسایان پاکیزه دین!

یکی صوفیان بین که می خورده اند****مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را به دست****که آن سرگران است و این

نیم مست

به گردن بر از جور دشمن حسام****به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی به محنت گذاشت****به ناکام بردش به جایی که داشت

شب از فکرت و نامرادی نخفت****دگر روز پیرش به تعلیم گفت

مریز آبروی برادر به کوی****که دهرت نریزد به شهر آبروی

گفتار اندر غیبت و خللهایی که از وی صادر شود

بد اندر حق مردم نیك و بد****مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می کنی****وگر نیکمردست بد می کنی

تو را هر که گوید فلان کس بدست****چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان****وز این فعل بد می برآید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی****اگر راست گویی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی به غیبت دراز****بدو گفت داننده ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن****مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود****نخواهد به جاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبت است****که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش****شگفت آمد این داستانم به گوش

به ناراستی در چه بینی بهی****که بر غیبتش مرتبت می نهی؟

بلی گفت دزدان تهور کنند****به بازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد****که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد!

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود****شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد****فلان یار بر من حسد می برد

شنید این سخن پیشوای ادب****به تندی برآشفت و گفت ای عجب!

حسودی پسندت نیامد ز دوست****که معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت از خسی****از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون خواره ای است****دلش همچو سنگ سیه پاره ای است

نترسد همی ز آه و فریاد خلق****خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده ای پیر دیرینه زاد****جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او****بخواهند وز دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار****که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از او بهره مند آیدم****نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

به دوزخ برد مدبری را گناه****که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیش می دود****مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی****به طیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین****به عیبش فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت****به صاحب نظر بازگفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال****نه طیبت حرام است و غیبت حلال!

حکایت روزه در حال طفولیت

به طفلی درم رغبت روزه خاست***ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی***همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول به سنت بگوی***دوم نیت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار***مناخر به انگشت کوچک بخار

به سبابه دندان پیشین بمال***که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن***ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی***ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای***همین است و ختمش به نام خدای

کس از من نداند در این شیوه به***نبینی که فرتوت شد پیر ده؟

بگفتند با دهخدای آنچه گفت***فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیبا سخن***نخست آنچه گویی به مردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست***بنی آدم مرده خوردن رواست؟

دهن گو ز ناگفتنیها نخست***بشوی ای که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان***به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند***مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم***که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست***نه ای بی بصر، غیب دان حاضرست؟

نیاید همی شرمت از خویشتن***کز او فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم***به خلوت نشستند چندی به هم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد****در ذکر بیچاره ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ****تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟

بگفت از پس چار دیوار خویش****همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس****ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست****مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی****حدیثی کز او لب به دندان گزی

من ار نام

مردم بزشتی برم***نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد***که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیک نام***دو چیزست از او بر رفیقان حرام

یکی آن که مالش به باطل خورند***دوم آن که نامش به غیبت برند

هر آن کو برد نام مردم به عار***تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان***که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است***که مشغول خود وز جهان غافل است

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست***وز این درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند***کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر***مگر خلق باشند از او بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن***که خود می درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه***که او می درافتد به گردن به چاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی***ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد و سیستانی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت***به دروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال از او نیم دانگ***برآورد دزد سیهکار بانگ:

خدایا تو شب رو به آتش مسوز***که ره می زند سیستانی به روز

حکایت اندر نکوهش غمازی و مذلت غمازان

یکی گفت با صوفیی در صفا***ندانی فلانت چه گفت از قفا؟

بگفتا خموش، ای برادر، بخفت****ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند****ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد به دوست****جز آن کس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم****چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان****که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم****به خشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز****که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته پای****به از فتنه از جای بردن به جای

میان دو تن جنگ چون آتش است****سخن چین بدبخت هیزم کش است

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه****سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان****که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز****دهان جز به لؤلؤ نکردند باز

فروان سخن باشد آگنده گوش****نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس****نخواهی شنیدن مگر گفت کس؟

نباید سخن گفت ناساخته****نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب****به از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن****تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل****جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی****چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست****اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد****که گر فاش گردد شود روی زرد؟

مکن پیش دیوار غیبت بسی****بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز****نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوخته ست****که بیند که شمع از زبان سوخته ست

حکایت فریدون و وزیر و غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت****که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی****دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج****که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه****گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد****که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر****تو را در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نمانده ست و عام****که سیم و زر از وی ندارد به وام

به شرطی که چون شاه گردن فراز****بمیرد، دهند آن زر و سیم باز

نخواهد تو را زنده این خودپرست****مبادا که نقدش نیاید به دست

یکی سوی دستور دولت پناه****به چشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش

من****به خاطر چرایی بد اندیش من؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت****نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه****که باشند خلقت همه نیک خواه

چو موتت بود وعدهٔ سیم من****بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم به صدق و نیاز****سرت سیر خواهند و عمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا****که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او شهریار آنچه گفت****گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت****مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بد اندیش را زجر و تأدیب کرد****پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته تر****نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست****خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل****وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن****نه عقل است و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید****که از هر که عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند****وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پیشمان برآرد خروش****که آوخ چرا حق نکردم به گوش؟

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا****کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت****چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار****چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست****خدا را به رحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی****به دیدار او در بهشت است شوی

کسی بر گرفت از جهان کام دل****که یک دل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن****نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب****که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی****زن دیو سیمای خوش طبع، گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی****نه حلوا خورد

سر که اندوده روی

دلارام باشد زن نیک خواه****ولیکن زن بد، خدایا پناه!

چو طوطی کلاغش بود هم نفس****غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوردگی****وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ****بلای سفر به که در خانه جنگ

به زندان قاضی گرفتار به****که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای****که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند****که بانگ زن از وی برآید بلند

چون زن راه بازار گیرد بزن****وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش****سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی****بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست****از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است****که با او دل و دست زن راست است

چو در روی بیگانه خندید زن****دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد****برو گو بنه پنجه بر روی مرد

چو بینی که زن پای بر جای نیست****ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ****که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی****وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار****رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دوتن****که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد****دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار****که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن****مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی****اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت****بر پیرمردی بنالید

و گفت

گران باری از دست این خصم چیر***چنان می برم کسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش، ای خواجه، دل***کس از صبر کردن نگردد خجل

به شب سنگ بالایی ای خانه سوز***چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟

چو از گلبنی دیده باشی خوشی***روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری***تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار اندر پروردن فرزندان

پسر چون زده بر گذشتش سنین***ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت***که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند به جای***پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و طبعش نباشد بسی***بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد***پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر***گرش دوست داری بنازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن***به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه***ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج***وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست***که باشد که نعمت نماند به دست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر***نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار***به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه ای باشدش دسترس***کجا دست حاجت برد پیش کس؟

ندانی که سعدی مرا از چه یافت؟****نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا****خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن به فرمان نهد****بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار****نبیند، جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان****که چشمش نماند به دست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد****دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش****که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من****ز هر جنس مردم در او انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی****به گردون شد از عاشقان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من****بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی به جمع****که روشن کنی مجلس ما چو شمع؟

شنیدم سهی قامت سیم تن****که می رفت و می گفت با خویشتن

محاسن چو

مردان نداری به دست****نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه****که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت****که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست****پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف****که پیش از پدر، مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن****برو خانه آباد گردان به زن

نشاید هوس باختن با گلی****که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد****تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته****چه ماند به نادان نو خاسته؟

در او دم چو غنچه دمی از وفا****که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ****که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

مبین دل فریبش چو حور بهشت****کزان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی نداردت پاس****ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی****چو خاطر به فرزند مردم دهی

مکن بد به فرزند مردم نگاه****که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهرباری به سمعم رسید****که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش به سیب****بر درکشیدش به ناز و عتیب

پری چهره هرچ اوفتادش به دست****ز رخت و اوانیش در سر شکست

نه هرجا که بینی خطی دل فریب****توانی طمع کردنش در کتیب

گوا کرد بر خود خدای و رسول****که دیگر نگردم به گرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش****دل افگار و سربسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل****به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قله را نام چیست؟****که بسیار بیند عجب هر که زیست

کسی گفتش این راه را وین مقام****بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید****تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را بفرمود کای نیکبخت****هم این جا که هستی بینداز رخت

نه عقل است و نه معرفت یک جوم****اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند****وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده ای را همی پروری****به هیبت بر آرش کز او برخوری

وگر سیدش لب

به دندان گزد****دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن****بود بندهٔ نازنین مشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر****که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار****که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند****که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو و عصار ازان در که است****که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال****بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق****که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار****بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

کسی گفتش این عابدی پارساست****که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه****ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه

ربوده ست خاطر فریبی دلش****فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت به گوش****بگرید که چند از ملامت؟ خموش

مگوی اربنالم که معذور نیست****که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست****دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای****کهنسال پروردهٔ پخته رای

بگفت ارچه صیت نکویی رود****نه با هر کسی هرچه گویی رود

نگارنده را خو همین نقش بود****که شوریده را دل بیغما ربود؟

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد؟****که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل****که در خوبرویان چین و چگل

نقابی است هر سطر من زین کتیب****فرو هشته بر عارضی دل فریب

معانی است در زیر حرف سیاه****چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال****که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز****جو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر برتپند****کز این آتش پارسی در تبند

گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذاء خلق

اگر در جهان از جهان رسته ای است،****در از خلق بر خویشتن بسته ای است

کس از دست جور زبانها نرست****اگر خودنمای است و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان****به دامن در آویزدت بد گمان

به کوشش توان دجله را پیش بست****نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان****که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ****بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده

یزدان پاک****گر اینها نگردند راضی چه باک؟

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست****ز غوغای خلقش به حق راه نیست

ازان ره به جایی نیاورده اند****که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش****از این تا بدان، ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند****نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای****چه دریابد از جام گیتی نمای؟

مپندار اگر شیر و گر روبهی****کز اینان به مردی و حلیت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی****که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو****ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده روی است و آمیزگار****عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست****که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بینوایی بگرید به سوز****نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای****غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند از این جاه و گردن کشی؟****خوشی را بود در قفا ناخوشی

و گر تنگدستی تنک مایه ای****سعادت بلندش کند پایه ای

بخایندش از کینه دندان به زهر****که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری به دستت درست****حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت بداری ز کار****گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه ای****وگر خامشی نقش گرماوه ای

تحمل کنان را نخوانند مرد****که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگی است****گریزند از او کاین چه دیوانگی است؟!

تعنت کنندش گر اندک خوری است****که مالش مگر روزی دیگری است

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش****شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار****که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ****که بدبخت زر دارد از خود دریغ

و گر کاخ و ایوان منقش کند****تن خویش را کسوتی خوش کند

به جان

آید از طعنه بر وی زنان****که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد****سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن****کدامش هنر باشد و رای و فن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست****که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر****زمانه نراندی ز شهرش به شهر

غرب را نکوهش کند خرده بین****که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل****به گردن در افتاد چون خر به گل

نه از جور مردم رهد زشت روی****نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرت برکند خشم روزی ز جای****سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر برد باری کنی از کسی****بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را به اندرز گویند بس****که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت****به تشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد****که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد به کنج سلامت نشست؟****که پیغمبر از خبث ایشان نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت****ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

رهایی نیابد کس از دست کس****گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

چوانی هنرمند فرزانه بود****که در وعظ چالاك و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست****خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست****ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان****که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی****کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست****ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین****نبینند بد، مردم نیک بین

یکی را که عقل است و فرهنگ و رای****گرش پای عصمت بخیزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا****بزرگان چه گفتند؟ خذما

صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند****چه در بند خاری تو؟ گل دسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت****نبیند ز طاووس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی****که ننماید آیینهٔ تیره، روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی****نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای خردمند پیش****که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم****چو در خود شناسم که تر دامنم؟

نشاید که بر کس درشتی کنی****چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن****پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خود نمای****برون با تو دارم، درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم****تصرف مکن در کژو راستم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست****خدایم به سر از تو داناترست

تو خاموش اگر من بهم یا بدم****که حمال سود و زیان خودم

کسی را به کردار بد کن عذاب****که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

نکو کاری از مردم نیک رای****یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر****ببینی، ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ****جهانی فضیلت برآور به هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی، نگاه****به نفرت کند و اندرون تباه

ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش****چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند****حسد دیده نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت؟****سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست****بخور پسته مغز و بینداز پوست

حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت****که این را نباید به کس باز گفت

به یک سالش آمد ز دل بر دهان****به یک روز شد منتشر

در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ****که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست****مکش بندگان کاین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود****چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی****که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار****ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست****چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیوبندی است در چاه دل****به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو****ولی باز نتوان گرفتن به ریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس****نیاید به لا حول کس باز پس

یکی طفل برگیرد از رخش بند****نیاید به صد رستم اندر کمند

مگوی آن که گر بر ملا اوفتد****وجودی ازان در بلا اوفتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن:****به دانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود****که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زده ست این مثل برهمن****بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی****بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم****از اندازه بیرون وز اندازه کم

نباید که بسیار بازی کنی****که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی به یک بار و تیز****جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی****نه زجر و تطاول به یک بارگی

حکایت در معنی سلامت جاهل در خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود****که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور****به گردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد****که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر همچنین سر به خود در برم****چه دانند مردم که دانشورم؟

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست****که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان

شد و کار زشت****سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی****به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت ازان پرده برداشتم****که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز****چو گفتی و رونق نماندت گریز

تو را خامشی ای خداوند هوش****وقارست و، نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر****وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود****که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد****به کوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت****که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر****زبان بسته بهتر که گویا به شر

چو مردم سخن گفت باید بهوش****وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل آدمی زاده فاش****چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ****گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده گریان وعریان نشست****جهاندیده ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن****دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف****چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبان است و بس****به آبی توان کشتنش در نفس؟

اگر هست مرد از هنر بهره ور****هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی****ورت هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زر مغربی است****چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود****شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند****که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست****که در بند ماند چو زندان شکست؟

نگه داشت بر طاق بستان سرای****یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت****جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس****تو از گفت خود مانده ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار****ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود****ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار****که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش****به عیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش****چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست****مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی به موی****غلامان و چون دف زدندش به روی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت****دگر روز پیرش به تعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش****چو چنگ، ای برادر، سر انداز پیش

حکایت

دوکس گرد دیدند و آشوب و جنگ****پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست***یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست***که با خوب و زشت کسش کار نیست

تو را دیده در سر نهادند و گوش***دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر بازدانی نشیب از فراز***نگویی که این کوته است، آن دراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده دوش***خوش آید سخنهای پیران به گوش

که در هند رفتم به کنجی فراز***چه دیدم؟ پلیدی سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود***به زشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر***فرو برده دندان به لبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار***که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت***فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ***که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر***سپید از سیه فرق کردم چوفجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ***پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لا حولم آن دیو هیکل بجست***پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ زرق پوش***سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود***بر این شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من***که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند***که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر***که بستاندم داد از این مرد پیر؟

که شرمش نیاید ز پیری همی****زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن به چنگ****مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

فرو گفت عقلم به گوش ضمیر****که از جامه بیرون روم همچو سیر

نه خصمی که با او برآیی به داو****بگرداندت

گرد گیتی به گاو

برهنه دوان رفتم از پیش زن****که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار****که می دانیم؟ گفتمش زینهار!

که من توبه کردم به دست تو بر****که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش****که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم****دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان در کش ار عقل داری و هوش****چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

باب هشتم در شکر بر عافیت

سر آغاز

نفس می نیارم زد از شکر دوست****که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائی است هر موی از او بر تنم****چگونه به هر موی شکری کنم؟

ستایش خداوند بخشنده را****که موجود کرد از عدم بنده را

که را قوت وصف احسان اوست؟****که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل****روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب****نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک****که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد****که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی؟****اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی به سعی آوری سوی خویش****مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست****که بازو بگردش درآورد و دست؟

چو آید به کوشیدنت خیر پیش****به توفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قائم به خود نیستی یک قدم****ز غیبت مدد می رسد دم به دم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف؟****همی روزی آمد به جوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست****به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش****بدار و دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته ست****ز انبوب معده خورش یافته ست

دو پستان که امروز دلخواه اوست****دو چشمه

هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر****بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختی است بلای جان پرورش****ولد میوه نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دل است؟****پس ار بنگری شیر خون دل است

به خونش فرو برده دندان چو نیش****سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر****بر اندایدش دایه پستان به صبر

چنان صبرش از شیر خامش کند****که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه ای طفل راه****به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر****به صورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش****ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد خطاست****ببخشای بر من، چه جای عطاست؟

به شکرانه گفتا به سر بیستم****که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده ای می گریست****که مسکین تر از من در این دشت کیست؟

جهاندیده ای گفتش ای هوشیار****اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن چون به خر برنه ای****که آخر بنی آدمی، خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت****به مستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد****جوان سر برآورد کای پیرمرد

تکبر مکن چون به نعمت دری****که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند****مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست****که فردا چو من باشی افتاده مست؟

تو را آسمان خط به مسجد نبشت****مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان به شکرانه دست****که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود می رود هر که جویان اوست****به عنفش کشان می برد لطف دوست

نظر در اسباب وجود عالم

نهاده ست باری شفا در عسل****نه چندان که زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج****ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده ای را که جان از بدن****برآمد، چه سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز خورد****کسی گفت صندل بمالش به درد

ز پیش خطر تا توانی گریز****ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل****بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام****که با هم نسازند طبع و طعام

طبایع تر و خشک و گرم است و سرد****مرکب از این چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست****ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد****تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام****تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل، اهل شناخت****که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش****که لطف حقت می دهد پرورش

به حقش که گردیده بر تیغ و کارد****نهی، حق شکرش نخواهی گزارد

چو رویی به طاعت نهی بر زمین****خدا را ثناگوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور****گدا را نباید که باشد غرور

در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت به دل در نهاد****پس این بنده بر آستان سرنهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد****کی از بنده چیزی به غیری رسد؟

زبان را چه بینی که اقرار داد****ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی است****که بگشوده بر آسمان و زمی است

کیت فهم بودی نشیب و فراز****گر این در نکردی به روی تو باز؟

سر آورد و دست از عدم در وجود****در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی؟****محال است کز سر سجود آمدی

به حکمت زبان داد وگوش آفرید****که بشاند صندوق

دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی****کس از سر دل کی خبر داشتی؟

وگر نیستی سعی جاسوس گوش****خبر کی رسیدی به سلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد****تو را سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند****ز سلطان به سلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟****از این در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان به ایوان شاه****به نوباوه گل هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات****مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر****که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان****به دیدار آن صورت بی روان

طمع کردن رایان چین و چگل****چو سعدی وفا زان بت سخت دل

زبان آوران رفته از هر مکان****تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا****که حیی جمادی پرستد چرا؟

مغی را که با من سر و کار بود****نکو گوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن****عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند****مقید به چاه ظلال اندرند

نه نیروی دستش، نه رفتار پای****ورش بفگنی بر نخیرد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست؟****وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت****چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر****ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان****چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن را کژ پیششان راست بود****ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است****به نزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق****برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل به کین اندرست****سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم

بلند****که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است****که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر****ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب****بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه ای****نصیحتگر شاه این بقعه ای

چه معنی است در صورت این صنم****که اول پرستندگانش منم

عبادت به تقلید گمراهی است****خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی برافروخت روی****پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صواب است و فعلت جمیل****به منزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر****بتان دیدم از خویشتن بی خبر

جز این بت که هر صبح از این جا که هست****برآرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش****که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آن جا ببودم به فرمان پیر****چو بیژن به چاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز****مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب****بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم****که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا****یکم دست بر دل، یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس****بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف****بر آهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته****به یک دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار****ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی****به دیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند****در آن بتکده جای در زن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست****که ناگاه تمثال برداشت دست

به یک بار از اینها برآمد خروش****تو گفتی

که دریا برآمد به جوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن****برهمن نگه کرد خندان به من

که دانم تو را بیش مشکل نماند****حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندر او محکم است****خیال محال اندر او مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت****که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبر دست را زور دست****نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی به سالوس گریان شدم****که من زانچه گفتم پشیمان شدم

به گریه دل کافران کرد میل****عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

دویدند خدمت کنان سوی من****به عزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج****به کرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست****که لعنت بر او باد و بر بت پرست

به تقلید کافر شدم روز چند****برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین****نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی****دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر****یکی پرده دیدم مکلل به زر

پس پرده مطرانی آذرپرست****مجاور سر ریسمانی به دست

به فورم در آن حل معلوم شد****چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان****بر آرد صنم دست، فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار****که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید ومن در پیش تاختم****نگونش به چاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن****بماند، کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار****مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی****ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده اش مانی، آن بی هنر****نخواهد تو را زندگانی دگر

وگر سر به خدمت نهد بر درت****اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه****چو رفتی و

دیدی امانش مده

تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث****که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغایی انگیختم****رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی****ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای****چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی****گریز از محلت که گرم اوفتی

به چابک تر از خود میانداز تیر****چو افتاد، دامن به دندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست****که چون پای دیوار کندی مایست

به هند آمدم بعد از آن رستخیز****وزان جا به راه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت****دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد****که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم****در این سایه گسترپناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار****خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش****که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت به جای آورم****وگر پای گردد به خدمت سرم؟

فرج یافتم بعد از آن بندها****هنوزم به گوش است از آن پندها

یکی آن که هرگه که دست نیاز****برآرم به درگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم****کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم****به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمی کشند****که سر رشته از غیب درمی کشند

در خیر بازست و طاعت ولیک****نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه****نشاید شدن جز به فرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس****توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست****تو را نیست منت، خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت****نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید****همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران

کند****نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی****رساند به خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی****که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی****به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند****که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری****ز درویش درمنده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم****که بر کرده خویش واثق نیم

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت****دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد****که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود****مگس راندن از خود مجالت نبود؟

تو آنی کزان یک مگس رنجه ای****که امروز سالار و سرپنجه ای

به حالی شوی باز در قعر گور****که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ****چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟

چه پوشیده چشمی ببینی که راه****نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده ای****وگرنه تو هم چشم پوشیده ای

گفتار اندر صنع باری عز اسمه در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند****به صنع الهی به هم درفگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی****که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد****که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای****نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست****که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخته ست****که گل مهره ای چون تو پرداخته ست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی****زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز****جوارح به دل، دل به دانش عزیز

بهایم به روی اندر افتاده خوار****تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور****تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبد تو را با چنین سروری****که سر جز به طاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه****نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر****فرفته مشو، سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست****که کافر هم از روی صورت چو ماست

خردمند طبعان منت شناس****بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت اندر معنی شکر منعم

ملک زاده ای ز اسب ادهم فتاد****به گردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن****نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران در این****مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد****وگر وی نبودی ز من خواست شد

دگر نوبت آمد به نزدیک شاه****به عین عنایت نکردش نگاه

خردمند را سر فرو شد به شرم****شنیدم که می رفت و می گفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش****نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی به دست رهی****که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود****سر و گردنش همچنان شد که بود

به عذر از

پی مرد بشتافتند****بجستند بسیار و کم یافتند

مکن، گردن از شکر منعم مپیچ****که روز پسین سر بر آری به هیچ

شنیدم که پیری پسر را به خشم****ملامت همی کرد کای شوخ چشم

تو را تیشه دادم که هیزم شکن****نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس****به غیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش****به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست****ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر گزاردن شکر نعمتها

شب از بهر آسایش تست و روز****مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برف است و باران و میغ****وگر رعد چوگان زند، برق تیغ

همه کارداران فرمانبرند****که تخم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش****که سقای ابر آبت آرد به دوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار****همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام****تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا****رطب دادت از نخل و نخل از نوی

همه نخلبندان بخایند دست****ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند****قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک****زر از کان و برگ تر از چوب خشک

به دست خودت چشم و ابرو نگاشت****که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد****به الوان نعمت چنین پرورد

به جان گفت باید نفس بر نفس****که شکرش نه کار زبان است و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش****که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک****که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند****ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی****به راهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت حق در توانایی

نداند کسی قدر روز خوشی****مگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال****چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت****خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای****به شکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان****توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب****ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود****چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت****که یک چند بیچاره در

تب گداخت

تو را تیره شب کی نماید دراز****که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز؟

براندیش از افتان و خیزان تب****که رنجور داند درازای شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت****چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان****گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل****به لرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش****که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام****که بیرون فرستم به دست غلام

در این بود و باد صبا بروزید****شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت****که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد****که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش به گوش****ز بدبختیش در نیامد به دوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود****که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت****که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک بختت فراموش شد****چو دستت در آغوش آغوش شد؟

تو را شب به عیش و طرب می رود****چه دانی که بر ما چه شب می رود؟

فرو برده سر کاروانی به دیگ****چه از پا فرو رفتگانش به ریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب****که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست****که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان***مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت، چه سنگ و رمال***ز ره باز پس ماندگان پرس حال

تو را کوه پیکر هیون می برد***پیاده چه دانی که خون می خورد؟

به آرام دل خفتگان در بنه***چه دانند حال کم گرسنه؟

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود***همه شب پریشان و دلخسته بود

به گوش آمدش در شب تیره رنگ***که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت***ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست***که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی***چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد***تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام***به گرما بپختم در این زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی به جوش***یکی گفتش از چاه زندان، خموش

بجای آور، ای خام، شکر خدای***که چون ما نه ای خام بر دست و پای

باب نهم در توبه و راه صواب

سر آغاز

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت***مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

همه برگ بودن همی ساختی***به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند***منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت به چندان که آری بری****وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آگنده تر****تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود****دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست****غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی****به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت****لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را به غفلت بشد روزگار****تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر****پی کاروانی گرفتم سحر

که آمد یکی سهمگین باد و گرد****که بر چشم مردم جهان تیره کرد

به ره در یکی دختر خانه بود****به معجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من****که داری دل آشفتهٔ مهر من

نه چندان نشیند در این دیده خاک****که بازش به معجر توان کرد پاک

بر این خاک چندان صبا بگذرد****که هر ذره از ما به جایی برد

تو را نفس رعنا چو سرکش ستور****دوان می برد تا سر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب****عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس****که جان تو مرغی است نامش نفس؟

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید****دگر ره نگردد به سعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمی است****دمی پیش دانا به از عالمی است

سکندر که بر عالمی حکم داشت***در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی***ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هرکس درود آنچه کشت***نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟***که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان***نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند***که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد***قیامت بیفشاند از موی گرد

نه چون خواهی آمد به شیراز در***سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن قریب***سفر کرد خواهی به شهری غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی***ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی***که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید***ز بهرم یکی خاتم و زر خرید

بدرکرد ناگه یکی مشتری***به خرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد***به شیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی***که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند***ز قعر ثری بر ثریا رسند

تو را خود بماند سر از ننگ پیش***که گردت برآید عملهای خویش

برادر، ز کار بدان شرم دار***که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول***اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

به جایی که دهشت خورند انبیا****تو عذر گنه را چه داری؟ بیا

زنانی که طاعت به رغبت برند****ز مردان ناپارسا بگذرند

تو را شرم ناید ز مردی خویش****که باشد

زنان را قبول از تو بیش؟

زنان را به عذری معین که هست****ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یک سو نشینی چو زن****رو ای کم ز زن، لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای عجب در میان****ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود****چه مردی بود کز زنی کم بود؟

به ناز و طرب نفس پرورده گیر****به ایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می پرورید****چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت****زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری****ندانی که ناچار زخمش خوری؟

نه ابلیس در حق ما طعنه زد****کز اینان نیاید بجز کار بد؟

فغان از بدیها که در نفس ماست****که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما****خدایش بینداخت از به خرما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ****که با او بصلحیم و با حق به جنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو****چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کز او بر خوری****نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی****که دشمن گزیند به همخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای****چو بیند که دشمن بود در سرای؟

به سیم سیه تا چه خواهی خرید****که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

تو از دوست گر عاقلی برمگرد****که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز****به دشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز****همی گفت هر دم به زاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی****کی از دست دشمن جفا بردمی؟

بتا جور دشمن به دردش پوست****رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن****که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت

نامی نکوست****به خشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد****چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی****که هرگز ندیدم چنین ابلهی

تو را با من است ای فلان، آتشی****چرا تیغ پیکار برداشتی؟

دریغ است فرمودهٔ دیو زشت****که دست ملک با تو خواهد نبشت

روا داری از جهل و ناباکیت****که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی به دست آر و صلحی بجوی****شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان****چو پیمانه پر شد به دور زمان

وگر دست قوت نداری به کار****چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی****چو دانی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی ره صلح باز****که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر****که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت****که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی****ندانم که در صالحان چون رسی؟

پیمبر کسی را شفاعتگرست****که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا به منزل رسی****تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست****دوان تا شب و شب همان جا که هست

گل آلوده ای راه مسجد گرفت****ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک****مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد بر این****که پاک است و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار****گل آلودهٔ معصیت را چه کار؟

بهشت آن ستاند که طاعت برد****کرا نقد باید بضاعت برد

مکن، دامن از گرد زلت بشوی****که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست****هنوزش سر رشته داری به دست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست****ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست****برآور به درگاه دادار دست

مخسب ای

گنه کرده خفته، خیز****به عذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کبروی****بریزند باری بر این خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش****کسی را که هست آبروی از تو بیش

به قهر ار براند خدای از درم****روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر****که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم****در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بی قراری خروش****پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار****بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد****که نتواند او راه نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر****برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست****چو کردی، ز هیبت فرو شوی دست

به فتراک پاکان درآویز چنگ****که عارف ندارد ز در یوزه ننگ

مریدان به قوت ز طفلان کمند****مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد****که چون استعانت به دیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست****که درحلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر****که سلطان از این در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت****که گردآوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد****ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت****نگون بخت کالیوه، خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست****که یک روز جوز خرمن نماندش به دست

چو سرگشته دیدند درویش را****یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز****به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی****تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن****پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من، تخم دین ورز و داد****مده خرمن نیک نامی به باد

چو برگشته بختی در افتد به بند****از او نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب****که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت****که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری****گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی****که آیا خجل گشتم از شیخ کوی!

شنید این سخن پیر روشن روان****بر او بربشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن****که حق حاضر و شرم داری ز من؟

نیاسایی از جانب هیچ کس****برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش****که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا با یوسف (ع)

زلیخا چو گشت از می عشق مست****به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود****که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام****بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر****مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف به کنجی نشست****به سر بر ز نفس ستمگاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای****که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی در هم مکش****به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی****که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک****مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید به کف****چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟

شراب از پی سرخ رویی خورند****وز او عاقبت زرد رویی برند

به عذرآوری خواهش امروز کن****که فردا نماند مجال سخن

مثل

پلیدی کند گربه بر جای پاک****چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده ها****نترسی که بر وی فتد دیده ها

براندیش ازان بندهٔ پر گناه****که از خواجه مخفی شود چند گاه

اگر بر نگردد به صدق و نیاز****به زنجیر و بندش بیارند باز

به کین آوری با کسی بر ستیز****که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب****نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد****که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه****شود روشن آیینهٔ دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس****که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت پیرمرد و تحسر او بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم****جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل، سرایان چو گل تازه روی****ز شوخی در افگنده غلغل به کوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار****ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود****نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد****چه در کنج حسرت نشینی به درد؟

یکی سر برآر از گریبان غم****به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت****جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد****چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوان است و سر سبز خوید****شکسته شود چون به زردی رسید

بهاران که بید آرود بید مشک****بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید****که بر عارضم صبح پیری دمید

به قید اندرم جره بازی که بود****دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت بر این خوان نشست****که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار****دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ****نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاووس صاحب جمال****چه می خواهی از باز برکنده

بال؟

مرا غله تنگ اندر آمد درو***شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت***که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟

مرا تکیه جان پدر بر عصاست***دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست***که پیران برند استعانت به دست

گل سرخ رویم نگر زر ناب***فرو رفت، چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام***چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست***ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن***به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست***به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور***برد پیر مسکین سپیدی به گور

حکایت سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش***دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند***تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس***بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب روند***نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم***تو را گر جهان شحنه گیرد چه غم؟

نیاورده عامل غش اندر میان***نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتت را فریب است زیر***زبان حسابت نگردد دلیر

نکونام را کس نگیرد اسیر***بترس از خدای و مترس از امیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای****نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار****عزیزش بدار خداوندگار

وگر کند رای است در بندگی****ز جان داری افتد به خربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری****که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان****بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بی قراری نیارست خفت****بر او پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنه، سوز****گناه آبرویش نبردی به روز

کسی روز محشر نگردد خجل****که شبها به درگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم؟****در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه****شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست****عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده ای دست حاجت برآر****و گر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بر این در کسی عذر خواه****که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی****که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت****چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت!

قضا نقش یوسف جمالی نکرد****که ماهی گورش چو یونس نخورد

در این باغ سروی نیامد بلند****که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی به سی سال گردد درخت****ز بیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت****که چندین گل اندام در خاک خفت

به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر****که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش****برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ****بشورید حال و بگردید رنگ

چو بازآمدم زان تغیر به هوش****ز فرزند دلبندم آمد به گوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای****به هش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز****از این جا چراغ عمل برفروز

تن کار کن می بلرزد ز تب****مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند****که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند****کسی برد خرمن که تخمی فشاند

حکایت

کهن سالی آمد به نزد طبیب****ز نالیدنش تا به مردن قریب

که دستم به رگ برنه، ای نیک رای****که پایم همی بر نیاید ز جای

بدین ماند این قامت خفته ام****که گویی به گل در فرو رفته ام

برو، گفت دست از جهان برگسل****که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی****که آب روان باز ناید به جوی

اگر در جوانی زدی دست و پای****در ایام پیری به هش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت****مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت****که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر به در****که دور هوسبازی آمد به سر

به سبزی کجا تازه گردد دلم****که سبزی بخواهد دمید از گلم؟

تفرج کنان در هوای

و هوس****گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر به غیب اندرند****بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت****به لهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان****که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم****نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم****ز حق دور ماندیم وغافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار****که کاری نکریدم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر****که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن****چو میدان فراخ است گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم****بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود****که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟****تو می رو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست****نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت به غفلت ز دست****طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون درانداز تن؟****چو افتاد، هم دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک****چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟

چو از چاپکان در دویدن گرو****نبردی، هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز****تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید****فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز****زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی به مردن ز پس****که بر می نخیزی به بانگ جرس؟

مرا همچو تو خواب خوش در سرست****ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل****نخیزی، دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان****به منزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت****که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا بر آرند سر****نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود****پس از نقل بیدار بودن چه سود؟

کنون باید ای خفته بیدار بود****چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟

چو شیبت درآمد به روی شباب****شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید****که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز****بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت****ور این نیز هم در

نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری****گر امیدواری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست****که وجهی ندارد به حسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور****کنون کن که چشمت نخورده ست مور

به مایه توان ای پسر سود کرد****چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟

کنون کوش کآب از کمر در گذشت****نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار****زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن****نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول****که فردا نکیرت بپرسد به هول

غنیمت شمار این گرامی نفس****که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف****که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده ای رگ جان برید****دگر کس به مرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده ای تیز هوش****چو فریاد و زاری رسیدش به گوش

ز دست شما مرده بر خویشتن****گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ****که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش****که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش****نه بروی که برخود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت****چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذرباش و پاک****که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

کنون باید این مرغ را پای بست****نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی به جای دگر کس بسی****نشیند به جای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن****نخواهی بدربردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند****چو در ریگ ماند شود پای بند

تو را نیز چندان بود دست زور****که پایت نرفته ست در ریگ گور

منه دل بر این سالخورده مکان****که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و

فردا نیامد به دست****حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت

فرو رفت جم را یکی نازنین****کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه برآمد پس از چند روز****که بر وی بگرید به زاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن****به فکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم به زور****بکندند از او باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب****که می گفت گوینده ای با رباب:

دریغا که بی ما بسی روزگار****بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت****برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست****فتادش یکی خشت زرین به دست

سر هوشمندش چنان خیره کرد****که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال****در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست****نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام****درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان****در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت****تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش****براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم****روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرده کالیوه رنگ****به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند****خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

به صحرا برآمد سر از عشوه مست****که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت****که حاصل کند زان گل گور خشت

به اندیشه لختی فرو رفت پیر****که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی در این خشت زرین دلت****که یک روز خشتی کنند از گلت؟

طمع را نه چندان دهان است باز****که بازش نشیند به یک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست****که جیحون نشاید به یک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود مال****که سرمایهٔ عمر شد

پایمال

غبار هوی چشم عقلت بدوخت****سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک****که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ****سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا به حدی رمان****که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش****سرآمد بر او روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت****به گورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید****که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان به بالینش آمد فراز****همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست****پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست****که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور****یکی تخته برکندش از روی گور

سر تا جور دیدش اندر مغاک****دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور****تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان****که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال****ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند****جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل****که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت****بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی****که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار****بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او****که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان****که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم****چو بیند که دشمن ببخشایدم

به جایی رسد کار سر دیر و زود****که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک****به گوش

آمدم ناله ای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر***که چشم و بناگوش و روی است و سر

در نیایش خداوند

سر آغاز

به نام خدایی که جان آفرید***سخن گفتن اندر زبان آفرید

خداوند بخشندهٔ دستگیر***کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت***به هر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز***به درگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور***نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد به کردار زشت***چو بازآمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم***گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر با پدر جنگ جوید کسی***پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش***چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید به کار***عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق***بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری***شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست***به عصیان در زرق بر کس نبست

ادیم زمین، سفرهٔ عام اوست***چه دشمن بر این خوان یغما، چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی***که از دست قهرش امان یافتی؟

بری، ذاتش از تهمت ضد و جنس***غنی، ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس****بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد****که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی****که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر برنهد تاج بخت****یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش****گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل****گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است، منشور احسان اوست****وراین است، توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد****همو پرده پوشد به آلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم****بمانند کروبیان صم و بکم

وگر

در دهد یک صلای کرم****عزازیل گوید نصیبی برم

به درگاه لطف و بزرگیش بر****بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را به رحمت قریب****تضرع کنان را به دعوت مجیب

بر احوال نابوده، علمش بصیر****بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر

به قدرت، نگهدار بالا و شیب****خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس****نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند****به کلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق به مغرب مه و آفتاب****روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه****فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری****که کرده ست بر آب صورتگری؟

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ****گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره ای سوی یم****ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند****وز این، صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست****که پیدا و پنهان به نزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور****وگر چند بی دست و پایند و زور

به امرش وجود از عدم نقش بست****که داند جز او کردن از نیست، هست؟

دگر ره به کتم عدم در برد****وزان جا به صحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش****فرومانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت****بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم****نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فروشد هزار****که پیدا نشد تخته ای بر کنار

چه شبها نشستم در این سیر، گم****که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط****قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد****نه فکرت به غور صفاتش رسد

توان در بلاغت به سحبان رسید****نه در کنه بی چون سبحان رسید

که خاصان در این ره فرس رانده اند****به لااحصی از

تگ فرومانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن****که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت****ببندند بر وی در بازگشت

کسی را در این بزم ساغر دهند****که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته ست****یکی دیده ها باز و پر سوخته ست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد****وگر برد، ره باز بیرون نبرد

بمردم در این موج دریای خون****کز او کس نبرده ست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی****نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی****صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند****طلبکار عهد الستت کند

به پای طلب ره بدان جا بری****وزان جا به بال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال****نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست****عنانش بگیرد تحیر که بیست

در این بحر جز مرد داعی نرفت****گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کز این راه برگشته اند****برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید****که هرگز به منزل نخواهد رسید

محال است سعدی که راه صفا****توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوه و السلام

کریم السجایا جمیل الشیم****نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل، پیشوای سبیل****امین خدا، مهبط جبرئیل

شفیع الوری، خواجه بعث و نشر****امام الهدی، صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست****همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست****کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهخت شمشیر بیم****به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد****تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لاقامت لات بشکست خرد****به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد****که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت****به تمکین و جاه از ملک برگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند****که در سدره جبریل از او بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام****که ای حامل وحی برتر خرام

چو

در دوستی مخلصم یافتی****عنانم ز صحبت چرا تافتی؟

بگفتا فراتر مجالم نماند****بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر مو فراتر پرم****فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو****که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم تورا؟****علیک السلام ای نبی الوری

خدایا به حق بنی فاطمه****که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول****من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی****ز قدر رفیعت به درگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل****به مهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد****زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل****تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست****دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت****که والاتری زانچه من گویمت

تو را عز لولاک تمکین بس است****ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام؟****علیک الصلوه ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای گیتی بگشتم بسی****بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع به هر گوشه ای یافتم****ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

چو پاکان شیراز، خاکی نهاد****ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم****برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان****تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند****بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست****سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند****که ارباب معنی به کاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم****بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای****نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس****که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور****نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع، رضا

پنجمین****ششم ذکر مرد قناعت گزین

به هفتم در از عالم تربیت****به هشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب****دهم در مناجات و ختم کتاب

به روز همایون و سال سعید****به تاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج****که پر در شد این نامبردار گنج

بمانده ست با دامنی گوهرم****هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست****درخت بلندست در باغ و پست

الا ای هنرمند پاکیزه خوی****هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان****بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش****کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش****به دریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم****بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن****به خلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار****به مردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من****چو مشک است کم قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود****به غیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان****بشوخی و فلفل به هندوستان

چو خرما به شیرینی اندوده پوست****چو بازش کنی استخوانی در اوست

ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود****سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم به نام فلان****مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود****در ایام بوبکر بن سعد بود

سر سرفرازان و تاج مهان****به دوران عدلش بناز، ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه****ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق****حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملك و سریر****که وقف است بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناك غمی****که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار****خدایا امیدی که دارد

برآر

کله گوشه بر آسمان برین****هنوز از تواضع سرش بر زمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست****ز گردن فرازان تواضع نکوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست؟****زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می رود****که صیت کرم در جهان می رود

چنویی خردمند فرخ نهاد****ندارد جهان تا جهان است، یاد

نبینی در ایام او رنجه ای****که نالد ز بیداد سرپنجه ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید****فریدون با آن شکوه، این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قوی است****که دست ضعیفان به جاهش قوی است

چنان سایه گسترده بر عالمی****که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان****بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو، ای شهریار****ندارد شکایت کس از روزگار

به عهد تو می بینم آرام خلق****پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست****که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست****در این دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکو نامی اندوختند****ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش****سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر به دیوار رویین و سنگ****بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

تو را سد یأجوج کفر از زرست****نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندر این امن و داد****سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود****که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب****نگنجد در این تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند****مگر دفتری دیگر املا کند

فروماندم از شکر چندین کرم****همان به که دست دعا، گسترم

جهانت به کام و فلک یار باد****جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته****زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد****وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی****پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد****ز ملکت پراگندگی دور

باد

تنت باد پیوسته چون دین، درست***بداندیش را دل چو تدبیر، سست

درونت به تایید حق شاد باد***دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد***دگر هرچه گویم فسانه ست و باد

همینت بس از کردگار مجید***که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد***که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع ازان اصل پاک***که جانش بر اوج است و جسمش به خاک

خدایا بر آن تربت نامدار***به فضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد***فلک یاور سعد بوبکر باد

محمد بن سعد بن ابوبکر

اتابک محمد شه نیکبخت***خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوان بخت روشن ضمیر***به دولت جوان و به تدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند***به بازو دلیر و به دل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار***که رودی چنین پرورد در کنار

به دست کرم آب دریا ببرد***به رفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت به روی تو باز***سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر***نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه ای***که پیرایهٔ سلطنت خانه ای

نگه دار یارب به چشم خودش***بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش***به توفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار****مرادش به دنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد****ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار****پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان****که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش، زهی عدل و داد****زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس****چه خدمت گزارد زبان سپاس؟

خدایا تو این شاه درویش دوست****که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار****به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید****سرش سبز و

رویش به رحمت سپید

به راه تکلف مرو سعدیا****اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو****تو حقگوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان****نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه****بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان****که این است سر جاده راستان

اگر بنده ای سر بر این در بنه****کلاه خداوندی از سر بنه

به درگاه فرمانده ذوالجلال****چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش****چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی****توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرماندهم****یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس****وگرنه چه خیرآید از من به کس؟

دعا کن به شب چون گدایان به سوز****اگر می کنی پادشاهی به روز

کمر بسته گردن کشان بر درت****تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار****خداوند را بنده‌ٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین****حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست****همی راند رهوار و ماری به دست

یکی گفتش: ای مرد راه خدای****بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد****نگین سعادت به نام تو شد؟

بگفت ار پلنگم زبون است و مار****وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ****که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم به فرمان داور بود****خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد تو را****که در دست دشمن گذارد تو را

ره این است، روی از طریقت متاب****بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش****که گفتار سعدی پسند آیدش

گلستان

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت شمارهٔ ۱

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درآن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید. وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئسَ الانسانُ طالَ لِسانُهُ

کَسنّورِ مغلوب یَصولُ عَلی الکلبِ ملک پرسید چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید وَ الْکاظِمینَ الغَیْظَ وَ الْعافِینَ عَنِ النّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک را روی ازین سخن در هم آمد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز

به که راستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت شمارهٔ ۲

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید نظر می کرد سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگرانست. بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرّخ نوشین روان به خیر

گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت شمارهٔ ۳

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می کرد پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر الشاةُ نظیفةٌ و الفیلُ جیفةٌ.

اقلُّ جبالِ الارضِ طورٌ و اِنّهُ لَاعظَمُ عندَ اللهِ قدراً وَ منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند وبرادران به جان برنجیدند. تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد هر پیسه گمان مبر نهالی

باشـد که پلنگ خفته باشد شـنیدم که ملک را در آن قرب دشـمنی صـعب روی نمود چون لشـکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که

به میدان در آمد این پسر بود گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم گرد در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد به خون خویش بازی می کند روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد.

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند کس نیاید به زیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان

در بند اقلیمی د گر

حکایت شمارهٔ ۴

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آنکه ملاذی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد. درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی شخصی برآید ز جای و گر همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که پاسی از شب در گذشت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بد میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ

زنـدگانی بر نخـورده و از زیعـانجوانی تمتع نیـافته توقّع به کرم و اخلاـق خداونـدیست که ببخشـیدن خون او بر بنـده منت نهد ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهـل را چون گردکـان بر گنبـدست نسـل فسـاد اینـان منقطع کردن اولی تر است و بیـخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سـخن بشـنید طوعـاً و کرهـاً بپسـندید و بر حسن رای ملک آفرین خوانـد و گفت آنچه خداونـد دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صـحبت آن بـدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی امّا بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پـذیرد و خوی خردمنـدان گیرد که هنوز طفل است و سـیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کلُّ مولود یولدُ علی الفطرهِ فَاَبواهُ یهوّدانَه وَ یُنصرانه و یُمجّسانِه با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوّتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکـان گرفت و مردم شـد این بگفت و طـایفه ای از نـدمای ملـک بـا وی به شـفاعت یار شدنـد تا ملک از سـر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار

ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمّه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده ملک را تبسم آمد و گفت. عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحسّر به دندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیک مردان

حکایت شمارهٔ ۵

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری به هنرست نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و

به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام مُلکُه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الاّ به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپّره چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت شمارهٔ ۶

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحّاك و عهد فریدون وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت

ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند، قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت شمارهٔ ۷

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندان که ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامُش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه

خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد گفتا ز اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آن که یارش در بر تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت شمارهٔ ۸

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

وگر با چنو صد بر آیی به جنگ از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوید به سنگ نبینی که چون گربه عاجزشود

بر آرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت شمارهٔ ۹

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید به سر شد دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدگر بکنید

بر منِ اوفتاده دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید

حکایت شمارهٔ ۱۰

بر بالین تربت یحیی پیغامبر(ع) معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست درویش و غنی بنده این خاک درند

و آنان که غنی ترند محتاج ترند آن گه مرا گفت از آن جا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل

بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت شمارهٔ ۱۱

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن. گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را ای زبردست زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار به چه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری

حکایت شمارهٔ ۱۲

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادت ها کدام فاضل تر است گفت تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. ظالمی را خفته دیدم نیم روز

گفتم این فتنه است خوابش برده به وآنکه خوابش بهتر از بیداری است

آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت شمارهٔ ۱۳

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت ما را به جهان خوش تر از این یک دم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی به سرما برون خفته بود و گفت

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه ای هزار دینار از روزن برونداشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم

ملک را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند به هم بر آمد و روی از و در هم کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خُبرت که از حِدّت و سَورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند. حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش

به

بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند امّا آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به لطف اومیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان حجاز

به سر آب شور گرد آیند هر کجا چشمه ای بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت شمارهٔ ۱۴

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ یکی را از آنان که غدر کردند با من دَمِ دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سال ها در نوردد گفت ار به کرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان جوان مردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر

بنهد در عالم

اذا شبعَ الکمیّ یَصولُ بَطشاً وَ خاوی البطنِ یَبْطِشُ بِالفَرارِ

حکایت شمارهٔ ۱۵

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی آنان که به کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست زبان حرف گیران رستند ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم گفتندش اکنون که به ظلّ حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم. اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یک دم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به

ندیمان بگذار

حکایت شماره 16

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك و بد من اطلاع نباشد بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا بر اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حمیّت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم و گر به جاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن کس نیاید به خانه درویش

که خراج زمین و باغ بده یا به تشویش و غصه راضی باش

یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی

از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است. مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند

گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا به دو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت امّا متعنتان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین اگر آن چه حسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی به دریا در منافع بی شمار است

و گر خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت یکی چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان به زندان به کار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادر

خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر می شود و نصیحت به غرض می شنود به نزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن در گذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرّب حضرت و مشارٌ الیه و معتمدٌ علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم ز کار بسته مبندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکی است الا لا یجأرَنَّ اخو البلیّه

فللرّحمنِ الطافٌ خَفیّه منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است و لیکن بر شیرین دارد در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت است گفت آن چنان که تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و ملک دام مُلکُه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر برنهند

اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد

و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری. یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن به دین کلمه اختصار کردیم.

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ گژدم

حکایت شمارهٔ ۱۷

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنّی بلیغ و ادراریمعین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن چندان که مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و به اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم گفتم

گفت الله چه جای این سخن است بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم گر بر سر و چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده

در نظر خویش خوار می دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار می دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچ کس نزند بر درخت بی بر، سنگ

حکایت شمارهٔ ۱۸

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت نیاساید مشام از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را به رنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به هم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا به خورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت شمارهٔ ۱۹

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اوّل اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ

حکایت شمارهٔ ۲۰

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذلّ جانوران خر و به اتفاق خر بار بر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر جه بی تمیزست جون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل، ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد

با خلق خدای کن نکویی آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوّت بازوی منصبی دارد به سلطنت بخورد مال

مردمان به گزاف

توان به حلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار

حکایت شمارهٔ ۲۱

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم ناسزایی را که بینی بخت یار

عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز

با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار

پس به کام دوستان مغزش بر آر

حکایت شمارهٔ ۲۲

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر به علّت حطام دنیا مرا به خون در

سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند، به جز خدای عزّوجل پناهی نمی بینم

پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاك من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت. همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیل بانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت شمارهٔ ۲۳

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی ملك را خنده گرفت، وزیر را گفت چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند .گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را

به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت شمارهٔ ۲۴

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر به دهان می گذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر.

خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی

که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست به حکم آن که پرورده نعمت این خاندان است و به اندك مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنان که گفته اند

آن را که به جای تست هر دم کرمی

عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردن گفت یا خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند گر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست

کین دل هر دو در تصرف اوست گر چه تیر از کمان همی گذرد

از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت شمارهٔ ۲۵

یکی از ملوك عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد، پرسیدندش چه دیدی ؟گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد مهتری در قبول فرمان است

ترك فرمان دلیل حرمان است

حکایت شمارهٔ ۲۶

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحب دلی برو گذر کرد و گفت زورت ار پیش می رود با ما

با خداوند غیب دان نرود حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان.

به هم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم بر کند

چه سال های فراوان و عمر های دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

حکایت شماره ۲۷

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران روی

زمین حاضـر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشـته بود با او در آویخت پسـر دفع آن ندانست به هم بر آمد، استاد به دو دست از زمینش بالای سـر برد و فروکوفت. غریو از خلق برخاست ملک فرمود اسـتاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سـر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد.

گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشـمنی کند تواند، نشـنیده ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟ یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس در این زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت شمارهٔ ۲۸

درویشـی مجرد به گوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است سر نیاورد و التفات نکرد. سـلطان از آن جـا که سـطوت سـلطنت است برنجیـد و گفت این طـایفه خرقه پوشان امثال حیوان انـد و اهلیت و آدمیت ندارنـد وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سـلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شـرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از

کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوك گرچه رامش به فرّ دولت اوست. یکی امروز کامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش فرق شاهی و بندگی برخاست

چون قضای نبشته آمد پیش ملك را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن. گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست به دست کین دولت و ملك می رود دست به دست

حکایت شمارهٔ ۲۹

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدّیقان بودمی ور وزیر ازخدا بترسیدی

همچنان کز ملك، ملك بودی

حکایت شمارهٔ ۳۰

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملك به موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند. پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت شمارهٔ ۳۱

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملك را جه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم. اگر خود روز را گوید شبست این

بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت شمارهٔ ۳۲

شیّادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملك برد که من

گفته ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عیـد اضـحی در بصـره دیـدم. معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصـرانی بود در ملطیه پس او شـریف چگونه صورت بنـدد و شـعرش را به دیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یک سـخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت

دوغ ملـک را خنـده گرفت و گفت ازین راست تر سـخن تـا عمر او بوده باشـد نگفته است. فرمود تـا آنچه مـأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت شمارهٔ ۳۳

یکی از وزرا به زیر دسـتان رحم کردی و صـلاح ایشـان را به خیر توسـط نمودی اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمـد همگان در مواجب اسـتخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت پختن دیک نیک خواهان را

هر چه رخت سراست سوخته به

حکایت شمارهٔ ۳۴

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشـد یکی اشـاره به کشـتن کرد و دیگری به زبـان بریـدن و دیگری به مصادره و نفی، هارون گفت ای پسـر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشـنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قِبل خصم دمان پیکار جوید.

حکایت شمارهٔ ۳۵

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرقه شـد دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجـاه دینـارت دهم ملاـح در آب افتـاد و تا یکی را برهانیـد آن دیگر هلاک شـد گفتم بقیت عمرش نمانـده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آن چه تو گفتی یقین است و دگر میـل خاطر برهانیـدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانـده بودم، مرا بر شتری نشانـده و ز دست آن دگر تازیانه ای خورده ام در طفلی. گفتم صدق الله من عَمِل صالحاً فَلَنِفسهِ و مَن اَساءَ فَعَلیها.

کار درویش مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد

حکایت شمارهٔ ۳۶

دو برادر یکی خـدمت سـلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی

تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین به خدمت بستن. به دست آهن تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره به تایی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

حکایت شماره ۳۷

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

حکایت شماره ۳۸

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد. چو کاری بی فضول من بر آید

مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است

اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت شماره ۳۹

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. مُلک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ای حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد- و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن. به نادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن عاجز بماند اوفتاده است در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت شماره ۴۰

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مرو را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی. چنان که ظریفان گفته اند آنگه بغلی نعوذ بالله

مردار به آفتاب مرداد

گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد هرگز آن را به دوستی مپسند

که رود جای ناپسندیده

حکایت شمارهٔ ۴۱

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفتا به عون خدای عزّوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت شمارهٔ ۱

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره درآن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید. وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئسَ الانسانُ طالَ لِسانُهُ

کَسنّورِ مغلوب یَصولُ عَلی الکلبِ ملک پرسید چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید وَ الْکاظِمینَ الغَیْظَ وَ الْعافِینَ عَنِ النّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک را روی ازین سخن در هم آمد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا

و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت شمارهٔ ۲

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید نظر می کرد سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگرانست. بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرّخ نوشین روان به خیر

گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت شمارهٔ ۳

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می کرد پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر الشاهُ نظیفهٌ و الفیلُ جیفهٌ.

اقلُّ جبالِ الارضِ طورٌ و اِنّهُ لَاعظَمُ عندَ اللهِ قدراً وَ منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری به ابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند وبرادران به جان برنجیدند. تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد هر پیسه گمان مبر نهالی

باشد که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که

به میدان در آمد این پسر بود گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم گرد در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد به خون خویش بازی می کند روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد.

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند کس نیاید به زیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان

در بند اقلیمی د گر

حکایت شماره ۴

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب به حکم آنکه ملاذی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرّت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد. درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی شخصی برآید ز جای و گر همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقع دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که پاسی از شب در گذشت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بد میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ

زنـدگانی بر نخـورده و از زیعـانجوانی تمتع نیـافته توقّع به کرم و اخلاـق خداونـدیست که ببخشـیدن خون او بر بنـده منت نهد ملك روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهـل را چون گردکـان بر گنبـدست نسـل فسـاد اینـان منقطع کردن اولی تر است و بیـخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سـخن بشـنید طوعـاً و کرهـاً بپسـندید و بر حسن رای ملك آفرین خوانـد و گفت آنچه خداونـد دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صـحبت آن بـدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی امّا بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پـذیرد و خوی خردمنـدان گیرد که هنوز طفل است و سـیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کلُّ مولود یولدُ علی الفطرهِ فَاَبواهُ یهوّدانَه وَ یُنصرانه و یُمجّسانِه با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوّتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکـان گرفت و مردم شـد این بگفت و طـایفه ای از نـدمای ملـك بـا وی به شـفاعت یار شدنـد تا ملك از سـر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار

ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمّه ای می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده ملك را تبسم آمد و گفت. عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملك دست تحسّر به دندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیک مردان

حکایت شمارهٔ ۵

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری به هنرست نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و

به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام مُلکُه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الاّ به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپّره چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت شمارهٔ ۶

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحّاك و عهد فریدون وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت

ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از این سخن در هم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند، قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت شمارهٔ ۷

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندان که ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامُش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه

خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد گفتا ز اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آن که یارش در بر تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت شمارهٔ ۸

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم

وگر با چنو صد بر آیی به جنگ از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوید به سنگ نبینی که چون گربه عاجزشود

بر آرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت شمارهٔ ۹

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت. بدین امید به سر شد دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدگر بکنید بر منِ اوفتاده دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید

حکایت شمارهٔ ۱۰

بر بـالین تربت یحیی پیغـامبر(ع) معتکف بودم در جـامع دمشق که یکی از ملوك عرب که به بی انصـافی منسوب بود اتفاقـاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست درویش و غنی بنده این خاک درند

و آنـان که غنی ترنـد محتاج ترنـد آن گه مرا گفت از آن جا که همت درویشانست و صـدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل

بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت شمارۀ ۱۱

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن. گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را ای زبردست زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار به چه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری

حکایت شمارۀ ۱۲

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادت ها کدام فاضل تر است گفت تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. ظالمی را خفته دیدم نیم روز

گفتم این فتنه است خوابش برده به وآنکه خوابش بهتر از بیداری است

آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت شمارۀ ۱۳

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت ما را به جهان خوش تر از این یک دم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی به سرما برون خفته بود و گفت

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه ای هزار دینار از روزن برونداشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم

ملک را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند به هم بر آمد و روی از و در هم کشید و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و خُبرت که از حِدّت و سَورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند. حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش

به

بیهوده گفتن مبر قـدر خویش گفت این گـدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصـح گفت ای خداونـد مصلحت آن بینم که چنین کسـان را وجه کفـاف به تفـاریق مجری دارنـد تا در نفقه اسـراف نکننـد امّیا آنچه فرمـودی از زجر و منع منـاسب حـال اربـاب همت نیست یکی را به لطف اومیـدوار گردانیـدن و بـاز بنومیدی خسته کردن بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان حجاز

به سر آب شور گرد آیند هر کجا چشمه ای بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت شمارۀ ۱۴

یکی از پادشاهان پیشـین در رعایت مملکت سـستی کردی و لشـکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ یکی را از آنان که غدر کردند با من دَمِ دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سـپاس و سفله و ناحق شناس که به اندك تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سال ها در نوردد گفت ار به کرم معذور داری شایـد که اسـبم درین واقعه بی جو بود و نمـد زین به گرو و سـلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کنـد بـا او به جـان جوان مردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر

بنهد در عالم

اذا شبعَ الکمیُّ یَصولُ بَطشاً وَ خاوی البطنِ یَبْطِشُ بِالفَرارِ

حکایت شمارهٔ ۱۵

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی آنان که به کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست زبان حرف گیران رستند ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش می خورم وز شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم گفتندش اکنون که به ظلّ حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم. اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یک دم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به

ندیمان بگذار

حکایت شماره ۱۶

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا بر اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حمیّت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم و گر به جاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن کس نیاید به خانه درویش

که خراج زمین و باغ بده یا به تشویش و غصه راضی باش

یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی

از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است. مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند

گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا به دو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت امّا متعنتان در کمین اند و مدّعیان گوشه نشین اگر آن چه حسن سیرت تُست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی به دریا در منافع بی شمار است

و گر خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت یکی چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان به زندان به کار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادر

خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر می شود و نصیحت به غرض می شنود به نزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن در گذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرّب حضرت و مشارٌ الیه و معتمدٌ علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکی است الا لا یجأرَنَّ اخو البلیّه

فللرّحمنِ الطافٌ خَفیّه منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است و لیکن بر شیرین دارد در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت است گفت آن چنان که تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و ملک دام مُلکُه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر برنهند

اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد

و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری. یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن به دین کلمه اختصار کردیم.

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ گژدم

حکایت شمارۀ ۱۷

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنّی بلیغ و ادراریمعین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن چندان که مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و به اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم گفتم

گفت الله چه جای این سخن است بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم گر بر سر و چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده

در نظر خویش خوار می دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار می دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچ کس نزند بر درخت بی بر، سنگ

حکایت شمارهٔ ۱۸

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت نیاساید مشام از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را به رنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به هم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا به خورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت شمارهٔ ۱۹

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اوّل اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ

حکایت شمارهٔ ۲۰

غافلی را شـنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سـلطان آباد کنـد بی خبر از قول حکیمان که گفته انـد هر که خدای را عزّوجـلّ بیـازارد تـا دل خلقی به دست آرد خداونـد تعـالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذلّ جانوران خر و به اتفاق خر بار بر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر جه بی تمیزست جون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار

بـاز آمـدیم به حکـایت وزیر غافـل، ملـک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شـد در شـکنجه کشـید و به انواع عقوبت بکشـت حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد

با خلق خدای کن نکویی آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوّت بازوی منصبی دارد به سلطنت بخورد مال

مردمان به گزاف

توان به حلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار

حکایت شمارهٔ ۲۱

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم ناسزایی را که بینی بخت یار

عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز

با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار

پس به کام دوستان مغزش بر آر

حکایت شمارهٔ ۲۲

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر به علّت حطام دنیا مرا به خون در

سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، به جز خدای عزّوجل پناهی نمی بینم

پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت. همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیل بانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت شمارهٔ ۲۳

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند .گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را

به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت شمارهٔ ۲۴

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر به دهان می گذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر.

خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی

که فرمودنـد بنـده را امکان اجابت نیست به حکم آن که پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنان که گفته اند

آن را که به جای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردن گفت یا خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند گر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست

کین دل هر دو در تصرف اوست گر چه تیر از کمان همی گذرد

از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت شمارهٔ ۲۵

یکی از ملوک عرب شـنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چنـدان که هست مضاعف کنیـد که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشـنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمـد، پرسیدندش چه دیـدی ؟گفت مراتب بنـدگان به درگاه خداونـد تعالی همین مثال دارد مهتری در قبول فرمان است

ترک فرمان دلیل حرمان است

حکایت شمارهٔ ۲۶

ظالمی را حکایت کننـد که هیزم درویشان خریـدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحب دلی برو گـذر کرد و گفت زورت ار پیش می رود با ما

با خداوند غیب دان نرود حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان.

به هم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم بر کند

چه سال های فراوان و عمر های دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

حکایت شمارهٔ ۲۷

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران روی

زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست به هم بر آمد، استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فروکوفت. غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد.

گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند، نشنیده ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟ یا وفا خود نبود در عالم

یا مگر کس در این زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت شمارهٔ ۲۸

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است سر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آن جا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از

کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوك گرچه رامش به فرّ دولت اوست. یکی امروز کامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش فرق شاهی و بندگی برخاست

چون قضای نبشته آمد پیش ملك را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن. گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست به دست کین دولت و ملك می رود دست به دست

حکایت شمارهٔ ۲۹

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدّیقان بودمی ور وزیر ازخدا بترسیدی

همچنان کز ملك، ملك بودی

حکایت شمارهٔ ۳۰

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملك به موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند. پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت شمارهٔ ۳۱

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملك را جه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آن که انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملك اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم. اگر خود روز را گوید شبست این

بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت شمارهٔ ۳۲

شیّادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملك برد که من

گفته ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عیـد اضـحی در بصـره دیـدم. معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصـرانی بود در ملطیه پس او شـریف چگونه صورت بنـدد و شـعرش را به دیوان انوری دریافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یک سـخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

ملک را خنـده گرفت و گفت ازین راست تر سـخن تا عمر او بوده باشـد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت شمارهٔ ۳۳

یکی از وزرا به زیر دستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد همگان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت پختن دیک نیک خواهان را

هر چه رخت سراست سوخته به

حکایت شمارهٔ ۳۴

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهگک زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی، هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قِبل خصم دمان پیکار جوید.

حکایت شمارهٔ ۳۵

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرقه شد دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آن چه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم، مرا بر شتری نشانده و ز دست آن دگر تازیانه ای خورده ام در طفلی. گفتم صدق الله من عَمِل صالحاً فَلَنِفسهِ و مَن اَساءَ فَعَلیها.

کار درویش مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد

حکایت شمارهٔ ۳۶

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین به خدمت بستن. به دست آهن تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره به تایی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

حکایت شمارهٔ ۳۷

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

حکایت شمارهٔ ۳۸

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد. چو کاری بی فضول من بر آید

مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است

اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت شمارهٔ ۳۹

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. مُلک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ای حرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد- و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن. به نادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن عاجز بماند اوفتاده است در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت شمارهٔ ۴۰

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مرو را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی. چنان که ظریفان گفته اند آنگه بغلی نعوذ بالله

مردار به آفتاب مرداد

گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد هرگز آن را به دوستی مپسند

که رود جای ناپسندیده

حکایت شمارهٔ ۴۱

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشده گفتا به عون خدای عزّوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان به زشتی برد

حکایت شمارهٔ ۴۲

لبش نه انبانست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را به کفشدوزی داد

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

نگفتم این گفتار هزل بگذار و جدّ ازو بردار

حکایت شمارهٔ ۴۳

آورده اند که فقیهی دختری داشت به غایت زشت به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمینمود زشت باشد دیبقی و دیبا

که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی، نابینا به.

حکایت شمارهٔ ۴۴

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر در آن ساعت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی

وگر خلاف کننـدش به جنگ بر خیزد طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل.

هر که بـدین صـفتها که گفتم موصوفست به حقیقت درویشـست و گر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها به شب آرد در بنـد شـهوت و شـبها روز کنـد در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آیـد و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و گر در عباست

پرده هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت شمارهٔ ۴۵

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته

بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش

من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم

با آن که بضاعتی ندارم سر مایه طاعتی ندارم

رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود ببخشای

بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر بیابد

حکایت شمارهٔ ۴۶

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که را سخاوتست به شجاعت حاجت نیست زکوه مال بدر کن که فضله رز را

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت شمارهٔ ۱

خواهنـده مغربی در صف بزّازان حلب میگفت: ای خداونـدان نعمت، اگر شـما را انصـاف بودی و مـا را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی ای قناعت ! توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست

حکایت شمارهٔ ۲

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبه الاَمر آن یکی علاّمه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم

حکایت شماره 3

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت به نان قناعت کنیم و جامه دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش : چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم ، میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

همه رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

حکایت شماره 4

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت. که ز ناگفتنش خلل زاید

یا ز ناخوردنش به جان آید

حکایت شماره 5

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوّت دهد گفت هذا المِقدارُ یَحمِلُکَ و ما زادَ عَلی ذلک فَانتَ حامِلُه یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت شمارهٔ ۶

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه ای کردن و در به گل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده. مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد به سختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت شمارهٔ ۷

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن. گفت اندازه نگهدار، کُلوا وَ اشرَبوا وَ لا تُسْرِفوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندان که از ضعف ، جانت برآید

با آن که در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند ور نان خشك دیر خوری گل شکر بود

معده چو کج گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

رنجوری را گفتند دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد معده چو کج گشت و شکم درد خاست

سود ندارد همه اسباب راست

حکایت شمارهٔ ۸

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسان ترست که بقال را به درم ترك احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان

حکایت شمارهٔ ۹

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد

گویند آن بازرگان به بخل معروف بود. جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل به آب روی دانا نخرد که مردن به علت، به از زندگانی به مذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت شمارهٔ ۱۰

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرّض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی بِئس المطاعِمُ حینَ الذُلِّ تَکسِبُها

القِدرُ مُنْتَصَبٌ وَ القَدرُ مَخفوضٌ خواست

حکایت شمارهٔ ۱۱

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم گفت مَنَت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته تند نشسته برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

مبر حاجت به نزد ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت شمارهٔ ۱۲

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته عجب که دود دل خلق جمع مینشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش گر تتر بکشد این مخنّث را

تتری را دگر نباید کشت چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی دراین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار

پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت شماره ۱۳

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس به گوشه صحرایی به حاجتی برون رفته بودم ،خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند؟ گفت هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طائی نبرد من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت شماره ۱۴

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده اند و لطیفان گفته اند

گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام به حم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش

آن کس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت شماره ۱۵

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست. در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان ، چه در چه صدف مرد بی توشه کاوفتاد از پای

بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت شماره ۱۶

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت

حکایت شمارهٔ ۱۷

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد طایفه ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقره خام

حکایت شمارهٔ ۱۸

هرگز از دور زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم به جامع کوفه در آمدم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم مرغ بریان به چشم مردم سیر

کمتر از برگ تره بر خوان است وان که را دستگاه و قوت نیست

شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت شمارهٔ ۱۹

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم .دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات به مهمانسرای دهقانی کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت شمارهٔ ۲۰

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین

لایق قـدر بزرگوار پادشاه نباشـد دست همت به مال چون من گـدایی آلوده کردن که جوجو به گـدایی فراهم آوردهام گفت غم نیست که به کافر میدهم اَلخبیثاتُ لِلخبیثین قالو عَجینُ الکِلْسِ لَیْسَ بِطاهِر

قُلْنا نَسُدُّ بِه شُقوقَ المَبرَزِ به لطافت چو بر نیاید کار

سر به بی حرمتی کشد ناچار

حکایت شمارهٔ ۲۱

بازرگانی را شـنیدم که صـد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنـده خـدمتکار شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین، گاه گفتی خاطر اسکندری دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعـدیا سـفری دیگرم در پیشـست اگر آن کرده شـود بقیـت عمر خـویش به گـوشه بنشـینم. گفتم آن کـدام سـفرست؟ گفت گوگرد پارسـی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هنـدی به حلب و آبگینه حلـبی به یمن و برد یمـانی به پـارس و زان پس ترک تجـارت کنم و بـدکانی بنشـینم . انصـاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که

دیده ای و شنیده ای گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را یاقناعت پر کند یا خاک گور

حکایت شمارهٔ ۲۲

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریره را به لقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فیالجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده. شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر

حتی اِذا اَدْرَکَهُ الغَرَقُ بادی مخالف کشتی بر آمد با طبع ملولت چه کند هر که نسازد؟

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی .

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی بر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامه ای کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان ردّ میراث سختتر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت شمارهٔ ۲۳

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن . گفت : ای برادران ، چه توان کردن ؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . صیاد بی روزی در

دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

حکایت شمارهٔ ۲۴

دست و پا بریده ای هزار پایی بکشت صاحب دلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست. در آندم که دشمن پیاپی رسید

کمان کیانی نشاید کشید

حکایت شمارهٔ ۲۵

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعْلَم برین حیوان لا یعلَمْ گفتم قد شابه بالوری حمار

عجلا جسدا له خوار به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

حکایت شمارهٔ ۲۶

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

حکایت شمارهٔ ۲۷

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده شکایت پیش پدر برده و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوّت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم. پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند

دولت نه به کوشیدنست چاره کم جوشیدنست اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد

خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت : ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنان که سالکان طریقت گفته اند.

برو اندر جهان تفرّج کن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت : ای پسر ، منافع سفر چنین که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست : نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرج

گاهی از نعیم دنیا متمتع و آن را که بر مراد جهان نیست دست رس

در زادو بوم خویش غریبست و ناشـناخت دومی عـالمی که به منطق شـیرین و قوت فصـاحت و مـایه بلاـغت هر جـا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود

مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا برود قدر وقیمتش دانند

بزرگ زاده نادان به شهر وا ماند که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیم خوبریویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند : اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند. شاهد آن جا که رود حرمت عزّت بیند

ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش او گوهرست گو صدفش در جهان مباش

دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود سمعی اِلی حُسن الاغانی

مَنْ ذا الّذی جَسّ المثانی چهارم خوش آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد . پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و اربابی معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند .

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین به گوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنان که خردمندان گفته اند گر به غریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پنبه دوز ور به خرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملك نیم روز چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر ست و داعیه طیب عیش و آن که ازین جمله بی

بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها

درین صورت که منم بـا پیل دمان بزنم و با شـیر ژیان پنجه در افکنم پس مصـلحت آن است ای پـدر که سـفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی نمی آرم شب هر توانگری به سرایی همی روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست هنرور چو بختش نباشد به کام

به جایی رود کش ندانند نام او بر سـنگ همی آمد و خروش به فرسنگ می رفت گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای در معبر نشسـته و رخت سـفر بسـته. جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندان که زاری کرد یاری نکردند ملّاح بی مروت به خنده بر گردید گفت

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا زور ده مرده چه باشد، زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاّح به هم بر آمـد خواست که ازو انتقـام کشـد، کشـتی رفته بود .آواز داد و گفت اگر بـدین جـامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید. بدوزد شره دیده هوشمند

در آرد طمع مرغ و مـاهی ببنـد چنـدانکه ریش و گریبـان به دست جوان افتاد به خود درکشـید و به آبی محابا کوفتن گرفت . یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند ، همچنین درشتی دید و پشت بداد . جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند. کلٌ

مداراه صدقهٌ.

چو پرخاش بینی تحمّل بیار که سهلی ببندد در کارزار

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند پس به کشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاور ترست باید که بدین ستون برود و خِطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشدی و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند:

چو خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت بعد شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوّت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر چاهی رسید، قومی برو گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند. جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند، دست تعدی دراز کرد میسر نشد به ضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و

بی محابا بزدند و مجروح شد. مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت . شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود . کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده . گفت : اندیشه مدارید که منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب می دهم و دیگران جوانان هم یاری کنند . این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند . جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته . لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت . پیرمردی جهان دیده در آن میان بود ، گفت : ای یاران ، من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان . چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود. چندان که بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درم های ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد.

زخم دندان دشمنی بترست که نماید به چشم مردم دوست

چه می دانید؟ اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعغیاری در میان ما

تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر براورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت: درشتی کند با غریبان کسی

که نابود باشد به غربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان، پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد

ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته؟ پسر گفت ای پدر هر اینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری. نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و

به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند درّ گرانمایه به چنگ

چه خورد شیر شر زه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به تفقدی جبرکرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی چنان که یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری به حکم تفرّج با تنی چند خاصان به مصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را به حلقه انگشتری در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی ؟گفت تا رونق نخستین بر جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری

حکایت شمارهٔ ۲۸

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود هر کرا بر سِماط بنشستی

واجب آمد به خدمتش برخاست دیده

شکیبد ز تماشای باغ

بی گل و نسرین به سر آرد دماغ ور نبود دلبر همخوابه پیش

دست توان کرد در آغوش خویش

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت شمارهٔ ۱

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. نور گیتی فروز چشمه هور

زشت باشد به چشم موشک کور

حکایت شمارهٔ ۲

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست، نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

حکایت شمارهٔ ۳

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندان که در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم. نشنیدی که صوفیی می کوفت

زیر نعلین خویش میخی چند؟ آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت شمارهٔ ۴

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لَعنهُم الله عَلی حِدَه و به حجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند؟ گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین ها معتقد نیست و نمی شنود. مرا شنیدن کفر او به چه کار آید.

حکایت شمارهٔ ۵

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدین جا نرسیدی. اگر نادان به وحشت سخت گوید

خردمندش به نرمی دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند مویی

همیدون سرکشی و آزرم جویی یکی را زشت خویی داد دشنام

تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت شمارهٔ ۶

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند به حکم آن که بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرّر نکردی وگر همان اتفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی وز جمله آداب ندماء ملوك یکی این است. چو یکبار گفتی مگو باز پس

که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت شمارهٔ ۷

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند. سخن را سر است ای خداوند و بن

میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت شمارهٔ ۸

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آن که داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟ نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت شمارهٔ ۹

در عقد بیع سرایی متردّد بودم، جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آن که تو همسایه منی خانه ام را که چون تو همسایه است

ده درم سیم بد عیار ارزد لکن امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت شمارهٔ ۱۰

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت، سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی رضینا مِن نوالِکَ بالرَحیلِ.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند.

حکایت شمارهٔ ۱۱

منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب دلی که برین واقف بود گفت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

که ندانی که در سرایت کیست

حکایت شمارهٔ ۱۲

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنَّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در شأن او. مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش. گفت: تو را خوابی دیده ام، خیر باد. گفتا چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت.

خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که ددی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی. از صحبت دوستی به رنجم

کاخلاق بدم حسن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک

تا عیب مرا به من نماید

حکایت شمارهٔ ۱۳

یکی در مسجد سنجار به تطوّع بانگ گفتی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جایی دیگر روی. برین قول اتفاق کردند و برفت، پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام، بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار

تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

حکایت شمارهٔ ۱۴

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست؟ گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی؟ گفت از بهر خدای می خوانم. گفت از بهر خدای مخوان. گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت شمارهٔ ۱

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حسنی زیادتی ندارد؟ گفت هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید. وانکه را پادشه بیندازد

کسش از خیل خانه ننوازد و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو

فرشته ایت نماید به چشم، کرّوبی

حکایت شمارهٔ ۲

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان. گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست. خواجه با بنده پری رخسار

چون درآمد به بازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند

وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت شمارهٔ ۳

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی و غرامتکشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی کوته نکنم ز دامنت دست

ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست

هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم : عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی بفکرت فرو رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوّت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره ای اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت شمارهٔ ۴

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد. باری به نصیحتش گفتند: ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت

جنگ جویان به زور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن. تو که در بند خویشتن باشی

عشق باز دروغ زن باشی گر نشاید به دوست ره بردن

شرط یاری است در طلب مردن گر دست رسد که آستینش گیرم

ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

آن شنیدی که شاهدی به نهفت با دل از دست رفته ای می گفت

تا تو را قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح

نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخن های لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب به جانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی ا ب ت ندانی

و گفت عجبست با وجوت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت شماره 5

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن کبیره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم

و گر مقابله بینم که تیر می آید باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمیبینم.

ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شمارهٔ ۶

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم به آستین کشته شد. سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا نشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی: یکی اینکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش

حکایت شمارهٔ ۷

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی معشوقه که دیر دیر بینند

آخر کم از آن که سیر بینند خالی نباشد

به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت شمارهٔ ۸

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم. رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت شمارهٔ ۹

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلّتی نیست، با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهلتر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند: دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن روزی از دست گفتمش زنهار

چند از آن روز گفتم استغفار نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم به نزد خود خواند

ور به قهرم براند او داند

حکایت شمارهٔ ۱۰

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهدی(طالبی) سری و سرّی داشتم به حکم آنکه حلقی داشت طیِّبُ الاَدا وَ خَلقی کالبدرِ اذا بَدا. اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم:

برو هر چه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش

گیرم. کناره گرفتم و گفتم: آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی تازه بهارا ورقت زرد شد

دیگ منه کآتش ما سرد شد پیش کسی رو که طلبکار تست

ناز بر آن کن که خریدار تست یعنی از روی نیکوان خط سبز

دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گند زاریست

بس که بر میکنی و میروید گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید جواب داد ندانم چه بود رویم را

مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت شمارهٔ ۱۱

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تَقولُ فی المُرْدِ گفت لا خَیرَ فیهِمْ مادامَ اَحَدُ هُمْ لطیفاً یَتَخاشَنُ فاذا خَشُنَ یَتَلاطَفُ یعنی چندان که خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت چنان که به کاری نیاید تلطف کند و درشتی نماند. امرد آنگه که خوب و شیرین است

تلخ گفتار و تند خوی بود چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت شمارهٔ ۱۲

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روییست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنان که عرب گوید التّمرُ یانعٌ وَ الناطورُ غیرُ مانع. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری ازو به سلامت بماند؟ گفت اگر از مه رویان به سلامت بماند از بدگویان نماند. شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت شمارهٔ ۱۳

طوطیی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بَینی و بَیْنَکَ بُعدَ المشرقین بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم بجان آمده بود و ملول شده، لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره داری به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است کس نیاید به پای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند زاهدی در سماع رندان بود

زان میان گفت شاهدی بلخی جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته

تو هیزم خشک در میانی رسته

حکایت شمارهٔ ۱۴

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده بی کران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند: نگار من چو در آید به خنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه

بودی ار سر زلفش به دستم افتادی

چو آستین کریمان به دست درویشان طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم:

نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی

هنوزت گر سر طلحست باز آی کزان مقبولتر باشی که بودی

حکایت شمارهٔ ۱۵

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدنش. یکی گفتا چگونهای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن.

دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن

حکایت شمارهٔ ۱۶

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی در تموزیکه حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی. از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته، ندانم به گلابش مطیّب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفته می بخوردم و عمر از سر گرفتم خرم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب

مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت شمارهٔ ۱۷

سالی که محمد خوارزمشاه رحمه الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد به جامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضربَ زیدٌ عمرواً و کان المتعدی

عمرواً. گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابله العمرو

علی

جر ذیل لیس یرفع راسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت : غالب اشعار او درین زمین به زبان پارسیست ، اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد . کلم االناس علی قدر عقولهم. گفتم:

ای دل عشاق به دام تو صید

ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد ، گفته بودندش که فلان سعدیست. دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی. گفتم: با وجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا: چه شود گر درین خطه چندین بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم؟

گفتم نتوانم به حکم این حکایت بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری چرا گفتم به شهر اندر نیایی

که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

سیب گویی وداع بستان کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

حکایت شمارهٔ ۱۸

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده. گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد. گفتم

مناسب حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودّت تا به جایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان ، و گرنه بشر به حسن صورت او در زمین نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت

خار بنان بر سر خاکش برست

حکایت شمارهٔ ۱۹

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده به فرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت و رب صدیق لا منی فی ودادها

الم یرها یوما فیوضح لی عذری کاش آنانکه عیب من جستند

رویت ای دلستان ، بدیدندی تا به جای ترنج در نظرت

بی خبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیاء

عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند. ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد به حکم آن که کمترین خدّام حرم او به جمال ازو در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند.

ما مر من ذکر الحمی بسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا مَعشَر الخُلّان قولوا لِلمعا فی لستَ تَدری ما بِقلبِ الموجَع

تندرستان را نباشد درد ریش جز به همدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت شمارهٔ ۲۰

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصّد و جویان و بر حسب واقعه گویان سرو بلند

بر بود دلم ز دست و در پای فکند زاید الوصف رنجیده دشنام بیتحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بوددر بلاد عرب گویند ضربُ الحبیب زَبیبٌهمانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید.

این بگفت و به مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند الاّ به حکم آن که سوابق انعام خداوندی ملازم

روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث این که شنیدی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی بر انگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد. فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنّم گفتی یک دم که چشم فتنه بخفته است زینهار

بیدار باشد تا نرود عمر بر فسوس بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس قاضی درین حالت که یکی از متعلقان در امد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند بل که حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست به آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

را چه تفاوت کند که سگ لاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است، چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضلای عصر میدانم

و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند. این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند. شنیدم که سحر گاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و میریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی به لطف اندک اندک بیدار کردش که خیز آفتاب بر امد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد؟ گفت از قبل مشرق.

گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست به حکم حدیث که لایُغلَقُ علی العباد حتی تَطلَعَ الشمسُ مِن مَغربِها استَغْفِرُک اللّٰهُمَّ و اَتوبُ الیک.

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید و گفت این چیست؟ گفت اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و به عفو از خطای او در گذشت و متعندان را که اشارت به کشتن او همی کردند گفت:

چنین خواندم که در دریای اعظم به گردابی در افتادند باهم

همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر

حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش

که سعدی راه و رسم عشق بازی چنان داند که

در بغداد تازی

اگر مجنون لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت شماره ۱

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند. چون به بالینش فراز شدم این میگفت دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی خورده بودیم و گفتند بس معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه ای درین حالت؟ گفت: چه گویم؟

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی که از دهانش به در میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت دست بر هم زند طبیب ظریف

چون حرف بیند اوفتاد حریف خانه از پای بند ویران است

خواجه در بند نقش ایوان است پیرمردی ز نزع مینالید

پیر زن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت شماره ۲

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی

و بـذله ها و لطیفه ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که به صـحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیـده آرمیـده گرم و سـرد چشـیده نیك و بـد آزموده که حق صـحبت بداند و شرط مودّت به جای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شـیرین فـدای پرورشت نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب خیره رای سـر تیز سـبک پای که هر دم هوسـی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد.

خلاف پیران که به عقل و ادب زنـدگانی کننـد نه به مقتضای جهل جوانی. گفت چنـدین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صـید من شد. ناگه نفسـی سرد از سر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

تَقولُ هذا مَعهُ مَیّتٌ وَ اِنَّما الرُّقْیَهُ للنّائِم

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الّا به عصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بسـتند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بـدخوی. جور و جفـا میدیـد رنـج و عنـا میکشـید و شـکر نعمت حق همچنـان میگفت که الحمـدلله که ازان عـذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم. با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در

بهشت

حکایت شمارهٔ ۳

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فروان داشت و فرزندی خوب روی. شبی حکایت کرد که مرا به عمر خویش به جز این فرزند نبوده است، درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند، شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی پدر بمردی. سالها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت پدرت تو به جای پدر چه کردی خیر؟

تا همان چشم داری از پسرت

حکایت شمارهٔ ۴

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کریوه ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست؟ گفتم چون روم که نه پای رفتنست. گفت این نشنیدی که صاحب دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن ای که مشتاق منزلی ، مشتاب

پند من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک رود به شتاب

واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت شمارهٔ ۵

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد، بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده. پرسیدمش چه گونه ای و چه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم. چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته به جوی دور جوانی به شد از دست من

آه و دریغ آن زمن دل فروز پیر زنی موی سیه کرده بود

گفتم ای مامک دیرینه روز موی به تلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت شمارهٔ ۶

وقتی بـه جهـل جـوانی بانـگ بر مـادر زدم دل آزرده بـه کنجی نشـست و گریـان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی؟ چه خوش گفت : زالی به فرزند خویش

چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خردیت یاد آمدی

که بیچاره بودی در آغوش من نکردی در این روز بر من جفا

که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت شمارهٔ ۷

توانگری بخیـل را پسری رنجور بود، نیـک خواهـان گفتنـدش مصـلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بـذل قربانی. لختی به انـدیشه فرو رفت و گفت مصـحف مهجور اولیـتر است که گله دور. صـاحب دلی بشـنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

به دیناری چو خر در گل بمانند ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت شمارهٔ ۸

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشـی نباشد. گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری. گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟ زور باید نه زر که بانو را

گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت شمارهٔ ۹

به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساختم که خان و مان من این شوخ دیده پاك برُفت شنیده ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی خبروی گوهر نام

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنان که رسم عروسی بود تماشا بود

ولی به حمله اوّل عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر به خامه فولاد جامه هنگفت پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت شمارهٔ ۱

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود، پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد. چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نخواهد کرد

آهنی را که بد گهر باشد خر عیسی گرش به مکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت شمارهٔ ۲

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد به یک بار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند. وقتی افتاد فتنه ای در شام

هر کس از گوشه ای فرا رفتند روستا زادگان دانشمند

به وزیری پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل

به گدایی به روستا رفتند

حکایت شمارهٔ ۳

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی. باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت پدر را دل به هم بر آمد. استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت سبب آن که سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص به موجب آن که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه

بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد. اگر صد ناپسند آمد ز دوریش

رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک بذله گوید پادشاهی

از اقلیمی به اقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان، انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن

بیش کردن که در حقّ عوام

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست

حکایت شمارهٔ ۴

معلم کُتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف جهاندیده گفت: پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد به ز مهر پدر

حکایت شمارهٔ ۵

پارسا زاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان به دست افتاد فسق و فجور آغاز کرد مبذّری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم ای فرزند

دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد. چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن

که می گویند ملاحان سرودی اگر باران به کوهستان نبارد

به سالی دجله گردد، خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل به تشویش محنت آجلمنغص کردن خلاف رأی خردمندست:

برو شادی کن ای یار دل فروز غم فردا نشاید خورد امروز

هر که علم شد به سخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بلِّغ ما عَلیکَ فانَ لَم یَقبلو ما عَلیک گر چه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی ز نیک و پند زود باشد که خیره سر بینی

به دو پای اوفتاده اندر بند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره به هم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش به هم بر آمد، مروّت ندیدم در چنان حالی ریش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفله اندر پای مستی نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت شمارهٔ ۶

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش

همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طباع مختلف بر همه عالم همی تابد سهیل

جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت شماره ۷

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد به روزیست اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه در گذشتی روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت شماره ۸

اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَی اِنَّک مسئولٌ یومَ القیامهِ ماذا اکتَسَبتَ و لا یُقالُ بمن انتسبتَ یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست. جامه کعبه را که می بوسند

او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند

لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت شماره ۹

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان که دیگر حیوانان را، بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوست ها که در خانه کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب پسری را پدر وصیت کرد

کای جوان بخت یادگیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولتمند

حکایت شماره ۱۰

فقیره درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزّوجل مرا

پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند به زندان شحنه دَرست. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزّوجل خواسته است. زنان باردار، ای مرد هشیار

اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر به نزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند

حکایت شمارهٔ ۱۱

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیّم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد: بس آنکه در بند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آن که درو این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش

به صورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند

و گر چل ساله را عقل و ادب نیست به تحقیقش نشاید آدمی خواند

هنر باید که صورت میتوان کرد به ایوان ها در از شنگرف و زنگار

به دست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل به دست

آر

حکایت شمارهٔ ۱۲

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یاللعجب پیاده عاج چو عرضه شطرنج به سر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند و بتر شدند از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین خلق به آزار می درد حاجی تو نیستی شترست از برای آنک

بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت شمارهٔ ۱۳

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه این است

حکایت شمارهٔ ۱۴

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای میکند در دیده او کشید و کور شد حکومت به داور بردند. گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد. ندهد هوشمند روشن رای

به فرومایه کارهای خطیر بوریا باف اگر چه بافنده است

نبرندش به کارگاه حریر

حکایت شمارهٔ ۱۵

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جای ها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند، اگر به ضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست: بگذر ای دوست تا به وقت بهار

سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت شمارهٔ ۱۶

پارسایی بر یکی از خداوندن نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو

تو مخلوقی را خدای عزّوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری. او را تو بده درم خریدی

آخر نه به قدرت آفریدی ای خواجه ارسلان و آغوش

فرمانده خود مکن فراموش در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرت روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود به روز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت شمارهٔ ۱۷

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر، جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده. اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و

سر پنجه مردان بینـد ما درین حالت که دو هندو از پس سـنگی سـر بر آوردند و قصد قتال ما کردند به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

به روز حمله جنگ آوران به دارد پای چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شرزه در آرد به زیر خمّ کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مساله شرع پیش دانشمند

حکایت شمارهٔ ۱۸

توانگر زاده ای را دیدم بر سـر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخامانـداخته و خشت پیروزه درو به کار برده به گور پـدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگ های گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد. خر که کمتر نهند بروی بار

بی شک آسوده تر کند رفتار مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

به در مرگ همانا که سبکبار آید به همه حال اسیری که ز بندی برهد

بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت شمارهٔ ۱۹

بزرگی را پرسـیدم در معنی این حدیث که اَعدی عدوِّک نَفسُک الَّتی بینَ جَنبیکَ گفت به حکم آن که هران دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چنـدان که مـدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند. مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صـورت درویشـان نـه بر صــفت ایشـان در محفلی دیـدم نشسـته و شـنعتی در پیوسـته و دفـتر شـکایتی بـاز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سـخن بـدین جا رسانیـده که درویش را دست قـدرت بسـته است و توانگر را پای ارادت شکسـته. مرا که

پرورده نعمت بزرگانم این سـخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر

راحت دگران. دست تناول آنگه به طعام برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

خداوند مکنت به حق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکّا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوّت آید وز دست تهی چه مروّت وز پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر مور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زمستانش عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

پس عبادت اینان به قبول اولیتر که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعوذ بالله مِنَ الفقر المُکِّبِ و جوارِ من لا یُحَبّ وَ در خبرست الفقرُ سوادُ الوجهِ فی الدّارین. گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقرُ فخری. گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه ای است که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرارپوشند و لقمه ادرار فروشند. ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشته چه تدبیر کنی دقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ از مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد کادَ الفقرُ اَنْ یَکونَ کفراً

که نشاید جز به وجود نعمت برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید علیابه ید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئکَ لَهم رزقٌ معلومٌ تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخن های پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الاّ به سفاهت و نظر نکنند الاّ به کراهت. علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند و به عزت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که به طاعت از دیگران کمست و به نعمت بیش به صورت توانگرست و به معنی درویش. گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم

کون خرش شمار، و گر گا و عنبرست به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی سعی و رنج بر دارد شدید بر گمارند تا

بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند

گفتم به عـذر آن که از دست متوقعان به جان آمده اند و از رقعه گدایان به فغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گـدایان پر شود هر کجا سـختی کشـیده ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشـره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانیست بریده الا به علّت درویشـی شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبه ای گرفته اند و کعب ها سفته و محتمل است آن که یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند چو قوّت احسانش نباشد به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی فرزند یک شکم اند مادام که این یکی بر جایست آن دگر بر پاست.

شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طـاقت نه که صبر کنم چه کنم لاـ رهبـانیه فی الِاسـلام وز جمله مواجب سـکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسـر میشود یکی آنکه هر شب صـنمی در برگیرد که هر روز بدو جوانی از سـر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سر و خرامان را پای از خجالت او در گلمحالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند. کرد

کی التفات کند بر بتان یغمایی چون سگ درنده گوشت یافت

نپرسد

کین شتر صالحست یا خر دجّال با گرسنگی قوّت پرهیز نماند

افلاس عنان از کف تقوی بستاند که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی ك بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بیانداخت

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند، ذلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند. چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد به جنگش برخاست که لئنَ لَم تَنتهِ لَارْجُمنَّكَ. دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم. انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما به دندان القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید. قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که درّ شاهوار است نهنگ مردم خوار است. لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشك همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجورمقرّبان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت

و مهین تـوانگران آنست که غم درویش خـورد و بهین درویشـان آنست که کم توانگر گیرد و من یَتوکـل علی اللهِ فهوَ حَسبُهُ. پس روی عتـاب از من به جـانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشـتغلند و سـاهی و مست ملاهی نَعَم طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّوجل نترسند و گویند

ار از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست، بط را ز طوفان چه باک

قومی برین نمـط که شـنیدی و طـایفه ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامنـد و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضـرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازّمه انام حامی ثغوراسـلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمن مظفر الدنیا و الدین اتابك ابی بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه خدای خواست که بر عالمی ببخشاید

ترا به رحمت خود پادشاه عال کرد قاضـی چون سـخن بدین غایت رسـید وز حد قیاس ما اسب مبالغه گذرانید بمقتضای حکم قضاوت رضا دادیم و از مامضـی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت، ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

بخش ۱

مال از بهر آسایش عمرست

نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبختی چست گفت نیک بخت آن که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

بخش ۲

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسَن کما اَحسنَ اللهُ الیکنشنید و عاقبتش شنیدی خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد درخت کرم هر کجا بیخ کرد

گذشت از فلک شاخ و بالای او شکر خدای کن که موفق شدی به خیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

بخش ۳

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد علم چندان که بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر

که بر او هیزم است یا دفتر

بخش ۴

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

بخش ۵

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است

بخش ۶

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان جز به خردمند مفرما عمل

گرچه عمل کار خردمند نیست

بخش ۷

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان، عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

به دولت تو گنه می کند به انبازی معشوق هزار دوست را دل ندهی

ور می دهی آن دل به جدایی بنهی

بخش ۸

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

بخش ۹

امروز بکش چو می توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت

کند کمان را دشمن که به تیر می توان دوخت

بخش ۱۰

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی. میان دو کس جنگ چون آتشست

سخن چین بدبخت هیزم کشست میان دو تن آتش افروختن

نه عقلست و خود در میان سوختن پیش دیوار آنچه گویی هوش دار

تا نباشد در پس دیوار گوش

بخش ۱۱

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

بخش ۱۲

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بخش ۱۳

تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید حلالست بردن به شمشیر دست

بخش ۱۴

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید. دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

بخش ۱۵

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

بخش ۱۶

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صوابست حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن

بخش ۱۷

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. درشتی و نرمی به هم در به است

چو فاصد که جراح و مرهم نه است نه مر خویشتن را فزونی نهد

نه یکباره تن در مذلّت دهد بگفتا نیک مردی کن نه چندان

که گردد خیره گرگ تیز دندان

بخش ۱۸

دو کس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی حلم و دانشمند بی علم. بر سر ملک مباد ان ملک فرمانده

که خدا را نبود بنده فرمانبردار

بخش ۱۹

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به خصم رسد یا نرسد. نشاید بنی آدم خاک زاد

که در سر کند کبر و تندی و باد تو را با چنین گرمی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی

بخش ۲۰

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی، گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن.

بخش ۲۱

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

بخش ۲۲

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن وگر بینی که با هم یک زبان اند

کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

بخش ۲۳

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بخش ۲۴

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد بلبلا مژده بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار

بخش ۲۵

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

بخش ۲۶

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبشدمی فربه نماید. الا تا نشنوی مدح سخن گوی

که اندک مایه نفعی از تو دارد

بخش ۲۷

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن گفتار خویش

به تحسین نادان و پندار خویش

بخش ۲۸

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم به طیره گفت مسلمان گرین قباله من

درست نیست خدایا یهود می رانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم یهود گفت به تورات می خورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

بخش ۲۹

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته اند توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت. روده تنگ به یک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ که شهوت آتشست از وی بپرهیز

بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

بخش ۳۰

هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بخش ۳۱

هر چه زود بر آید دیر نپاید خاک مشرق شنیده ام که کنند

به چهل سال کاسه ای چینی صد بروزی کنند در مردشت

لاجرم قیمتش همی بینی آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید

وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

بخش ۳۲

کارها به صبر بر آید و مستعجل به سر در آید به چشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته سبق برد از شتابان سمند باد پای از تک فرو ماند

شتربان همچنان آسته می راند

بخش ۳۳

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری

کند جوز بی مغز را سبکساری

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا به ترس از لوم لایم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب

چون در آید مه از تویی به سخن گر چه به دانی اعتراض مکن

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو

بخش ۳۴

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.

بخش ۳۵

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

بخش ۳۶

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی. گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

بخش ۳۷

نه هر که بصیرت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست. توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو

که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

بخش ۳۸

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ

بخش ۳۹

پنجه بر شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

بخش ۴۰

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش سست بازو به جهل می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال

بخش ۴۱

بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون به هنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

بخش ۴۲

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

بخش ۴۳

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بخش ۴۴

هر که را دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

بخش ۴۵

کشتن بندیان تأمل اولی تر است به حکم آن که اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد نیک سهل است زنده بی جان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیر انداز

که چو رفت از کمان نیاید باز

بخش ۴۶

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش

جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

بخش ۴۷

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند نمی داند که آهنگ حجازی

فرو ماند ز بانگ طبل غازی

بخش ۴۸

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیسست و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است. چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

پیمبر زادگی قدرش نیفزود

بخش ۴۹

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطارست خاموش و هنر نمای و نادان خود طبل غازی، بلند آواز و میان تهی.

بخش ۵۰

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

بخش ۵۱

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند. سنگی به چند سال شود لعل پاره ای

زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

بخش ۵۲

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز رای. رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون.

بخش ۵۳

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوت از بهر خلق داده است از شهوتی حلال، در شهوتی حرام افتاده است.

بخش ۵۴

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند. و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر

ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

بخش ۵۵

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

بخش ۵۶

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد. عام نادان پریشان روزگار

به ز دانشمند ناپرهیزگار کان به نابینایی از راه اوفتاد

وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

بخش ۵۷

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به دنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند؟ الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان

بخش ۵۸

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان وامش مده آنکه بی نمازست

گر چه دهنش زفاقه بازست کو فرض خدا نمی گزارد

از قرض تو نیز غم ندارد

بخش ۵۹

فردا گوید تربی از اینجا برکن

بخش ۶۰

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست

بخش ۶۱

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آن که مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش. خری که بینی و باری به گل درافتاده

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش

بخش ۶۲

دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم. قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه

به کفر یا به شکایت بر آید از دهنی

بخش ۶۳

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری جهد رزق ارکنی وگر نکنی

برساند خدای عزوجل ور روی در دهان شیر و پلنگ

نخورندت مگر به روز اجل

بخش ۶۴

به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا هست برسد شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات

به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیاب

بخش ۶۵

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد مسکین حریص در همه عالم همی رود

او در قفای رزق و اجل در قفای او

بخش ۶۶

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب خبرش ده که هیچ دولت و جاه

به سرای دگر نخواهد یافت

بخش ۶۷

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد. مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت برگشته خود در بلاست

بخش ۶۸

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در. مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد. یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت به زنبور بی عسل. زنبور درشت بی مروت را گوی

باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

بخش ۶۹

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن. ای بناموس کرده جامه سپید

بهر پندار خلق ونامه سیاه

بخش ۷۰

دو کس را حسرت از دل نرود و پـای تغابن از گل بر نیایـد تاجر کشتی شکسـته و وارث با قلنـدران نشسـته. یا مروبا یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خان و مان انگشت نیل دوستی با پیلبانان یا مکن

یا طلب کن خانه ای درخورد پیل

بخش ۷۱

خلعت سـلطان اگر چه عزیز است جـامه خلقـان خود به عزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیـذست خرده انبان خود به لـذت تر سرکه از دسترنج خویش و تره

بهتر از نان دهخدا و بره

بخش ۷۲

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

بخش ۷۳

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد به پرسـیدن آن تعجیـل مکن که هیبت سـلطنت را زیـان دارد. چو لقمان دیـد کانـدر دست داوود

همی آهن به معجز موم گردد نپرسیدش چه می سازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

بخش ۷۴

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی

بخش ۷۵

هر کـه بـا بـدان نشـیند اگر نیز طـبیعت ایشـان درو اثر نکنـد به طریقت ایشـان متهم گردد و گر به خرابـاتی رود به نمـاز کردن منسوب شود به خمر خوردن. طلب کردم ز دانایی یکی پند

مرا فرمود با نادان مپیوند

بخش ۷۶

حلم شتر چنان که معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر درهای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند. سخن به لطف و کرم با درشت خوی مگوی

که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

بخش ۷۷

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند

بخش ۷۸

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد. تا نیک ندانی که سخن عین صواب است

باید که به گفتن دهن از هم نگشایی گر راست سخن گویی و در بند بمانی

به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

بخش ۷۹

وگر نامور شد به قول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

بخش ۸۰

سگی را لقمه ای هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

بخش ۸۱

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید چو گاو ار همی بایدت فربهی

چو خرتن به جور کسان در دهی

بخش ۸۲

گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگ دستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرّا حالت این است ندانم کی به حق پردازی از خویش

بخش ۸۳

ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

بخش ۸۴

گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست

بخش ۸۵

نیک بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعه او مثل زنند. دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند. پند گیر از مصائب دگران

تا نگیرند دیگران به تو پند

بخش ۸۶

بخش ۸۷

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

بخش ۸۸

گدای نیک انجام به از پادشای بد فرجام

بخش ۸۹

زمین را ز آسمان نثار است و اسمان را از زمین غبار. کلُّ اِناءِ یَتَرشَّحُ بما فیه

بخش ۹۰

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد عوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی به حال خود از دست کس نیاسودی دو نان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده

بخش ۹۱

هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زبر دستان گرفتارآید نه هر بازو که در وی قوتی هست

به مردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی به جور زورمندی

بخش ۹۲

هزار باره چرا گاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

بخش ۹۳

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بخش ۹۴

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند.

بخش ۹۵

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر. موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس

بر این است بنیاد توحید و بس

بخش ۹۶

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند. خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس

به قهر ازو بستانند و مزد سرهنگی قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

بخش ۹۷

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه ای بر خاست

بخش ۹۸

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. درین چه حکمت است؟ گفت هر درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوشست و این است صفت آزادگان. به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

بخش ۹۹

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

بخش ۱۰۰

تمام شدکتاب گلستان والله المستعان به توفیق باری عزّ اسمه. درین جمله چنان که رسم مؤلفانست از شعر متقدمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت. غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که درّ موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند. الحمدلله ربّ العالمین

گر نیاید به گوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

و اَطلُب لِنَفسِکَ مِن خیر تُرید بها مِن بعد ذلِکَ غُفراناً لکاتبه

پایان

مواعظ

غزلیات

حرف ا

غزل ۱: ثنا و حمد بی پایان خدا را

ثنا و حمد بی پایان خدا را****که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا****کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان****اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت****عطا دادی به فضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم****که دیگر باز نستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست****اگر خط درکشی جرم و خطا را

خداوندا بدان تشریف عزت****که دادی انبیا و اولیا را

بدان مردان میدان عبادت****که بشکستند شیطان و هوا را

به حق پارسایان کز در خویش****نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان ز صدق آمین بگویید****که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی****ندانستیم شیطان و قضا را

چو از بی دولتی دور اوفتادیم****به نزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی****شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم****چراغ و چشم جمله انبیا را

غزل ۲: ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را****اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند****گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیختست****نوش می خواهی هلا! گر پای داری نیش را

ای که خواب آلوده واپس مانده ای از کاروان****جهد کن تا بازیابی همرهان خویش را

در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی****بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد****چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیرخواهی خیرخواه خلق باش****زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست****کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای****ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا****گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش

را

غزل ۳: ای که انکار کنی عالم درویشان را

ای که انکار کنی عالم درویشان را***تو ندانی که چه سودا و سرست ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست***که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل***عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند***وین چه دارد که به حسرت بگذارد آن را

آن به در می رود از باغ به دلتنگی و داغ***وین به بازوی فرح می شکند زندان را

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد***مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملك الموت به زجر***زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود***عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند***نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشقی سوخته ای بیسر و سامان دیدم***گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد***گفت بگذار من بیسر و بی سامان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات***من که بر درد حریصم چه کنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست به غفلت مگذار***وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

حرف ب

غزل ۴: غافلند از زندگی مستان خواب

غافلند از زندگی مستان خواب***زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت***خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو***کانچه عقلت می برد شرست و آب

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ****جامگی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان****ترسمش منزل نبیند جز به خواب

تا نپاشی تخم طاعت، دخل عیش****برنگیری، رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان به تاریکی درست****لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر سندان زند****ناگهش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا به کام دل رسند****شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی

بی عمل***تشنه خسبد کاروانی در سراب

حرف ت

غزل ۵: دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت***که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

دو دوست یکنفس از عمر برنیاسودند***که آسمان به سروقتشان دو اسبه نتاخت

چو دل به قهر بباید گسست و مهر برید***خنک تنی که دل اول نبست و مهر نباخت

جماعتی که بپرداختند از ما دل***دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت

به روی همنفسان برگ عیش ساخته بود***بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت

نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق***که بیوفایی دوران اسمان بشناخت

گرت چو چنگ به بر درکشد زمانهٔ دون***بس اعتماد مکن کنگهت زند که نواخت

غزل ۶: ای یار ناگزیر که دل در هوای تست

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست***جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان***حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می دهی غرض ما قبول تو***ور تیغ می زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی***زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر***شادی به روزگار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو***هر جا که دست غمزده ای بر دعای تست

تنها نه من به قید تو درمانده ام اسیر***کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی پزند***قومی هوای عقی و، ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو***آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی****عذری که می رود به امید وفای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما****آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست****جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدر ی و سروری****موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت****خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

غزل ۷: مقصود عاشقان دو عالم لقای تست

مقصود عاشقان دو عالم لقای تست****مطلوب طالبان به حقیقت رضای تست

هر جا که شهریاری و سلطان و سروریست****محکوم حکم و حلقه به گوش گدای تست

بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیک****شهری تمام غلغله و ماجرای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست****موقوف آستان در کبریای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی پزند****قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

هر جا سریست خستهٔ شمشیر عشق تو****هر جا دلیست بستهٔ مهر و هوای تست

کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست****جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

گر می کشی

به لطف گر می کشی به قهر****ما راضییم هرچه بود رای رای تست

امید هر کسی به نیازی و حاجتی است****امید ما به رحمت بی منتهای تست

هر کس امیدوار به اعمال خویشتن****سعدی امیدوار به لطف و عطای تست

غزل ۸: درد عشق از تندرستی خوشترست

درد عشق از تندرستی خوشترست****ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می نهد از کاینات****عارفان گویند مستی خوشترست

خود پرستی خییزد از دنیا و جاه****نیستی و حق پرستی خوشترست

چون گرانباران به سختی می روند****هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی****می نماند، تنگدستی خوشترست

غزل ۹: منزل عشق از جهانی دیگرست

منزل عشق از جهانی دیگرست****مرد عاشق را نشانی دیگرست

بر سر بازار سربازان عشق****زیر هر داری جوانی دیگرست

عقل می گوید که این رمز از کجاست****کاین جماعت را نشانی دیگرست

بر دل مسکین هر بیچاره ای****شاه را گنج نهانی دیگرست

این گدایانی که این دم می زنند****هر یکی صاحبقرانی دیگرست

غزل ۱۰: فلک با بخت من دایم به کینست

فلك با بخت من دایم به کینست****که با من بخت و دوران هم به کینست

گهم خواند جهان گاهی براند****جهان گاهی چنان گاهی چنینست

که می داند که خشت هر سرایی****کدامین سروقد نازنینست

ز خاك شاهدی روییده باشد****به هر بستان که برگ یاسمینست

وفایی گر نمی یابی ز یاری***مده دل گر نگارستان چینست

وفاداری مجوی از دهر خونخوار***وفایی از کسی جو که امینست

ندارد سعدیا دنیا وقاری***به نزد آن کسی کو راه بینست

غزل ۱۱: آن را که جای نیست همه شهر جای اوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست***درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای***او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست***چندانکه می رود همه ملك خدای اوست

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی***بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت، طلب کنند***عارف بلا، که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت***در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست***این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد***گو غم مخور که ملك ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود***سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

غزل ۱۲: آن به که چون منی نرسد در وصال دوست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست***تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها***کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود به شمع***باری بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دوست روزهای تنعم به روزه باش***باشد که در فتد شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس، که ممکن نمی شود***در تنگنای صحبت دشمن، مجال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم***یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست

خرم تنی که جان بدهد در وفای یار***اقبال در سری که شود پایمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست***در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم***تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

غزل ۱۳: به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست***عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح***تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل***آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست***به ارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد***خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد***ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست***که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر***دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

غزل ۱۴: از جان برون نیامده جانانت آرزوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست***زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند***موری نه ای و ملک سلیمانت آرزوست

موری نه ای و خدمت موری نکرده ای***وآنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست

فرعون وار لاف اناالحق همی زنی***وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند***دامن سوار کرده و میدانت آرزوست

انصاف راه خود ز سر صدق داد نه***بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود***شهپر جبرئیل، مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید****یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش****گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

غزل ۱۵: هر که هر بامداد پیش کسیست

هر که هر بامداد پیش کسیست****هر شبانگاه در سرش هوسیست

دل منه بر وفای صحبت او****کانچنان را حریف چون تو بسیست

مهربانی و دوستی ورزد****تا تو را مکنتی و دسترسیست

گوید اندر جهان تویی امروز****گر مرا مونسی و همنفسیست

باز با دیگری همین گوید****کاین جهان بی تو بر دلم قفسیست

همچو زنبور در به در پویان****هر کجا طعمه ای بود مگسیست

همه دعوی و فارغ از معنی****راست گویی میان تهی جرسیست

پیش آن ذم این کند که خریست****نزد این عیب آن کند که خسیست

هر کجا بینی این چنین کس را****التفاتش مکن که هیچ کسیست

غزل ۱۶: خوشتر از دوران عشق ایام نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست****بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع****عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده ای را آخریست****عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع****زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند****در سرای خاص، بار عام نیست

تا نسوزد برنیاید بوی عود****پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست****می برد، معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست****پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی****و آن کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست****هر که را در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره می برد****ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش****خود پرستی کمتر از اصنام نیست

غزل ۱۷: چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست****مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست****کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی****تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردای قیامت****کامروز برهنست و برو عاریتی نیست

آنکس که درو معرفتی هست کدامست؟****آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست****از آدمیی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش ندانی****خوش باش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست****بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی به تو آموخت****گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

غزل ۱۸: تن آدمی شریفست به جان آدمیت

تن آدمی شریف است به جان آدمیت****نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی****چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت****حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد****که همین سخن بگوید به زبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی****که فرشته ره ندارد به مقام آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد****همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند****بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت****به در آی تا ببینی طیران آدمیت

نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم****هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

غزل ۱۹: صبحدمی که برکنم، دیده به روشناییت

صبحدمی که برکنم، دیده به روشناییت****بر در آسمان زنم، حلقهٔ آشناییت

سر به سریر سلطنت، بنده فرو نیاورد****گر به توانگری رسد، نوبتی از گداییت

پرده اگر برافکنی، وه که چه فتنه ها رود****چون پس پرده می رود اینهمه دلرباییت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن****تا شب رهروان شود، روز به روشناییت

خلق جزای بد عمل، بر در کبریای تو****عرضه همی دهند و ما، قصهٔ بی نواییت

سر ننهند بندگان، بر خط پادشاه اگر****سر ننهد به بندگی، بر خط پادشاییت

وقتی اگر برانیم، بندهٔ دوزخم بکن****کاتش آن فرو کشد، گریه ام از جداییت

راه تو نیست سعدیا، کمزنی و مجردی****تا به خیال در بود، پیری و پارساییت

حرف د

غزل ۲۰: دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند****یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند درین مشتی خاک****الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند

عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند****گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی****که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سراییست که البته خلل خواهد کرد****خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان****حق عیانست ولی طایفه ای بی بصرند

ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست****دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ معود هر روز****گوسفندان دگر خیره درو می نگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک****عاقبت خاک شد و خلق به دو می گذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق****تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان****گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز****مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

غزل ۲۱: نادر از عالم توحید کسی برخیزد

نادر از عالم توحید کسی برخیزد****کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد

آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق****کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد

به حوادث متفرق نشوند اهل بهشت****طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد

سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای****هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد

گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای****سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد

سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست****که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

غزل ۲۲: ذوق شراب انست، وقتی اگر بباشد

ذوق شراب انست، وقتی اگر بباشد****هر روز بامدادت، ذوقی دگر بباشد

بیخ مداومت را، روزی شجر بروید****شاخ مواظبت را، وقتی ثمر بباشد

استاد کیمیا را، بسیار سیم باید****در خاک تیره کردن، تا آنکه زر بباشد

بسیار صبر باید، تا آن طبیب دل را****در کوی دردمندان، روزی گذر بباشد

عالم که عارفان را، گوید نظر بدوزید****گر یار ما ببیند، صاحبنظر بباشد

زیرا که پادشاهی، چون بقعه ای بگیرد****بنیاد حکم اول، زیر و زبر بباشد

دیوانه را که گویی، هشیار باش و عاقل****بیمست کز نصیحت، دیوانه تر بباشد

بانگ سحر برآمد، درویش را خبر شد****رطلی گرانش در ده، تا بیخبر بباشد

ساقی بیار جامی، مطرب بگوی چیزی****لب بر دهان نی نه، تا نی شکر بباشد

امروز قول سعدی، شیرین نمی نماید****چون داستان شیرین، فردا سمر بباشد

غزل ۲۳: نه هر چه جانورند آدمیتی دارند

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند****بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند

سیاه سیم زراندوده چون به بوته برند****خلاف آن به در آید که خلق پندارند

کسان به چشم تو بی قیمتند و کوچک قدر****که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

برادران لحد را زبان گفتن نیست****تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند

که زینهار به کشی و ناز بر سر خاک****مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

به خواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات****کنون که زیر زمین خفته اند بیدارند

که التفات کند عذر کاین زمان گویند****کجا به خوشه رسد تخم کاین زمان کارند

هزار جان گرامی فدای اهل نظر****که مال منصب دنیا به هیچ نشمارند

کرا نمی کند این پنجروزه دولت و ملک****که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند

طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس****که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند

دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان****به دست خوی بد خویشتن گرفتارند

به جان زنده دلان سعدیا که ملک وجود****نیرزد

آنکه وجودی ز خود بیازارند

غزل ۲۴: بیفکن خیمه تا محمل برانند

بیفکن خیمه تا محمل برانند***که همراهان این عالم روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند***برادر خواندگان کاروانند

نباید ستن اندر صحبتی دل***که بی ایشان بمانی یا بمانند

نه اول خاک بودست آدمیزاد***به آخر چون بیندیشی همانند

پس آن بهتر که اول و آخر خویش***بیندیشند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق و چندی***هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد می خواند***که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته ای بر کن ز گوری***ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت***که می دانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید***که با جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیای شکرآلود***ز داروخانهٔ سعدی ستانند

غزل ۲۵: اگر خدای نباشد ز بنده ای خشنود

اگر خدای نباشد ز بنده ای خشنود***شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای***بدین سخن سخنی در نمی توان افزود

نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون***که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت؟***ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید***چنان درو جهد آتش که چوب نفط اندود

قلم به طالع میمون و بخت بد رفتست***اگر تو خشمگنی ای پسر و گر خشنود

گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق****نبشته بود که ناجیست و آن مأخوذ

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید****درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد****چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود

سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟****سپید رومی هرگز شود سیاه به دود؟

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی****که چون نکاشته باشند مشکلست درود

قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا****دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

غزل ۲۶: شرف نفس به جودست و کرامت به سجود

شرف نفس به جودست و کرامت به سجود****هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش****که محالست در این مرحله امکان خلود

وی که در شدت فقری و پریشانی حال****صبر کن کاین دو سه روزی به سرآید معدود

خاک راهی که برو می گذری ساکن باش****که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همان چشمه خورشید جهان افروزست****که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان****خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند****ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن****گرت ایمان درستست به روز موعود

دست حاجت که بری

پیش خداوندی بر****که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا به ثریا به عبودیت او****همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی، نعمش بی پایان****هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است****نتواند که به جای آورد الا مسعود

غزل ۲۷: بسیار سالها به سر خاک ما رود

بسیار سالها به سر خاک ما رود****کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنجروزه مهلت ایام، آدمی****بر خاک دیگران به تکبر چرا رود؟

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری****شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

دامن کشان که می رود امروز بر زمین****فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم****مانند سرمه دان که درو توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست****چون می رود هر آینه بگذار تا رود

اینست حال تن که تو بینی به زیر خاک****تا جان نازنین که برآید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست****سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر****کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

غزل ۲۸: وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود****قدرت از منطق شیرین سخنگو برود

ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب****که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند****خنک آن کس که حذر گیرد و نیکو برود

تا به روزی که به جوی شده بازآید آب****یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود

من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟****اهرمن را که گذارد که به مینو برود؟

سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود****خویشتن سوخته ام تا به جهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود****وین ازو ماند که چه با او برود

غزل ۲۹: روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟****خرقه بر دوش و میان بسته به زنار چه سود؟

هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت****لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود؟

دل اگر پاک بود خانهٔ ناپاک چه باک****سر چو بی مغز بود نغزی دستار چه سود؟

چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم****قوت ادویه و ناله بیمار چه سود؟

قوت حافظه گر راست نیاید در فکر****عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود؟

عاشقی راست نیاید به تکبر سعدی****چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود؟

غزل ۳۰: هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود****هر براهیم به درگاه تو ادهم نشود

با یزیدی و جنیدش بباید تجرید****ترک و تجرید مشایخ به تو معلم نشود؟

آنچه در سر ضمایر بودش شیخ کبیر****هر کسی در سر اسرار مفهم نشود

تا ز دنیا نکند ترک سلاطین جهان****سالک راه و گزین همه عالم نشود

ترک دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی؟****این دو عالم به تو یک جای مسلم نشود

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند****شادمان گردد و دیگر به سر غم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند****قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

سعدیا گر به تو در دست به درمان برسی****هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود؟

غزل ۳۱: از صومعه رختم به خرابات برآرید

از صومعه رختم به خرابات برآرید****گرد از من و سجادهٔ طامات برآرید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند***مستان صبوحی به مناجات برآرید

آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند***گو همچو ملک سر به سماوات برآرید

در باغ امل شاخ عبادت بنشانید***وز بحر عمل در مکافات برآرید

رو ملک دو عالم به می یکشبه بفروش***گو زهد چهل ساله به هیهات برآرید

تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی***رختش همه در آب خرابات برآرید

حرف ر

غزل ۳۲: تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار***راستی باید به بازی صرف کردم روزگار

هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد***نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین***روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار

گاه می گویم چه بودی گر نبودی روز حشر***تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

باز می گویم نشاید راه نومیدی گرفت***پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار

سعی تا من می برم هرگز نباشد سودمند***توبه تا من می کنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی بیند به تاریکی جهل***جرم بخشایا به توفیقم چراغی پیش دار

من که از شرم گنه سر برنمی آرم ز پیش***سر به علیین برآرم گر تو گویی سر برآر

گر چه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب***هر چه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار

یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت***یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

غزل ۳۳: ره به خرابات برد، عابد پرهیزگار

ره به خرابات برد، عابد پرهیزگار***سفرهٔ یکروزه کرد، نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام، پای برآید به سنگ***شیشهٔ پنهان بیار، تا بخوریم آشکار

گر به قیامت رویم، بی خر و بار عمل****به که خجالت بریم، چون بگشایند بار

کان همه ناموس و بانگ، چون درم ناسره****روی طلی کرده داشت، هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق، طاعت و خیر آورند****ما چه بضاعت بریم، پیش کریم؟ افتقار

کار به تدبیر نیست، بخت به زور آوری****دولت و جاه آن سریست، تا که کند اختیار

بس که خرابات شد، صومعهٔ صوف پوش****بس که کتبخانه گشت، مصطبهٔ دردخوار

مدعی از گفت و گوی، دولت معنی نیافت****راه نبرد از ظلام، ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی، این غزل دلپذیر****ساقی مجلس بیار، آن قدح غمگسار

گر همه عالم به عیب، در پی ما اوفتد****هر

که دلش با یکیست، غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی****بد نبود نام نیک، از عقبت یادگار

حرف ش

غزل ۳۴: گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش****اگر خدای پرستی هواپرست مباش

به عین عجب و تکبر نگه به خلق مکن****که دوستان خدا ممکن اند در او باش

برین زمین که تو بینی ملوك طبعانند****که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش

به چشم کوته اغیار درنمی آیند****مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نبینند بر کسی منت****قفا خورند و نجویند با کسی پر خاش

ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند****نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی****که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

به نیکمردی در حضرت خدای، قبول****میان خلق به رندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند****که از میان تهی بانگ می کند خشخاش

کمال نفس خردمند نیکبخت آن است****که سر گران نکند بر قلندر قلاش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست****نظر به حسن معادست نه به حسن معاش

اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی****تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست****کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش

وز آنچه فیض خداوند بر تو می پاشد****تو نیز در قدم بندگان او می پاش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده****چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی****چنانکه بر در گرمابه می کند نقاش

که برقعیست مرصع به لعل و مروارید****فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

غزل ۳۵: هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش****تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست****رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست****سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه

زنار بند***ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آبادان درون باید نه بیرون پر نگار***مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن***ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی***چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

غزل ۳۶: گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش***باز عالی همتم، زاغ آشیانی گو مباش

بز نیم در آخور قسمت، گیاهی گو مرو***سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گو مباش

گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر***ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم***گرد هر در می نگردم استخوانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز***چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من***چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

در معنی منتظم در ریسمان صورتست***نی چو سوزن تنگ چشمم ریسمانی گو مباش

در بن دیوار درویشی چه خوابت می برد***سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش

گر به دوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز***ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش

من چیم در باغ ریحان، خشک برگی، گو بریز***من کیم در باغ سلطان، پاسبانی، گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه می باید سجود***گرد خاک آلوده ای بر آستانی گو مباش

غزل ۳۷: صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش***گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر***حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خدایست تعالی، ملک الملک قدیم***که تغییر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه ست برین عمر که چون غنچهٔ گل****پنجروزست بقای دهن خندانش

دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر****که دگرباره به خون در نبرد دندانش

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش****که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک****ناامیدی بود از دخل به تابستانش

گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید****ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار****هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی****چه

به از دولت باقی بده و بستانش

دولتت باد وگر از روی حقیقت برسی****دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند****مشک دارد نتواند که کند پنهانش

غزل ۳۸: ای روبهک چرا ننشینی به جای خویش

ای روبهک چرا ننشینی به جای خویش****با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد****با نفس خود کند به مراد و هوای خویش

از دست دیگران چه شکایت کند کسی****سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند****گو گردنت نمی زند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند****ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق****بهتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب****تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه می رود****بگذار تا بیفتد و بیند سزای خوایش

با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد****تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل به گفتهٔ سعدی کند کسی****اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

حرف غ

غزل ۳۹: برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ****چون دست می دهد نفسی موجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت****وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت****بلبل ضرورتست که نوبت دهد به زاغ

بس مالکان باغ که دوران روزگار****کردست خاکشان گل دیوارهای باغ

فردا شنیده ای که بود داغ زر و سیم****خود وقت مرگ می نهد این مرده ریگ داغ

بس روزگارها که برآید به کوه و دشت****بعد از من و تو ابر بگرید به باغ و راغ

سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن****میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ

گر خاک مرده باز کنی روشنت شود****کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ

گر بشنوی نصیحت وگر نشنوی، به صدق****گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف ل

غزل ۴۰: عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل****نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست****شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل

آخر ای آیینه جوهر، دیده ای بر خود گمار****صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

این قدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر، ملک****نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل

ملک آزادی نخواهی یافت و استغنای مال****هر دو عالم بندهٔ خود کن به استظهار دل

در نگارستان صورت ترک حفظ نفس گیر****تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

نی تو را از کار گل امکان همت بیش نیست****با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل

سعدیا با کر سخن در علم موسیقی خطاست****گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

حرف م

غزل ۴۱: دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم****خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تایی چاک شد****چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد****بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

پایمردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد****پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

دیو ناری را سر از سودای مایی شد به باد****پس من خاکی به حکمت گردن مایی زدم

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع****پس گره بر خبط خود بینی و خود رایی زدم

تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید****بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن****زانکه من دم درکشیدم تا به دانایی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت****تا به جوهر طعنه بر درهای دریایی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر****پیش ازین گر چون فلک چرخی به رعنایی زدم

کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود****پس

قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

غزل ۴۲: بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم****نفس را چون مار خط نهی پیرامن کشم

بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم****باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش****مدتی چون موریانه روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک****حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم

لاله در غنچه ست تا کی خار در پهلو نهم****دوست در خانه ست تا کی رطل بر دشمن کشم

وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا****خرده ای دیگر حریفان را غرامت من کشم

سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیک****جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

غزل ۴۳: در میان صومعه سالوس پر دعوی منم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم****خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم

بت پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل****با منات و با سواع و لات و با عزی منم

می زنم لاف از رجولیت ز بیشرمی ولیک****نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم

زیر این دلق کهن فرعون وقتم بیریا****می کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم

رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش ولیک****بت پرست اندر میان قوم استثنی منم

سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من****زانکه با می مستحب حضرت مولی منم

غزل ۴۴: باد گلبوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم

باد گلبوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم****بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم****در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم

قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر****خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر****فعلت از همسایه پنهانست و می داند علیم

نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود****طفل خرما دوست دارد، صبر فرماید حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می دهد****کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست****ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد****همچنان امید می دارم به رحمن رحیم

آن که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد****هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است****وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

غزل ۴۵: ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم****سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم

گر به طوفان می سپارد یا به ساحل می برد****دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند****گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم****شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم

هیچکس بی دامنی تر نیست لیکن پیش خلق****باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می کنند****ما دهل در گردن و خر در خلاف افکنده ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس****گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

غزل ۴۶: ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم****با خرابات آشناییم از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار****هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست****عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم

گر چه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست****ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم****واندرین کوی اربببنی هر دو از یک خانه ایم

خلق می گویند جاه و فضل در فرزانگیست****گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما****هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده****کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گو****ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

غزل ۴۷: خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم****دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم

بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم****پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید****از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت****ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست****نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت****ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند****ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت****حیفست دریغا که در صلح بهشتیم

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند****یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز****کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

کر خواجه شفاعت نکند روز قیامت****شاید که ز مشاطه

نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار****با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان****یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

غزل ۴۸: خداوندی چنین بخشنده داریم

خداوندی چنین بخشنده داریم****که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد****بیا تا هم بدین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی****جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی****وگرنه از گنه سر برنیاریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی****چگونه شکر این نعمت گزاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ایمان****وگرنه ما همان مشتی غباریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما****شب و روزی به غفلت می گذاریم

نگویم خدمت آوردیم و طاعت****که از تقصیر خدمت شرمساریم

مباد آن روز کز درگاه لطفت****به دست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا به لطفت باصلاح آر****که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انگار ما را****گر از خاصان حضرت برکناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست****جز این را کز سماعش بیقراریم

شرابی در ازل درداد ما را****هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی****بیا تا سر به شیدایی برآریم

غزل ۴۹: تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم

تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم****وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

دیگران را غم جان دارد و ما جامه دران****که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما****به تمنای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست****ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را****سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور به زندان عقوبت بری از دیده شوق****ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب****چون تو آمیخته ای با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیک****تا به جایی نه که با حکم ازل بستیزیم

غزل ۵۰: برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم****تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق****دیگر فروتنی به در کبریا کنیم

دارالفنا کرای مرمت نمی کند****بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم

دارالشفای توبه نبستست در هنوز****تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالصست****توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف به دست مراجعت****یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل****تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملک دون قدر ماست****چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد****خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

بستن قبا به خدمت سالار و شهریار****امیدوارتر که گنه در عبا کنیم

سعدی، گدا بخواهد و منعم به زر خرد****ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دست گیر که آلا و مغفرت****در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

غزل ۵۱: برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم****دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد****ما نیز جامه های تصوف قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب****بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

آن کو به غیر سابقه چندین نواخت کرد****ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی کند ایام سست مهر****این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

حرف ن

غزل ۵۲: خلاف راستی باشد، خلاف رای درویشان

خلاف راستی باشد، خلاف رای درویشان****بنه گر همتی داری، سری در پای درویشان

گرت آیینه ای باید، که نور حق در او بینی****نبینی در همه عالم، مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان، چنان زیبا نمی آید****که این خلقان گردآلوده را، بالای درویشان

به مأوی سر فرود آرند، درویشان معاذالله****وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان

وگر خواهند درویشان، ملك را صنع آن باشد****که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان

گر از یک نیمه زور آرد، سپاه مشرق و مغرب****ز دیگر نیمه بس باشد، تن تنهای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست، لا و الله****که گر خود زهر پیش آرد، بود حلوای درویشان

تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه****کجا با این همه شغلت، بود پروای درویشان

که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد****هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد****دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدی****حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

غزل ۵۳: عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن****با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن****توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار****بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست****بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادنست****عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق****هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند****رو تماشا کن که نتوانی چو

ایشان باختن

حرف ه

غزل ۵۴: ای به باد هوس درافتاده

ای به باد هوس درافتاده****بادت اندر سرست یا باده

یکقدم بر خلاف نفس بنه****در خیال خدای ننهاده

راه گم کرده از طریق صلاح****در بیابان غفلت افتاده

خود به یک بار از تو بستاند****چرخ انصافهای ناداده

رنج بردار دیو نفس مباش****در هوای بت ای پریزاده

دیدی این روزگار سفله نواز****چون گرفت از تو جان آزاده

چون تو آسوده ای چه می دانی****که مرا نیست عیش آماده

ملک آزادیت چو ممکن نیست****شهر بند هواست بگشاده

لاف مردی زنی و زن باشی****همچو خنثی مباش نر ماده

هر زمان چون پیاله چند زنی****خنده در روی لعبت ساده

بس که با خویشتن بگویی راز****چون صراحی به اشک بیجاده

غزل ۵۵: شبی در خرقه رندآسا، گذر کردم به میخانه

شبی در خرقه رندآسا، گذر کردم به میخانه****ز عشرت می پرستان را، منور بود کاشانه

ز خلوتگاه ربانی، وثاقی در سرای دل****که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد، به نوشانوش در مجلس****به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

به تندی گفتم آری من، شراب از مجلسی خوردم****که من پیرامن شمعش، نیارد بود پروانه

دلی کز عالم وحدت، سماع حق شنیدست او****به گوش همتش دیگر، کی آید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم****مرا پیری خراباتی، جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی، فرا هر روزنی تابد****تو اندر صومعش دیدی و ما در کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت، به یکرنگی هویدا شد****چه پیری عابد زاهد، چه رند مست دیوانه

گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را****چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

حرف ی

غزل ۵۶: ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی

ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی****تا درد نیاشامی، زین درد نیارامی

ملک صمدیت را، چه سود و زیان دارد****گر حافظ قرآنی، یا عابد اصنامی

زهدت به چه کار آید، گر راندهٔ درگاهی؟****کفرت چه زیان دارد، گر نیک سرانجامی

بیچارهٔ توفیقند، هم صالح و هم طالح****درماندهٔ تقدیرند، هم عارف و هم عامی

جهدت نکند آزاد، ای صید که در بندی****سودت نکند پرواز، ای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد، در رهگذر سنگی؟****دور فلک آن سنگست، ای خواجه تو آن جامی

این ملک خلل گیرد، گر خود ملک رومی****وین روز به شام آید، گر پادشه شامی

کام همه دنیا را، بر هیچ منه سعدی****چون با دگری باید، پرداخت به ناکامی

گر عاقل و هشیاری، وز دل خبری داری****تا آدمیت خوانند، ورنه کم از انعامی

غزل ۵۷: آستین بر روی و نقشی در میان افکنده ای

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده ای****خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده ای

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق****در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده ای

هر یکی نادیده از رویت نشانی می دهند****پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده ای

آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان****در میان آری حدیثی در میان افکنده ای

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند****و آنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده ای

این دریغم می کشد کافکنده ای اوصاف خویش****در زبان عام و خاصان را زبان افکنده ای

حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست****پنجه زورآزما با ناتوان افکنده ای

چون صدف امید می دارم که للیی شود****قطره ای کز ابر لطفم در دهان افکنده ای

سر به خدمت می نهادم چون بدیدم نیک باز****چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده ای

غزل ۵۸: چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری****گرت آدمیتی هست، دلش نگاه داری

به ره بهشت فردا، نتوان شدن ز محشر****مگر از دیار دنیا، که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن، نه مروتست و مردی****نگهی به خویشتن کن، که تو هم گناه داری

ره طالبان مردان، کرمست و لطف و احسان****تو خود از نشان مردی، مگر این کلاه داری

به چه خرمی و نازان، گرو از تو برد هامان****اگرت شرف همینست، که مال و جاه داری

چه درختهای طوبیست، نشانده آدمی را****تو بهمیه وار الفت، به همین گیاه داری

به کدام روسپیدی، طمع بهشت بندی****تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

به در خدای قربی، طلب ای ضعیف همت****که نماند این تقرب، که به پادشاه داری

تو مسافری و دنیا، سر آب کاروانی****نه معولست پشتی، که برین پناه داری

که زبان خاک داند، که به گوش مرده گوید****چه خوشست عیش وارث، که به جایگاه داری

تو حساب خویشتن کن، نه عتاب

خلق سعدی****که بضاعت قیامت، عمل تباه داری

غزل ۵۹: یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری****به خداوندی و فضلت که نظر بازنگیری

درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی****یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی به گناهان قبیح از در خویشم****هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

گر به نومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز****دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم****که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی****خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی****بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق به خصمی به در آیند و عداوت****چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری

همه را ملک مجازست بزرگی و امیری****تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری

سعدیا من ملك الموت غنی ام تو فقیری****چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

غزل ۶۰: هر روز باد می برد از بوستان گلی

هر روز باد می برد از بوستان گلی****مجروح می کند دل مسکین بلبلی

مألوف را به صحبت ابنای روزگار****بر جور روزگار بباید تحملی

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند****همچون کبوترش بدراند به چنگلی

ای دوست دل منه که درین تنگنای خاک****نامکن است عافیتی بی تزلزلی

روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی****هر لاله ای که می دمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند****کز وی به دیر زود نباشد تحولی

مکروه طلعتیست جهان فریبناک****هر بامداد کرده به شوخی تجملی

دی بوستان خرم و صحرای لاله زار****وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ****گویی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلیست بر گذر راه آخرت****اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان به شکر پرورد تو را****چون می کشد به زهر ندارد تفضلی

غزل ۶۱: پاکیزه روی را که بود پاکدامنی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی****تاریکی از وجود بشوید به روشنی

گر شهوت از خیال دماغت به در رود****شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ذوق سماع مجلس انست به گوش دل****وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی

بسیار برنیاید، شهوت پرست را****کش دوستی شود متبدل به دشمنی

خواهی که پای بسته نگردی به دام دل****با مرغ شوخ دیده مکن همنشیمنی

شاخی که سر به خانهٔ همسایه می برد****تلخی برآورد مگرش بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو****ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است****مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

غزل ۶۲: اگر لذت ترک لذت بدانی

اگر لذت ترک لذت بدانی****دگر شهوت نفس، لذت نخوانی

هزاران در از خلق بر خود ببندی****گرت باز باشد دری آسمانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت****گر از چنبر آز بازش پرانی

ولیکن تو را صبر عنقا نباشد****که در دام شهوت به گنجشک مانی

ز صورت پرستیدنت می هراسم****که تا زنده ای ره به معنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی برآید****گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن****اگر قدر نقدی که داری بدانی

به ملکی دمی زین نشاید خریدن****که از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی****اگر همچنینش به آخر رسانی

بیا تا به از زندگانی به دست****چه افتاد تا صرف شد زندگانی

چنان می روی ساکن و خواب در سر****که می ترسم از کاروان باز مانی

وصیت همین است جان برادر****که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان درکشیدن****که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی****که نامش برآمد به شیرین زبانی

غزل ۶۳: بربود دلم در چمنی سرو روانی

بربود دلم در چمنی سرو روانی****زرین کمری ، سیمبری، موی میانی

خورشید وشی، ماه رخی، زهره جبینی****یاقوت لبی، سنگ دلی، تنگ دهانی

عیسی نفسی، خضر رهی، یوسف عهدی****جم مرتبه ای، تاج وری، شاه نشانی

شنگی، شکرینی، چو شکر در دل خلقی****شوخی، نمکینی، چو نمک شور جهانی

جادو فکنی، عشوه گری، فتنه پرستی****آسیب دلی، رنج تنی، آفت جانی

بیداد گری، کج کلهی، عربده جویی****شکر شکنی، تیرقدی، سخت کمانی

در چشم امل، معجزهٔ آب حیاتی****در باب سخن، نادرهٔ سحر بیانی

کی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی****آهی و سرشکی و غباری و دخانی

غزل ۶۴: یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی****نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود****تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید****شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست****ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی****مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی

سر تشنیع نداری طلب یار مکن****مگست نیش زند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که همان لذت عشق****در ت باشد که گرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند****آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی

تا چه شکلی تو در آیینه همان خواهی دید****شاهد آیینهٔ تست ار نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس****سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

غزل ۶۵: مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی****به نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی

عقابان می درد چنگال باز آهنین پنجه****تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد****اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ما خوش افتادست چون ما لاابالی شو****نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

میی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل****نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت****اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی****فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی

نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد****مگر کز هر چه

هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه***که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

قصاید

حرف ا

قصیده شماره ۱: شکر و سپاس و منت و عزت خدای را

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را***پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان***رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار می کند دو جهان بر یگانگیش***یکتا و پشت عالمیان بر درش دو تا

گوهر ز سنگ خاره کند، لؤلؤ از صدف***فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لااله***الا هوالذی خلق الارض والسما

باری، ز سنگ، چشمهٔ آب آورد پدید***باری از آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی به صنع ماشطه، بر روی خوب روز***گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست***تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود***فاغفرلنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش***اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شبهای دوستان تو را انعم الصباح***وان شب که بی تو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب***نام تو غم زدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو، ضرب عمل دغل***بی خاتم رضای تو، سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت***ویران کند به سیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر***گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی****کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم****ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد****تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟

گاهی سموم قهر تو، همدست با خزان****گاهی نسیم لطف تو، همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند****سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست

بر تضرع و این روی بر زمین****آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راهت از نظر خلق در حجاب****شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او به خیر****برگشته دولتی که فرامش کند تو را

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده****اول به نام آدم و آخر به مصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل****رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی

در نعت او زبان فصاحت که را رسد؟****خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟

دانی که در بیان اذاالشمس کورت****معنی چه گفته اند بزرگان پارسا؟

یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند****خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا

ای برترین مقام ملائک بر آسمان****با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم به حضرت عالیت زینهار****با وحی آسمان چه زند سحر مفتری؟

یارب به دست او که قمر زان دو نیم شد****تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر****ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا

....

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند****جبار در مناقب او گفته هل اتی

زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او****در یکدگر شکست به بازوی لافتی

مردی که در مصاف، زره پیش بسته بود****تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا

شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود****جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت****لشکر کش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هرکسی به شفیعی زنند دست****ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر، آفتاب منیرست در جهان****وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه****یارب به خون پاک شهیدان کربلا

یارب به صدق سینه پیران راستگوی****یارب به آب دیده مردان آشنا

دلهای خسته را به کرم مرهمی فرست****ای نام اعظمت

در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند****ما را بسست رحمت وفضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم****و امید بسته از کرمت عفو مامضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش****ما را ز غایت کرمت چشم در عطا

یارب به لطف خویش گناهان ما بپوش****روزی که رازها فتد از پرده برملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمدست****وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی****لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر****ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون می شود ز خوف****باز از کمال لطف تو دل می دهد رجا

یارب قبول کن به بزرگی و فضل خویش****کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دست گیر و حوالت مکن به کس****الا الیك حاجت درماندگان فلا

ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم****حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود****ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر به چشم عنایت نظر کنی****اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟

اولیتر آنکه هم تو بگیری به لطف خویش****دستی، وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری به منتها نرسانید در طلب****بردیم روزگار گرامی به منتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم****خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر به عنایت کنی نظر****واخجلتاه اگر به عقوبت دهد جزا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی****ور پای بسته ای به دعا دست برگشا

پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد****بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را به خیر و طاعت خویش اعتماد نیست****آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

تاروز اولت چه نبشتست بر جبین****زیرا که در ازل

سعدااند و اشقیا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ****گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا

ما را به نوشداروی دشمن امید نیست****وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا

ای پای بست عمر تو، بر رهگذار سیل****چندین امل چه پیش نهی، مرگ در قفا؟

در کوه ودشت هر سبعی صوفیی بدی****گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی****صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست****فرعون کامران به و ایوب مبتلا

امثال ما به سختی و تنگی نمرده اند****ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا؟

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را****دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست****یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟

عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی****اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

کردار نیک و بد به قیامت قرین تست****آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه ای نفشانی بجز کرم****تا هیچ توشه ای نستانی بجز تقی

گویی کدام سنگدل این پند نشنود****بر کوه خوان که باز به گوش آیدت صدا

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست****گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عمی

قصیده شماره ۲: اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را****بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را

شگفت نیست گر از طین به درکند گل و نسرین****همانکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان****درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش****مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی****ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی****که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را

کمان ابرو

ترکان به تیر غمزهٔ جادو****گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار برآید****چو پر کنند غلامان شاه، خانهٔ زین را

به هم برآمده آب از نهیب باد بهاری****مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد****که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس، بگوی مطرب مونس****که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی****دعای صاحب عادل علاء دولت ودین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب****که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت****که زیر دست نشانده مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت****جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک****مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت****چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن وی را به منجنیق چه حاجت****که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل به اتفاق افاضل****پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان دولت و دین را****چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

به عهد ملک وی اندر نماند دست تطاول****مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش****چو وامدار که دریابد آستین ضمین را

شروح فکر من اندر بیان خاصیت او****تکلف است که حاجت به شرح نیست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد****چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد****تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده به جایی کلاه گوشهٔ قدرت****که دست نیست بر

آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم به وصف راست نیاید****چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را

به خاک پای تو ماند یمین غیر مکفر****کزان زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع به خلق نبندم****که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانشی****شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای بود که هرگز****به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت****که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را

در سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم****که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را

بخور ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید****جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

قصیده شماره ۳: آن روی بین که حسن بپوشید ماه را

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را****وآن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست؟****بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین به قیامت برآورند****فاسق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده ای که به چاهی اسیر ماند****این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه می کند چنانک****سلطان نگه کند به تکبر سپاه را

در هر قدم که می نهد آن سرو راستین****حیفست اگر به دیده نروبند راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او****چند احتمال کوه توان بود کاه را؟

ای خفته، که سینهٔ بیدار نشنوی****عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی****دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی ودگر مگوی****الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف****بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چو میغ****فراش او

طناب در بارگاه را

حرف ب

قصیده شماره ۴: رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب****ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب؟

گویی که احتمال کند مدتی فراق****آن را که یک نفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق****ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب

از دست قاصدی که کتابی به من رسد****در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم****کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق می دهد****ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود****خندان انار و، تازه به و، سرخ روی سیب؟

این عید متفق نشود خلق را نشاط****عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب

این طلعت خجسته که با تست غم مدار****کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی به حکم آنک****خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان****هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

حرف ت

قصیده شماره ۵: علم دولت نوروز به صحرا برخاست

علم دولت نوروز به صحرا برخاست****زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری****که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه****یزک تابش خورشید به یغما برخاست

طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند****شکر آن را که زمین از تب سرما برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید؟****وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست؟

چه هواییست که خلدش به تحسر بنشست؟****چه زمینیست که چرخش به تولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت****بس که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح****بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی

آمد****سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست

از زمین ناله عشاق به گردون بر شد****وز ثری نعره مستان به ثریا برخاست

عارف امروز به ذوقی بر شاهد بنشست****که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست

هر دلی را هوس روی گلی در سر شد****که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست

گوییا پرده معشوق برافتاد از پیش****قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند****بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هرکجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود****عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

با رخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت****با قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست

سر به بالین عدم بازنه ای نرگس مست****که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید****عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف****گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد****که حجاب از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس****که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست

قصیده شماره ۶: هران نصیبه که پیش از وجود ننهادست

هران نصیبه که پیش از وجود ننهادست****هر آنکه در طلبش سعی می کند بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع****که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید فتح اقالیم در خزاین اوست****کسی به قوت بازوی خویش نگشادست

به چشم طایفه ای کژ همی نماید نقش****گمان برند که نقاش غیراستادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی****دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد****ملخ به خوردن روزی هم او فرستادست

چو نیک درنگری آنکه می کند فریاد****ز دست خوی بد خویشتن به فریادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک****به یاد

دار که این پندم از پدر یادست

اگر به پای بپویی وگر به سر بروی****مقسمت ندهد روزیی که ننهادست

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز****به دیگران که توبینی به عاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی****نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست

به خاک بر مرو ای آدمی به کشی و ناز****که خاک پای تو همچون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند****که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی****که هرکه بندهٔ فرمان حق شد آزادست

قصیده شماره ۷: ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست

ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست****مرد دانا، به جهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر؟****حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان****کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد****نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست****روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن****کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی****صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای****مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند****مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی****کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور****برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند****بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را***سر و سامان به از بیسر و سامانی نیست

آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد***عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه به

صحرای فراغت زده اند****گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد****مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام به لغو****گذرانیده، بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی****به عمل کار برآید به سخندانی نیست

تا به خرمن برسد کشت امیدی که تراست****چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدایی کنی از درگه او کن باری****که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست به هست آمدهٔ صنع توایم****وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی****روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟****تو ببخشای که درگاه تو را ثانی نیست

دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود****هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

قصیده شماره ۸: خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست****پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را****مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی****ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر****طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش****که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را به استماع بیان؟****که بی وفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق****که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست؟

اگر ممالک روی زمین به دست آری****بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند****که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی****به دوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست به صورت چنان شدی مشغول****که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا

که خواهی باش****که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای****که پای بند عنا، جز جهان ستانی نیست

نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد****که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که مردان را****رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر****که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را****امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست برخود آزردن****علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق****چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست

زمین به تیغ بلاغت گرفته ای سعدی****سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت****نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما****به سر برد، که سعادت به پهلوانی نیست

ولی به خواجهٔ عطار گو، ستایش مشک****مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

حرف د

قصیده شماره ۹: بناز ای خداوند اقبال سرمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد****به بخت همایون و تخت ممهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان****گزین احد یاور دین احمد

خداوند فرمان ملک سلیمان****شهنشاه عادل اتابک محمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی****پدر بر پدر نامور جد بر جد

سر بندگی بر زمینش نهاده****خداوندگاران دریا و سرحد

همه نامداران و گردن فرازان****به زنجیر سبق الایادی مقید

خردمند شاها رعیت پناها****که مخصوص بادی به تأیید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی****که بختت جوان باد و جاهت مجدد

نبودست تا بوده دوران گیتی****به ابقای ابنای گیتی معود

مبد نمی ماند این ملک دنیا****نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

چنان صرف کن دولت و زندگانی****که نامت به نیکی بماند مخلد

قصیده شماره ۱۰: جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد****غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی****که بازماند ازو در جهان به نیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است****زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل****همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل****چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید****بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد

برین چه می گذرد دل منه که دجله بسی****پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم****ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

نگویمت به تکلف فلان دولت و دین****سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق****خدات در نفس آخرین بیامرزاد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر****به سالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

به روزگار تو ایام دست فتنه ببست****به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه تو را از خدای نیک افتد****ببست خلق جهان را که

از تو نیک افتاد

بسی به دیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند****کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن****که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد****ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

قصیده شماره ۱۱: چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد****وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم****به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت نادر آن کس روی برتابد****که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند****که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بدکن امروز ای پسر کاینجا****عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری، کم آزاری ستم بیند****ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل****که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد

به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کهن****به سعی آیینهٔ گیتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی، خیال از طبع بیرون کن****که محرم گر شوی، ذاتت حقایق را حرم گردد

کبایر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را****چنین سنگی مگر دایر به سیلاب ندم گردد

غمی خور کان به شادیهای بی اندازه انجامد****چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی****برایشان چون بگشت احوال، بر ما نیز هم گردد

دلت را دیده ها بردوز تاعین الیقین گردد****تنت را زخمها برگیر تا کنزالحکم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی****شکم خالی چو نرگس باش تا دستت

درم گردد

خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی****مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی، ز ابر بخششت قطره****مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمتست آری خصوص آن را که در خاطر****ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر****که بارد قطره ای در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم****که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن****تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد رو****که بوجهل آن بود کو خود به دانش بوالحکم گردد

ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد****هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

قصیده شماره ۱۲: فضل خدای را که تواند شمار کرد

فضل خدای را که تواند شمار کرد؟****یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟

آن صانع قدیم که بر فرش کائنات****چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان****از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی****خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت****اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت****احمال منتی که فلک زیر بار کرد

از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد****وز قطره دانه ای درر شاهوار کرد

مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت****تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده، به تأثیر آفتاب****بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

این آب داد بیخ درختان تشنه را****شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید****تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحیدگوی او نه بنی

آدمند و بس****هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل به جای آورد کسی؟****حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گویی کدام؟ روح که در کالبد دمید****یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف****از غایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهند؟****جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشنده ای که سابقه فضل و رحمتش****ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان****فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی شود****مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت****دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی****جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانه جاوید آدمیست****این جای رفتنست و نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار****خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند****عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست****محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند****بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم****کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست****بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

وین گوی دولتست که بیرون نمی برد****الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند به سعی و رنج****چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید****بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد

سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر****چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده ای که خاتم دولت به نام اوست****در

گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و دولت والا امید داشت****هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید****سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

قصیده شماره ۱۳: هر چیز کزان بتر نباشد

هر چیز کزان بتر نباشد****از مصلحتی به در نباشد

شری که به خیر باز گردد****آن خیر بود که شر نباشد

احوال برادرم شنیدی****فی الجمله تو را خبر نباشد

خرمای به طرح داده بودند****جرم بد از این بتر نباشد

اطفال و کسان و هم رفیقان****خرما بخورند و زر نباشد

آنگه چه محصلی فرستی****ترکی که ازو بتر نباشد

چندان بزنندش ای خداوند****کز خانه رهش به در نباشد

خرمای به طرح اگر ببخشد****از اهل کرم هدر نباشد

تا وقت صبر بود کردیم****دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی****در شهر شما مگر نباشد

در فارس چنین نمک ندیدم****در مصر چنین شکر نباشد

هر شب برود ز چشم سعدی****صد قطره که جز گهر نباشد

ما از سر مهر با تو گفتیم****باشد که کسی خبر نباشد

قصیده شماره ۱۴: فلک را این همه تمکین نباشد

فلک را این همه تمکین نباشد****فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک پایت****عجب گر دامنش مشکین نباشد

ز مروارید تاج خسروانیت***یکی در خوشهٔ پروین نباشد

بقای ملک باد این خاندان را***که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آن کو سر بگرداند ز حکمت***از آن بیچاره تر مسکین نباشد

عدو را کز تو بر دل پای پیلست***بزن تا بیدقش فرزین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق***وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدا را دشمنش جایی بمیراد***که هیچش دوست بر بالین نباشد

قصیده شماره ۱۵: سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد***مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار***عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد

تا نپنداری کشفتگی از سر بنهاد***تا نگویی که ز مستی به خبر بازآمد

دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش***همچنان یاوگی و تن به حضر بازآمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد***تا چه آموخت کز آن شیفته تر بازآمد

عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت***عالمی گشت و به گرداب خطر بازآمد

تا بدانی که به دل نقطهٔ پابرجا بود***که چو پرگار بگردید و به سر بازآمد

وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می بود***گوییا آب حیاتش به جگر بازآمد

خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد***لاجرم بلبل خوشگوی دگر بازآمد

پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد***منزلت بین که به پا رفت و به سر بازآمد

میلش از شام به شیراز به خسرو مانست***که به اندیشهٔ شیرین ز شکر بازآمد

جرمناکست ملامت مکنیدش که کریم***بر گنهکار نگیرد چو ز در بازآمد

چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق***تا بدین روز که شبهای قمر بازآمد

بلعجب بود که روزی به مرادی برسید****فلک خیره کش از جور مگر بازآمد

دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این****جور بیگانه

نبیند که پدر بازآمد

نی چه ارزد دو سه خر مهره که در پیلهٔ اوست****خاصه اکنون که به دریای گهر بازآمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید****به گدایی به در اهل هنر بازآمد

قصیده شماره ۱۶: ماه فروماند از جمال محمد

ماه فروماند از جمال محمد****سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست****در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت****لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی****آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست****روز قیامت نگر مجال محمد

وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس****بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد****تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتباد****نور نتابد مگر جمال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند****پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش****خواب نمی گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی****عشق محمد بس است و آل محمد

قصیده شماره ۱۷: بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند****در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند؟

قضای لازمست آن را که بر خورشید عشق آرد****که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بری ور نی****که بار نازنین بردن به جور پادشا ماند

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان****بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند

اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان****چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند

بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی****که بوی عنبرآمیزش به بوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی****نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی و ز جرم کن به هر تلخی که می خواهی****که دشنام از لب لعلت به شیرین تر دعا ماند

دری دیگر نمی دانم که روی از تو بگردانم****مخور زنهار بر جانم که دردم بی دوا ماند

ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را****مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند

اگر

بر هر سر کویی نشیند چون تو بت رویی****بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین****که دین از قوت رایش به عهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را****که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل****درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

قصیده شماره ۱۸: کدام باغ به دیدار دوستان ماند

کدام باغ به دیدار دوستان ماند****کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبی ست****که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل دو روی به یک روی با تو دعوی کرد****دگر رخش ز خجالت به زعفران ماند

کجاست آنکه به انگشت می نمود هلال****کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید****میان رویت و خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب توام****که تا به زیر زمینم در استخوان ماند

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد****که قطره قطره خونش به ناردان ماند

غریق بحر مودت ملامتش مکنید****که دست و پا بزند هر که در میان ماند

به تیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب****که ابروانت به خمیدن کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست****وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر روی به هم درکشی چو نافهٔ مشک****طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر به عهد بازآیی****که عود یار گرامی به عود جان ماند

لبی که بوسه گرفتم به وقت خنده ازو****به بر گرفتن مهر گلابدان ماند

خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت****به خط صاحب دیوان ایلخان ماند

امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین****که پایگاه رفیعش به اسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او****ز تیر حادثه در باره امان ماند

وگرنه فتنه

چنان کرده بود دندان تیز****کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیک کند کسی که شناخت****که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام****درت به مشرب شیرین کاروان ماند

به روزگار تو هرجا که صاحب صدریست****ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

تو را به حاتم طایی مثل زنند و خطاست****گل شکفته که گوید به ارغوان ماند؟

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش****که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند

جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا****من آن نیم که در این موقفم زبان ماند

فنون فضل تو را غایتی و حدی نیست****که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند

تو معن زائده ای در کمال فضل و ادب****که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد****که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت****حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار****که آن نماند و این ذکر جایدان ماند

به رغم انف اعادی دراز عمر بمان****که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

قصیده شماره ۱۹: چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند****که زیر بال همای بلندپروازند

به روزگار همایون خسرو عادل****که گرگ و میش به توفیق او هم آوازند

مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش****روان تکله و بوبکر سعد می نازند

خدای را به تو خلق نعمتیست چنان****کز او به شکر دگر نعمتش نپردازند

سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف****از آسمان به سر خویشتن بیندازند

بلاغت ید بیضای موسی عمران****به کید سحر چه ماند که ساحران سازند؟

دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد****که اهل پارس به صدق و صلاح ممتازند

قصیده شماره ۲۰: کسی که او نظر مهر در زمانه کند

کسی که او نظر مهر در زمانه کند****چنان سزد که همه کار عاقلانه کند

هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد****اگر چه آب حیاتست از آن کرانه کند

قناعتست و مروت نشان آزادی****نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند

چو نیک و بد به سر آید جهان همان بهتر****که زندگی همه بر طبع شادمانه کند

زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می دار****که شمع، هستی خود در سر زبانه کند

درین سرای که اول ز آخرش عدمست****به خلق خوش طلب عمر جاودانه کند

زمانه را چو شناسی که چیست عادت او****روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟

به نقد خوش خور و خوش نوش و نام نیک اندوز****که عاقل از پی یک نوش صد بهانه کند

مخور غمی که به فردا چگونه خواهد بود****که چرخ عمر تو ضایع برین ترانه کند

اگر چه عالم خاکی نیرزد اندر راه****برای تیر نظر عاقلی نشانه کند

ز گوشه ای به جهان ناکوتر تر نبود****که تا وظایف طاعات ازو دانه کند

کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر****سعادت دو جهانی طلب چرا نه کند

اگر چه کار عمارت طریق دانش نیست****علی الخصوص کسی کاندرین زمانه کند

بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور****کسی که از پی

مسکن اساس خانه کند

که گر چه مرغ توکل کند به دانه و آب****به دست خود ز برای خود آشیانه کند

قصیده شماره ۲۱: احمدالله تعالی که به ارغام حسود

احمدالله تعالی که به ارغام حسود****خیل بازآمد و خیرش به نواصی معقود

مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند****زهره بایستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید****که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سمع الدهر بتیسیر بلوغ الامال****سنح الدور بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم****کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را****نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق****وفد منصور همی آید و رفد مرفود

پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای****پارسایان را ظلی به سر آمد ممدود

شمس دین، سایهٔ اسلام، جمال الافاق****صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین****آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود

به جوانمردی و درویش نوازی، مشهور****به توانگردلی و نیک نهادی، مشهود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم****هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند****که نه از هر دل و دستی کرم آید به وجود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست****کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند****که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای****دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش****این دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم****یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست****همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی****زر که

ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر بی مغز، حدیثی گوید****طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟

چاره ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن****چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت****ور بگویند وجوهش نتوان گفت و حدود

حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست****که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند****خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند****اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک به تو آراسته باد****خاصه این محترمان را که قیامند و قعود

نیک خواهان تو را خاتمت نیکو باد****بدسگالان تو را عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد****مدد رحمت ایزد، عدد رمل زرود

قصیده شماره ۲۲: مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود****خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود

قرعهٔ همت برآمد آیت رحمت****یار درآمد ز در به طالع مسعود

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد****صحبت یوسف به از دراهم معدود

وه که ازو جور و تندیم چه خوش آید****چون حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه خسبی****خیز مگر پر کنیم دامن مقصود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان****مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود

راوی روشندل از عبارت سعدی****ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود

وارث ملک عجم اتابک اعظم****سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

قصیده شماره ۲۳: تو را ز دست اجل کی فرار خواهد بود

تو را ز دست اجل کی فرار خواهد بود****فرارگاه تو دارالقرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را به دست آوردی****مباش غره که ناپایدار خواهد بود

به مال غره چه باشی که یک دو روزی بعد****همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود

تو را به تخته و تابوت درکشند از تخت****گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

تو را به کنج لحد سالها بباید خفت****تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی****دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود

نیازمندی یاران نداردت سودی****مگر عمل که تو را باز یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد****بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد****بسا اسیر که فرمانگذار خواهد بود

بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ****که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی****که حال بیخبران سخت زار خواهد بود

بهشت می طلبی، از گنه نپرهیزی؟****بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن****ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود؟

بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند****که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

به قطره قطره حرامت عذابت خواهد بود****به ذره

ذره حلالت شمار خواهد بود

قصیده شماره ۲۴: روزی که زیر خاک تن ما نهان شود

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود****وانها که کرده ایم یکایک عیان شود

یارب به فضل خویش ببخشای بنده را****آن دم که عازم سفر آن جهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال****مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد****با صدهزار حسرت از اینجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما****بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

اصحاب را ز واقعهٔ ما خبر کنند****هر دم کسی به رسم عیادت روان شود

و آن کس که مشفقست و دلش مهربان ماست****در جستن دوا به بر این و آن شود

وانگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب****در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود تست****ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما****وآن یک دو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکر عاقبت****کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش****و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود

و آن رنج در وجود به نوعی اثر کند****کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود****نیز از عمل بماند و بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح****چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک****شیرینی شهادت ما در زبان شود

یا رب مدد ببخش که ما را در آن زمان****قول زبان، موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار****تا از عذاب خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند****مرغ از قفس برآید و

در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو****ور پاک باشد او زبر آسمان شود

آوازه در سرای در افتد که خواجه مرد****وز بم و زیر، خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید به های های****وز یک طرف کنیز به زاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک****جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی****اوراد ذاکران ز کران تا کران شود

آرند نعش تا به لب گور و هر که هست****بعد از نماز باز سر خانمان شود

هر کس رود به مصلحت خویش و جسم ما****محبوس و مستمند در آن خاک دان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما****وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس****آن خاک دان تیره به ما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما****آتش در اوفتد به لحد هم دخان شود

یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام****با گریه دوست همدم و هم داستان شود

حلوا سه چار سخن شب جمعه چند بار****بهر ریا به خانهٔ هر گورخوان شود

وان همسر عزیز که از عده دست داشت****خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید به جست و جوی****پس گفت و گوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام****در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

و آنگه که چند سال برین حال بگذرد****آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

و آن صورت لطیف شود جمله زیر خاک****و آن جسم زورمند کفی استخوان شود

از خاک گورخانهٔ ما خشتها پزند****و آن خاک و خشت دست کش گل

گران شود

دوران روزگار به ما بگذرد بسی****گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را****تن ها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خدای عزوجل کائنات را****در فصل هر فصیله به کلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کرده های بد****در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق****یک سر سبک برآید و یک سر گران شود

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن****آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط****هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود

و آن کس که از صراط بلرزید پای او****در خواری و عذاب ابد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول****و احرار را عنایت حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه****بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص بینوا که ورا از علو قدر****عشرت سرای جنت اعلی مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد****بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام****با صد هزار غصه قرین هوان شود

برگی که از برای مطیعان کشد خدای****عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود

خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش****حق را به خوان لطف و کرم میهمان شود

این کار دولتست نداند کسی یقین****سعدی یقین به جنت و خلدت چه سان شود

حرف ر

قصیده شماره ۲۵: بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار****خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار****که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق****نه کم از بلبل مستی تو، بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست****دل ندارد که ندارد به

خداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود****هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند****نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر می گویند****آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او****غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش****حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

کی تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟****یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب****به در آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب****سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند****بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید****صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند****بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر****راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید****در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز****نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن****همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آزار جهان افروزست****باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز****باش تا حامله گردند به الوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب****فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند****نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت***زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده

طبیعت رنگی***هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف***کوزه ای چند نباتست معلق بر بار

هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است***به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار

حشو انجیر چو حلواگر استاد که او***حب خشخاش کند در عسل شهد به کار

آب در پای ترنج و به و بادام روان***همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین***ای که باور نکنی فی الشجرالاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز***ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور***نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ***انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن***و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او***همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او***جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست***شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می پوشی***گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟***تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی***به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند***راستی کن که به منزل نرود کجرفتار

حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت***یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی***یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

قصیده شماره ۲۶: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار*****که بر و بحر فراخست

و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید****از آنکه چون سگ صیدی نمی رود به شکار

نه در جهان گل رویی و سبزه زنخیست****درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان به در خانه چند بینی جور؟****چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین****به دام دل چه فرومانده ای چو بوتیمار؟

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن****که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید****ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش****نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

به خد اطلس اگر وقتی التفات کنی****به قدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری****نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر؟****کسی کند دل آسوده را به فکر فگار؟

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند****چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟

خنک کسی که به شب در کنار گیرد دوست****چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری****گناه تست که بر خود گرفته ای دشوار

مرا که میوه شیرین به دست می افتد****چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین****یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار؟

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق****همان مثال پیاده ست در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد****نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر به شرط وفا دوستی به جای آود****وگرنه دوست مدارش تو نیز و دست بدار

کسی از غم و تیمار من نیندیشد****چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار؟

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید****میان دوست چه

فرقست و دشمن خونخوار؟

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام****مباش غره که بازیت می دهد عیار

گرت سلام کند، دانه می نهد صیاد****ورت نماز برد، کیسه می برد طرار

به اعتماد وفا، نقد عمر صرف مکن****که عن قریب تو بی زر شوی و او بیزار

به راحت نفسی، رنج پایدار مجوی****شب شراب نیرزد به بامداد خمار

به اول همه کاری تأمل اولیتر****بکن، وگرنه پشیمان شوی به آخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن****چه پیش خلق به خدمت، چه پیش بت زنار

زمام عقل به دست هوای نفس مده****که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این زحمت****ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک****به گوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند****نه دل ز مهر شکیبد، نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک****چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب****نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس****چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم****وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی****هزار نوبت از این رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن****که حسن عهد فراموش کردی از غدار

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان****مکن کز اهل مروت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟****کدام یار بپیچد سر از ارادت یار؟

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید****کدام صبر که بر می کنی دل از دلدار؟

هرآنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت****روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق****درخت

گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین دنیی و نفس****چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار

بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید****دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست****رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن****که خود ز دوست مصور نمی شود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت****که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق****همه سفینهٔ در می رود به دریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل****به صورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیک مرد مگوی****که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیره زن از میوه می کند پرهیز****دروغ گفت که دستش نمی رسد به ثمار

فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند****که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

تو را که مالک دینار نیستی سعدی****طریق نیست مگر زهد مالک دینار

وزین سخن بگذشتیم و یک غزل ماندست****تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

قصیده شماره ۲۷: کجا همی رود این شاهد شکر گفتار

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار؟****چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار؟

به آفتاب نماند مگر به یک معنی****که در تأمل او خیره می شود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش****مثال صیقل از آیینه می برد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبایی****نبشته بر گل رویش به خط سبز عذار

به مشک سودهٔ محلول در عرق ماند****که بر خریر نویسد کسی به خط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم****که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش****کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت****چو بازگشت به بستان بریخت برگ بهار

متابع توام

ای دوست گر نداری ننگ****مطاوع توام ای یار اگر نداری عار

تو در کمند من آیی؟ کدام دولت و بخت****من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت****که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی****تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری****بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اکر ملول شوی، حاکمی و فرمان ده****وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را****که دوستی به قیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست****هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست دربندم****هنوز باز نکردیم دوری از طومار

سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد****به صدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم****سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین مشرق و مغرب که ملك و دین دارند****به رای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین****عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار

محمد بن محمد که یمن همت اوست****معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع****بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هرکس این شرف و قدر و منزلت دارد****که قصد باب معالی کنندش از اقطار

چه کعبه در همه آفاق نقطه ای باید****که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم به یمن یمینش چو گرم رو مرغیست****که خط به روم برد دم به دم ز هندو بار

برآید از ظلمات دویت هر ساعت****چنانکه می رود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تا چنین بزرگانند****هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد****وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار

مرین یگانه

اهل زمانه را یارب****به کام دولت و دنیا و دین ممتع دار

که می برد به خداوند منعم محسن****پیام بندهٔ نعمت شناس شکرگزار

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی****نه مرد اسپ دوانیدم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی****که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار

چو بندگی نتواتنم همی به جای آورد****به عجز می کنم از حق بندگی اقرار

وگر به جلوهٔ طاوس شوخیی کردم****به چشم نقص نبینندم اهل استبصار

که من به جلوه گری پای زشت می پوشم****نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

به سوق صیرفیان در، حکیم آن را به****که بر محک نزند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست****که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست در دعا داریم****امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که ملک را بود تقلب دور****همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت****نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

توحاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست****ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

قصیده شماره ۲۸: بس بگردید و بگردد روزگار

بس بگردید و بگردد روزگار****دل به دنیا درنبندد هوشیار

ای که دستت می رسد کاری بکن****پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه هاآورده اند****رستم و رویینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک****کز بسی خلقست دنیا یادگار

اینهمه رفتند و مای شوخ چشم****هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بی خبر****وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ****سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی****فارس میدان و صید و کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند****وینچه بینی هم نماند بر قرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین****خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی شک باغبان****ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

اینهمه هیچست

چون می بگذرد****تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی****به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که می داند حساب؟****یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟

خفتگان بیچاره در خاک لحد****خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست****ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ دانی تا خرد به یا روان****من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن****ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست بیرونت برد****گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی، در طلب رنجی ببر****خرمنی می بایدت، تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم****خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان****زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش****زینهاری را به جان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق****دوست دارد بندگان حقگزار

لطف او لطفیست بیرون از عدد****فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر به هر مویی زبانی باشدت****شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن****تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نشاید روز و شب****گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده****تا همه کارت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن****تا رود نامت به نیک در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز****گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن****وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح****سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو****جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس****بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد****دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی****قتل مار افسا نباشد جز به مار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش****پند من در

گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل***نشنود قول من الا بختیار

سعدیا چندانکه می دانی بگوی***حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست***از ختا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار***باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور***انکیانو سرور عالی تبار

دیگران حلوا به طرغو آورند***من جواهر می کنم بر وی نثار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح***من دعایی می کنم درویش وار

یارب الهامش به نیکویی بده***وز بقای عمر برخوردار دار

جاودان از دور گیتی کام دل***در کنارت باد و دشمن بر کنار

قصیده شماره ۲۹: نظر دریغ مدار از من ای مه منظور

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور***که مه دریغ نمی دارد از خلایق نور

به چشم نیک نگه کرده ام تو را همه وقت***چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

تو را که درد نبودست جان من همه عمر***چو دردمند بنالد نداریش معذور

تن درست چه داند به خواب نوشین در***که شب چگونه به پایان همی برد رنجور؟

مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست***ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور

دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری***عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور

اگر نه وعدهٔمؤمنبه آخرت بودی***زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور

تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند***کنار خانهٔ زین بهره مند و ما مهجور

تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی***میسرت نشود مست باش یا مستور

چنین سوار درین عرصهٔ ممالک پارس****ملک چگونه نباشد مظفر و منصور؟

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین****که برد گوی نکو نامی از ملوک و صدور

قصیده شماره ۳۰: ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر

ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر****در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته و اندران بسی****ایوان و قصر سر به فلک بر کشیده گیر

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند****آن گنج و آن خزانه به چنگ آوریده گیر

با دوستان مشفق و یاران مهربان****بنشسته و شراب مروق کشیده گیر

هر بنده ای که هست به بلغار و هند و روم****آن بنده را به سیم و زر خود خریده گیر

هر ماهرو که هست در ایام روزگار****آن را به ناز در بر خود آرمیده گیر

هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان****هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت****صد جامهٔ حریر به دولت دریده گیر

آواز رود و بربط

و نای و سرود و چنگ****وین طنطنه که می شنوی هم شنیده گیر

چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی****پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر

در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان****مانند خضر گرد جهان در دویده گیر

تو هم چو عنکبوتی و حال جهان مگس****چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر

گیرم تو را که مال ز قارون فزون شود****عمرت به عمر نوح پیمبر رسیده گیر

روز پسین چه سود بجز آه و حسرت****صد بار پشت دست به دندان گزیده گیر

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر****روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

حرف ز

قصیده شماره ۳۱: خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز****رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین****که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم****که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی****که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر****به حق روزبهان و به حق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را****ز دست ظالم بد دین و کافر غماز

به حق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا****که دار مردم شیراز در تجمل و ناز

هر آن کسی که کند قصد قبهالاسلام****بریده باد سرش همچو زر و نقره به گاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب می گفت****که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

قصیده شماره ۳۲: شبی چنین در هفت آسمان به رحمت باز

شبی چنین در هفت آسمان به رحمت باز****ز خویشتن نفسی ای پسر به حق پرداز

مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی****که آنچه رفت به غفلت دگر نیاید باز

چنان مکن که به بیچارگی فرومانی****کنون که چاره به دست اندرست چاره بساز

ز عمرت آنچه به بازیچه رفت و ضایع شد****گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز

چه روزهات به شب رفت در هوا و هوس****شبی به روز کن آخر به ذکر و شکر و نماز

مگوی شب به عبادت چگونه روز کنم****محب را ننماید شب وصال دراز

کریم عزوجل غیب دان و مطلعست****گرش بلند بخوانی و گر به خفیه و راز

برآر دست تضرع ببار اشک ندم****ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال****بر استان خداوندگار بنده نواز

به نیکمردان یارب که دست فعل بدان****ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

حرف ل

قصیده شماره ۳۳: شکر و فضل خدای غزوجل

شکر و فضل خدای غزوجل****که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان و دولت و ملک****خانه تحویل کرد و جامه بدل

دیوش از راه معرفت می برد****ملکش بانگ زد که لاتفعل

نیک بختان به راحت ماضی****نفروشند عیش مستقبل

حاصل لهو ولعب دنیا چیست؟****نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای****چشمهٔ سلسبیل زند منبل

نه تو بازآمدی که بازآورد****حسن توفیقت از خطا و زلل

غرقه را تا یکی نگیرد دست****نتواند برآمدن ز وحل

تا نگویی انا‌الذی یسعی****ای برادر هوالذی یقبل

بندگان سرکشند و بازآرد****دست اقبلا سیف دین و دول

همه شمعند پیش این خورشید****همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود****نتواند که کژ رود جدول

فکر من چیست پیش همت او؟****نخل کوته بود به پای جبل

زحل و مشتری چنان نگرند****پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند****به تأمل به مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن به

دعا****ان خیرالکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند****دشمنانت چو بیخ مستأصل

همه کامی و دولتی داری****چه دعا گویم ای امیر اجل؟

دشمنت خود مباد و گر باشد****دیده بردوخته به تیر اجل

قصیده شماره ۳۴: هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل****به صورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت****به هیچ کار نیاید حیات بی حاصل

از آنکه من به تأمل درو گرفتارم****هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند****خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی****که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل

بدین کمال ندارند حسن در کشمیر****چنین بلیغ ندانند سحر در بابل

به خال مشکین بر خد احمرش گویی****نهاده اند بر آتش به نام من فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست****فدای پایش اگر قاطعست وگر واصل

ز هرچه هست گزیرست ناگزیر از دوست****ز دوست مگسل و از هرچه در جهان بگسل

دوای درد مرا ای طبیب می نکنی****مگر تو نیز فرومانده ای در این مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا****فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

جهانیان به مهمات خویشتن مشغول****مرا به روی تو شغلیست از جهان شاغل

که من به حسن تو ماهی ندیده ام طالع****که من به قد تو سروی ندیده ام مایل

به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک****وگر به تیغ بود در میان ما فاصل

مرا و خار مغیلان به حال خود بگذار****که دل نمی رود ای ساربان ازین منزل

شتر به جهد و جفا برنمی تواند خاست****که بار عشق تحمل نمی کند محمل

به خون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد****که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم****ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب حیرتم از سرگذشت و پای خلاص****به استعانت دستی

توان کشید از گل

چه گفت گفت ندانسته ای که هشیاران****چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه ای که به هر در سرت فرو آید****نه جای همت عالیست پایهٔ نازل

پناه می برم از جهل عالمی به خدای****که عالمست و به مقدار خویشتن جاهل

نظر به عالم صورت مکن که طایفه ای****به چشم خلق عزیزند و در خدای خجل

بلی درخت نشانند و دانه افشانند****به شرط آنکه ببینند مزرعی قابل

به هیچ خلق نباید که قصه پردازی****مگر به صاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد****بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

ازان سبب که دل و دست وی همی باشد****چو ابر همه عالم به رحمتی شامل

ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت****بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران ابر آذاری****که کرد هر صدفی را به لؤلؤی حامل

سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین****سحاب رأفت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف****که مر کدام یکی را بیان کند قائل

خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم****ورای آنکه ازو نقل می کند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب****که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل

به دست گیری افتادگان و محتاجان****چنانکه دوست به دیدار دوست مستعجل

چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد****به رفق باز رود پیش دهشت و اجل

امید هست که در عهد جود و انعامش****چنان شود که منادی کنند بر سائل

کدام سایه ازین موهبت شود محروم****که همچو بحر محیطست بر جهان سایل

هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید****هزار چندان مستوجبست و مستأهل

به دور عدل تو ای نیک نام نیک انجام****خدای راست بر افاق نعمتی طایل

همین طریق نگه دار و خیر کن کامروز****به بوی رحمت

فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟****بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل

تو نیک بخت شوی در میان وگرنه بسست****خدای عزوجل رزق خلق را کافل

ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند****که در مواجهه گویند راکب و راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت****دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

همیشه دولت و بختت رفیق باد و قرین****مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

قصیده شماره ۳۵: ان هوی النفس یقد العقال

ان هوی النفس یقد العقال****لایتهدی و یعی ما یقال

خاک من و تست که باد شمال****می بردش سوی یمین و شمال

ما لک فی الخیمه مستلقیا****وانتهض القوم و شدوا الرحال

عمر به افسوس برفت آنچه رفت****دیگرش از دست مده بر محال

قد و عرالمسلک یا ذاالفتی****افلح من هیاء زاد المل

بس که در آغوش لحد بگذرد****بر من و تو روز و شب و ماه و سال

لاتک تغتر بمعموره****یعقبها الهدم او الانتقال

گر به مثل جام جمست آدمی****سنگ اجل بشکندش چون سفال

لو کشف التربه عن بدرهم****لم یر الاکدقیق الهلال

بس که درین خاک ممزق شدست****پیکر خوبان بدیع الجمال

واندرس الرسم بطول الزمان****وانتخر العظم بمراللیال

ای که درونت به گنه تیره شد****ترسمت آیینه نگیرد صقال

مالک تعصی و منادی القبول****من قبل الحق ینادی تعال؟

زنده‌ دل مرده ندانی که کیست؟****آنکه ندارد به خدای اشتغال

عز کریم احد لایزول****جل قدیم صمد لایزال

پادشهان بر در تعظیم او****دست برآورده به حکم سؤال

کم حزن فی بلد بلقع****من علیها بسحاب ثقال

بار خدایی که درون صدف****در کند از قطره‌ آب زلال

ان نطق العارف فی وصفه****یعجز عن شان عدیم المثال

کار مگس نیست درین ره پرید****بلکه بسوزد پر عنقا و بال

کم فطن بادر مستفهما****عاد وقد کل لسان المقال

فهم بسی رفت و نبودش طریق****وهم بسی گشت و نماندش مجال

لودنت الفکره من حجبه****لاحترقت من سبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش

خوشست****تلخی هجران به امید وصال

اصبح من غایه الطافه****یجترم العبد و یبقی النوال

بنده دگر بر که کند اعتماد****گر نکند بر کرم ذوالجلال

ان مقالی حکم فاعتبر****موعظه تسمع صم الجبال

هر که به گفتار نصیحت کنان****گوش ندارد بخورد گوشمال

بادیه المحشر واد عمیق****تمتحن النفس و تمضی الجمال

گر قدمت هست چو مردان برو****ور عملت نیست چو سعدی بنال

رب اعنی و اقل عثرتی****انت رجائی و علیک اتکال

قصیده شماره ۳۶: توانگری نه به مالست پیش اهل کمال

توانگری نه به مالست پیش اهل کمال****که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو می گویم****تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل****چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص****که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است****به گوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند****که اعتماد نکردند بر جهان عقال

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا****که پشت مار به نقش است و زهر او قتال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را****که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

چنان به لطف همی پرورد که مروارید****دگر به قهر چنان خرد می کند که سفال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب****به راستی که به بازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست****دریغ زور جوانی که صرف شد به محال

زمان توبه و عذرست و وقت بیداری****که پنج روز دگر می رود به استعجال

کنون هوای عمل می زند کبوتر نفس****که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که به انگشت می نمایندم****نماز شام که بر بام می روم چو هلال

وصال حضرت جان آفرین مبارك باد****که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال

به زیر

بار گنه گام برنمی گیرم****که زیر بار به آهستگی رود حمال

چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند****مگر به عفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا به حق مردانی****که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند****به زور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالخفی والاعلان****یسبحون له بالغدو والاصال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور****که صبر پیش گرفتند تا به وقت مجال

قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند****شب فراق به امید بامداد وصال

به سر سینه این دوستان علی التفصیل****که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی برم و چاره ای نمی دانم****بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا به صبحت نیکان امید بسیارست****که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول****نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقعست به انعام دائم المعروف****ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش****از آستان مربی کجا روند اطفال؟

سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش****سؤال نیز چه حاجت که عالمست به حال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی****چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد****که آسمان و زمین برنتافتند و جبال

ثنای عزت حضرت نمی توانم گفت****که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال

ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش****به خیر کن که همینست غایهامال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی****که وهم منقطعست از سرادقات جلال

حرف م

قصیده شماره ۳۷: بسی صورت بگردیدست عالم

بسی صورت بگردیدست عالم****وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز****که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر، سر بر کرده شمعیست****که کوته باز می باشد دمادم

و یا برف گدازان بر سر کوه****کزو هر لحظه جزوی می شود کم

بسا خاکا به زیر پای نادان****که گر بازش کنی دستست و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر****نه هرگز چاه

پر گردد به شبنم

گل فرزند آدم خشت کردند****نمی جنبد دل فرزند آدم

به سیم و زر نکونامی به دست آر****منه بر هم که برگیرندش از هم

فریدون را سرآمد پادشاهی****سلیمان را برفت از دست، خاتم

به نیشی می زند دوران گیتی****که آن را تا قیامت نیست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار****محالست انگبین در کام ارقم

به نقل از اوستادان یاد دارم****که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریاد خوانان****چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون به گرد آیند بسیار****به تنگ آید روان در حلق ضیغم

و ما من ظالم الا و یبلی****و ان طال المدی یوما باظلم

سخن را روی در صاحبدلانست****نگویند از حرم الا به محرم

حرامش باد ملك و پادشاهی****که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس زشت زیبا چون توان دید****وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریشند****به نیزه نیز بربستست پرچم

سخن شیرین بود پیر کهن را****ندانم بشنود نوئین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو****سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی****فریدونست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنوده باشی****الا گر هوشمندی بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص****چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مقام پادشاهیت****نباشد، همچنان باشی مکرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ****سخن ملکیست سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا****بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیکنامی****که فردا برخوری والله اعلم

مدامت بخت و دولت همنشین باد****به دولت شادمان از بخت خرم

به دست راست قید باز اشهب****به دست چپ عنان خنگ ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون****سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود ملک و جاهت****که ماند زنده تا دیگر محرم

قصیده شماره ۳۸: خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم****بدین نظر

که دگرباره کرد بر عالم

به دور دولت سلجوقشاه سلغرشاه****خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک زمان پادشاه روی زمین****خلیفهٔ پدر و عم به اتفاق اعم

زمین پارس دگر فر آسمان دارد****به ماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی به حضرت او داغ خادمی بر روی****یکی به خدمت او دست بندگی بر هم

به قبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست****به خدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود****که تهنیت به دیار عرب رسید و عجم

ز سر نهادن گردن کشان و سالاران****بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او****هزار سال کم از حق او بود یک دم

خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست****به حکم آنکه همش دوست می نهد مرهم

شب فراق به روز وصال حامله بود****الم خوشست به اندیشهٔ شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب****دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب****که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید****که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او****اسیر باد به زندان ساکنان عدم

شها به خون عدو ریختن شتاب مکن****که خود هلاک شوند از حسد به خون شکم

هر آنکه چون قلمت سر به حکم بر ننهد****دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم

چنان به عهد تو مشتاق بود نوبت ملک****که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم

به حلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین****زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند****به خیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم

که ملک و دولت اضحاک بی گناه آزار****نماند و تا به قیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک****شنیده اند نصیحت ز

کهتران خدم

خنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند****که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

به دولتت همه افتادگان بلند شدند****چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی****که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق****نبوده اند به ایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست****وگر بود به سرنیزه باد چون پرچم

قصیده شماره ۳۹: المنهلله که نمردیم و بدیدیم

المنهلله که نمردیم و بدیدیم****دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم

در رفتن و بازآمدن رایت منصور****بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم

تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت****وآوای درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد****رویی که در آن ماه چو نو می طلبیدم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت****امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم****تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست به دندان لب مقصود گزیدن****آن شد که به حسرت سرانگشت گزیدیم

دست فلک آن روز چنان آتش تفریق****در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

المنهلله که هوای خوش نوروز****باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمی خواست چنین روز بشارت****همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید****گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

قصیده شماره ۴۰: جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم

جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم****به مردمی که گر از مردمی اثر دیدم

مگر که مرد وفادار از جهان گم شد****وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

ز من مپرس که آخر چه دیدی از دوران****هر آن چه دیدم این نکته مختصر دیدم

بدین صحیفهٔ مینا به خامهٔ خورشید****نبشته یک سخن خوش به آب زر دیدم

که ای به دولت ده روز گشته مستظهر****مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

کسی که تاج زرش بود در صباح به سر****نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

چو روزگار همی بگذرد رو ای سعدی****که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم

قصیده شماره ۴۱: من آن بدیع صفت را به ترک چون گویم

من آن بدیع صفت را به ترک چون گویم****که دل ببرد به چوگان زلف چون گویم

گرم به هر سر مویی ملامتی بکنی****گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

تعلقی است مرا با کمان ابروی او****اگرچه نیست کمانی به قدر بازویم

رقیب گفت برین در چه می کنی شب و روز؟****چه می کنم؟ دل گم کرده باز می جویم

وگر نصیحت دل می کنم که عشق مباز****سیاهی از رخ زنگی به آب می شویم

به گرد او نرسد پای جهد من هیهات****ولیک تا رمقی در تنست می پویم

درآمد از در من بامداد و پنداری****که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی نمی گویم****بهشت بود که در باز کرد بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد****مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعهٔ موزون به هیچ بر نگرفت****چو زر ندید پریچهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد سر وفاداری****گرفتمش که زمانی بساز با خویم

چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان****نظر به چشم ارادت نمی کنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آید****نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام

بر در خلق***بریزد اینقدر آبی که هست در رویم

به هرکسی نتوان گفت شرح قصهٔ خویش***مگر به صاحب دیوان محترم گویم

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود***همین قدر که دعاگوی دولت اویم

حرف ن

قصیده شماره ۴۲: این منتی بر اهل زمین بود از آسمان

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان***وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گرد نان روی زمین منزجر شدند***گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر به تأیید عدل او***آمد به تیغ حادثه دربارهٔ امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت***گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود***و آن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه ای که چشم ارادت کند خدای***فرماندهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد***از قیروان سپاه کشد تا به قیروان

گر تاختن به لشکر سیاره آورد***از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس به منت دهد خراج***چیپال هند و سند به گردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق***ننوشته اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق***بل کمترینه بندهٔ تو پادشه نشان

حق را به روزگار تو بر خلق منتیست***کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد***کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان

هر که به بندگیت کمر بست تاج یافت***بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود***باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار****گر سر به بندگی بنهادی بر آستان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد****از پیش باز، باز نیاید به آشیان

نفس درنده، پند خردمند نشنود****بگذار تا درشت بیوبارد استخوان

گردون سنان قهر به باطل نمی زند****الا کسی که خود بزند سینه بر

سنان

اقبال نانهاده به کوشش نمی دهند****بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند****بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست****اندیشه کن تقلب دوران آسمان

بیخی نشان که دولت باقیت بردهد****کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

هر نوبتی نظر به یکی می کند سپهر****هر مدتی زمین به یکی می دهد زمان

چون کام جاودان متصور نمی شود****خرم تنی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل می کند و گنج می نهد****مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان

یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر****اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشک می دهد****کز پارس می برند به تاتارش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت****مردم نمی برند که خود می رود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن****تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

گر در عراق نقد تو را بر محک زنند****بسیار زر که مس به درآید ز امتحان

لیکن به حکم آنکه خداوند معرفت****داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر به سخن برنمی کنم****فکر از دلم چو لاله به در می کند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت****تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد****تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان

دست ملوک، لازم فتراک دولتت****چون پای در رکاب کنی بخت هم عنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار****فرمانروای عالم و علامهٔ جهان

اکفی الکفاه روی زمین شمس ملک و دین****جانب نگاه دار خدای و خدایگان

صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست****قدر مهان روی زمین پیش او مهان

گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی****با بحر کف او خبر کان و اسم کان

نظم مدیح او نه به اندازهٔ منست****لیکن رواست نظم لالی به ریسمان

ای آفتاب

ملک، بسی روزها بتاب***وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست***ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان

تا بر درت به رسم بشارت همی زنند***دشمن به چوب تا چو دهل می کند فغان

قصیده شماره ۴۳: برگ تحویل می کند رمضان

برگ تحویل می کند رمضان***بار تودیع بر دل اخوان

یار نادیده سیر، زود برفت***دیر ننشست نازنین مهمان

غادر الحب صحبهالاحباب***فارق الخل عشره الخلان

ماه فرخنده، روی برپیچید***و علك السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر***مجلس ذکر و محفل قرآن

مهر فرمان ایزدی بر لب***نفس در بند و دیو در زندان

تا دگر روزه با جهان آید***بس بگردد به گونه گونه جهان

بلبلی زار زار می نالید***بر فراق بهار وقت خزان

گفتم انده مبر که بازآید***روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند***ورنه هر سال گل دمد بستان

روز بسیار و عید خواهد بود***تیر ماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود***سال دیگر که در غریبستان

خاك چندان از آدمی بخورد***که شود خاك و آدمی یکسان

هردم از روزگار ما جزویست***که گذر می کند چو برق یمان

کوه اگر جزو جزو برگیرند***متلاشی شود به دور زمان

تاقیامت که دیگر آب حیات***بازگردد به جوی رفته روان

یارب آن دم که دم فرو بندد****ملک الموت واقف شیطان

کار جان پیش اهل دل سهلست****تو نگه دار جوهر ایمان

قصیده شماره ۴۴: تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان****به فضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را****تن درست و دل شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب****وزین دو درگذری کل من علیها فان

ز خسروان مقدم چنین که می شنوم****وفای عهد نکردست با کس این دوران

سرای آخرت آباد کن به حسن عمل****که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر****که دولتی دگرت در پی است جاویدان

زمین دنیا، بستان زرع آخرتست****چو دست می دهدت تخم دولتی بفشان

بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک****وگر چنین نکنی از تو بازماند هان

بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش****که در

زمین وجودت نماند آب روان

حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر****چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

ز مال و منصب دنیا جزین نمی ماند****میان اهل مروت که «یاد باد فلان»

کلید گنج سعادت، نصیحت سعدیست****اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای****خدای عزوجل راست ملک بی پایان

قصیده شماره ۴۵: شکر به شکر نهم در دهان مژده دهان

شکر به شکر نهم در دهان مژده دهان****اگر تو باز برآری حدیث من به دهان

بعید نیست که گر تو به عهد بازآیی****به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه ای که چو غایب شوی ز دل بروی****تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان

قرار یک نفسم بی تو دست می ندهد****هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند****محبتش نگذارد که بر کند پیکان

وصال دوست به جان گر میسرت گردد****بخر که دیر به دست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان به کار بازآید****که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان؟

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد****که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست به نالیدن آمدی سعدی****تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن به ما ندهد****بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان

زمان باد بهارست، داد عیش بده****که دور عمر چنان می رود که برق ایمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند****درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد****که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب****هزار حله برآرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا در درخت پوشانند****قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

به کلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند****هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان

بهار میوه چو مولود نازپرور دوست****که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان

نه

آفتاب مضرت کند نه سایه گزند****که هر چهار به هم متفق شدند ارکان

اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم****زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه****به زیر سایهٔ رز بر کنار شادروان

تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری****ازین هوا که درخت آمدست در جولان

ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست****شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن****که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی****که بوستان بهاری و باغ لالستان

کدام گل بود اندر چمن به زیباییت؟****کدام سرو به بالای تست در بستان؟

چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین را****بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

به چند روز دگر کافتاب گرم شود****مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان

تو کافتاب زمینی به هیچ سایه مرو****مگر به سایهٔ دستور پادشاه زمان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم****سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین****علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش****نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

وگر حسود نه راضیست گو به رشک بمیر****که مرتبت به سزاوار می دهد یزدان

نه تافتست چنین آفتاب بر آفاق****نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس****فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر وبیان

به گرد همتش ادراک آدمی نرسد****که فهم برنتواند گذشتن از کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار****درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش****زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

....

به ناز و نعمتش امروز حق نظر کردست****امید هست که فردا به رحمت و رضوان

کسان ذخیره دنیا نهند و غله او****هنوز

سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد****که فکر واصف ازو منقطع شود حیران

به گرد نقطه عالم سپهر دایره گرد****ندید شبه تو چندانکه می کند دوران

که دید تشنه ریان بجز تو در افاق****به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان

خدای را به تو فضلی که در جهان دارد****کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایه حمایت تست****حمایت تو نگویم، عنایت یزدان

ز بأس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب****که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست****به دور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو به رفعت برابری نکند****که شرمسار بود مدعی، بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید****چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده به پایان نمی توانم برد****که شرح مکرمتت را نمی رسد پایان

به خاطرم غزلی سوزناک می گذرد****زبانه می زند از تنگنای دل به زبان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد****به اتفاق برون آید از دریچه دخان

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن****ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

قصیده شماره ۴۶: تو را که گفت که برقع برافکن ای فتان

تو را که گفت که برقع برافکن ای فتان****که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم به حسن موصوفست****ز شرم چون تو پریزاده می رود پنهان

به دستهای نگارین چو در حدیث آبی****هزار دل ببری زینهار ازین دستان

دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم****کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید****به راستی که ز چشمش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش****دوای درد منست آن دهان مرهم دان

عوام خلق به انگشت می نمایندم****من از تعجب انگشت فکر بر دندان

امید وصل تو جانم

به رقص می آرد****چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز****که دل به دست تو گوییست در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین****به دست فتح و ظفر گوی دولت از میدان

جمال عالم و انسان عین اهل ادب****که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست****که تیر وهم برون آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم****که سعی در همه یابی به قدر وسع و توان

چو مصطفی که عبارت به فهم وی نرسد****ولی مبالغهٔ خویش می کند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او****مثال قطره و دجلست و دجله و عمان

سر خجالتم از پیش برنمی آید****که در چگونه به دریا برند و لعل به کان

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی****من این شکر نفرستادمی به خوزستان

متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب؟****حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست****که تره نیز بود بر موايد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد****مرا به صاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست****که باد تا به قیامت به دولت آبادان

ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند****میان اهل مروت که یاد باد فلان

سرای آخرت آباد کن به حسن عمل****که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر****چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد****بخور ببخش بده ای که می توانی هان

چو خیری از تو به غیری رسد فتوح شناس****که رزق خویش به دست تو می خورد مهمان

کرم به جای خردمند کن چو بتوانی****که ابر گم نکند بر زمین خوش

باران

سخن دراز کشیدم به اعتماد قبول****که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد****نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب****که می رود به سرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر****مگر به شرطهٔ اقبالت اوفتم به کران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز****دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و معروفت****که دیر سال بماند تو دیرسال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین****تنت درست و امیدت روا و حکم روان

ز نائبات قضا در پناه بارخدای****ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق****به بوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد****امید هست به تحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب****وزین دو درگذری کل من علیها فان

قصیده شماره ۴۷: ای محافل را به دیدار تو زین

ای محافل را به دیدار تو زین****طاعتت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت****بر زمین مالنده فرق فرقدین

از مقامات تا ثریا همچنان****کز ثریا تا ثری فرقست و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک****وی ربوده گوی عقل از اعقلین

کاش کابن مقله بودی در حیات****تا بمالیدی خطت بر مقلتین

در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک****ور کسی گوید جز این میلست و مین

ای کمال نیک مردی بر تو ختم****نیک نامی منتشر در خافقین

عالم عادل امین شرق و غرب****سرور آفاق شمس الدین حسین

کز بهاء طلعتش چون آفتاب****می درخشد نور بین الحاجبین

ماه و پروین را نگه در قدر او****همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا و حمد او****بر سخن دانان سخن عیب است و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او****هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟

پنجه

بر شیران نیارد کرد تیز****ور هزاران مکر داند بوالحصین

من که چندین منت از وی بر منست****چون نگویم شکر او، والشکر دین

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر****یا ز خدمت غافلم یک طرف عین

تا به گردون بر برخشند اختران****تا به گیتی در بتابد نیرین

جاودان در بارگاهت عیش باد****تا به گردون می رود آواز قین

بخت را با دوستانت اتفاق****چرخ را با دشمنان حرب حنین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه****روح راحت بر روان والدین

نامت اندر مشرق و مغرب روان****چشم بد دور از تو بعدالمشرقین

قصیده شمارهٔ ۴۸: تبارک الله از آن نقشبند ماء مهین

تبارک الله از آن نقشبند ماء مهین****که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی آیی****منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد****چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت****سلاله ای چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای****بدین کمال نباشد جمال حورالعین

چنین درخت نروید ز بوستان ارم****چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد****شکوفهٔ گل و بادام و لاله و نسرین

ز بس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست****ترنج و دست به یک بار می برد سکین

طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست****که در نهایت وصفت نمی رسد تحسین

حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد****لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین

گر ابن مقله دگربار با جهان آید****چنانکه دعوی معجز کند به سحر مبین

به آب زر نتواند کشید چون تو الف****به سیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

بیا بیا که به جان آمدم ز تلخی هجر****بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر****نمی کند خفقان فاد را تسکین

دریغ اگر قدری

میل از آن طرف بودی****کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین

تو را سریست که با ما فرو نمی آید****مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست****منت به مهر همی میرم و حسود به کین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی****چه لازمست که جور و جفا برم چندین

به صدر صاحب دیوان ایخان نالم****که در ایاسهٔ او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان****پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب، صلاح خلق خدای****مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب به شکر نعمت او****چو اهل مصر به احسان یوسفند رهین

بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او****به یک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسپند بدوزد، رعایت نظرش****دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق****به رای روشن و فکر بلیغ و رای رزین

زهی به سایهٔ لطف تو خلق را آرام****خهی به قوت رای تو ملک را آیین

گر اقتضای زمان دور باز سرگیرد****بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که در وسادهٔ حکم****به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین

چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه****که در تموج او منطمس شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف****عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای، مشرق و مغرب به ایلخان دادست****تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود****خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین

مخالفان تو را دست و پای اسب مراد****بریده باد که بی دست و پای به تنین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد****که خوض کردم و دستم نمی دهد تبیین

لن مدحتك سبعين حجه دأبا****لما اقتدرت على واحد

من السبعین

کمال فضل تو را من به گرد می نرسم****مگر کسی کند اسب سخن به زین به ازین

ورای قدر منست التفات صدر جهان****که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم****که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای****که پیر بود و ندادم به شوهر عنین

به زنده می کنم از ننگ وصلتش در گور****که زشت خوب نگردد به جامهٔ رنگین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی****که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین؟

که می برد به عراق این بضاعت مزجاه****چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین؟

تو را شمامهٔ ریحان من که یاد آورد****که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین؟

چه لایق مگسانست بامداد بهار****که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟

که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟****که برده باشد نام ثری به علیین؟

به شکر بخت بلند ایستاده ام که مرا****به عمر خویش نکردست هرگز این تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا به چند آخر****پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟

چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال****به پنج روز به بالاش بردود یقطین

ز روزگار به رنجم چنانکه نتوان گفت****به خاک پای خداوند روزگار، یمین

بلی به یک حرکت از زمانه خرسندم****که روزگار به سر می رود به شدت و کین

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند****مگر کسی که یقینش بود به روز یقین

یقین قلبی انی انال منک غنی****ولایزال یقینی من الهوان یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند****دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد****به عون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

به رغم دشمن و اعجاب دوستان بادا****همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

حزین نشسته حسودان دولتت همه سال****تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین

مباد

دشمنت اندر جهان وگر باشد***به زندگانی در سجن و مرده در سجین

دوان عیش تو بادا پس از هلاک عدو***چنانکه پیش تو دف می زنند و خصم دفین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود***بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد***شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

حرف و

قصیده شماره ۴۹: ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو***واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان***الا به زیر سایهٔ همچون همای تو

نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند***هرگز نبوده اند به عدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان***آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

اسلام در امان و ضمان سالمتست***از یمن همت و قدم پارسای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین***در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند***پروردگار خلق تواند جزای تو

شکر مسافران که به آفاق می رود***گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم***چندان اثر که همت کشور گشای تو

بدبخت نیست در همه عالم به اتفاق***الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان***باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام دیرسال***بنشین که مثل تو ننشیند به جای تو

آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد***تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب می رود و صبح می دمد***عاید به خیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور به فضل خویش****کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

حرف ه

قصیده شماره ۵۰: در بهشت گشادند در جهان ناگاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه****خدا به چشم عنایت به خلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید****به دور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه****درآید از در امیدوار چشم به راه

شمایلی که نیاید به وصف در اوهام****خصایصی که نگنجد به ذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم****سر ملوک زمان ناصر عبادالله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او****منورست چنان کاسمان به طلعت ماه

خجسته روزی خرم کسی که باز کنند****به روی

دولت و بختش در فرج ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود****اسیر بند بلای برادران در چاه؟

شب فراق نمی باید از فلک نالید****که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست****به عاقبت نرود ناامید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد****که بعد از این همه طاعت کند به عذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی****که دست جور زمان از زمین کند کوتاه

به گرد خیمهٔ اسلام شقه ای بزنی****که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت****نصیحتست به سمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی****ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه

کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند****چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه ای ز آه دردمند بترس****عزیز من، که اثر می کند در آینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو****که دیر سال بمانی به کام نیکوخواه

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین****خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

حرف ی

قصیده شماره ۵۱: ای که پنجاه رفت و در خوابی

ای که پنجاه رفت و در خوابی****مگر این پنج روزه دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم****شرم بادت که قطرهٔ آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی****شیخ بودی و همچنان شابی

تو به بازی نشسته و ز چپ و راست****می رود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست****ننشیند فلک ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد****خانه ای در ممر سیلابی

گر به رفعت سپهر و کیوانی****ور به حسن آفتاب و مهتابی

ور به مشرق روی به سیاحی****ور به مغرب رسی به جلابی

ور به مردی ز باد درگذری****ور به شوخی چو برف بشتابی

ور به تمکین ابن عفانی****ور به نیروی ابن خطابی

ور به نعمت شریک قارونی****ور به قوت عدیل سهرابی

ور میسر شود که سنگ سیاه****زر صامت

کنی به قلابی

ملک الموت را به حیله و زور****نتوانی که دست برتابی

منتهای کمال، نقصانست****گل بریزد به وقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت اینست****نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور****ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود****ای که در خوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمی کند بیدار****تو مگر مرده ای نه در خوابی

بس خلایق فریفتست این سیم****که تو لرزان برو چو سیمایی

بس جهان دیده این درخت قدیم****که تو پیچان برو چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت****بر سر ما سپهر دولابی

تو ممیز به عقل و ادراکی****نه مکرم به جاه و انسابی

تو به دین ارجمند و نیکونام****نه به دنیا و ملک و اسبابی

ابلهی صد عتابی خارا***گر بپوشد خریست عتابی

نقش دیوار خانه ای تو هنوز****گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص****تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن خسیس مکن****که تو در اصل جوهری نابی

دست و پایی بزن به چاره و جهد****که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق****چاره هم توبتست و شعابی

به در بی نیاز نتوان رفت****جز به مستغفری و اوابی

تو در خلق می زنی شب و روز****لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب کند****که به یک روح در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیر آید****تو کرم کن که رب اربابی

غیب دان و لطیف و بی چونی****سترپوش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی****چون تو در نفس خود نمی یابی

جای گریه ست بر مصیبت پیر****تو چو کودک هنوز لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز****در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد****بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت****به اضافت چو کرم شب تابی

پیر بودی و ره ندانستی****تو نه پیری که طفل کتابی

قصیده شمارهٔ ۵۲: به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای

به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای****کنون که نوبت تست ای

ملک به عدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش****که بار بازپسین دشمنیست جمله ربای؟

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند****چو دور عمر به سر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی****که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای

درم به جورستانان زر به زینت ده****بنای خانه کنانند و بام قصراندای

به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند****به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از ناله های دودآمیز****عقیق زیورش از دیده های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس****بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای؟

دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین****به گوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران به قهر بزن****دوم که از در بیچارگان به لطف درآی

به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک****تو بر و بحر گرفتی به عدل و همت و رای

چو همتست چه حاجت به گرز مغفرکوب****چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای

به چشم عقل من این خلق پادشاهانند****که سایه بر سر ایشان فکنده ای چو همای

سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست****نه بانگ مطرب و آوای چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست****نه عود سوز به کار آیدت نه عنبرسای

کف نیاز به حق برگشای و همت بند****که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست****که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

هر آن کست که به آزار خلق فرماید****عدوی مملکتست او به کشتنش فرمای

به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور****که بشنود سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست****به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی****دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت

به سایه در آسایشی به خلق رسد****بهشت بردی و در سایه خدای آسای

نگویمت چو زبان آوران رنگ آسای****که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید****پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی****به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

به روز حشر که فعل بدان و نیاکان را****جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای

جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول****سپیدنامه و خوشدل به عفو بار خدای

به طعنه ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد****که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

قصیده شماره ۵۳: چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای****یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان****نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول****پادشاهان متوقف به در پرده سرای

آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش****دست بر سینه نهندش که به پروانه درآی

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد****بحر دردانهٔ شاهی، صدف گوهرزای

حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد****علم دین محمد به محمد برپای

خلف دودهٔ سلغر، شرف دولت و ملک****ملک آیت رحمت، ملک ملک آرای

سایهٔ لطف خدا، داعیهٔ راحت خلق****شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای

ملک ویران نشود خانهٔ خیر آبادان****دین تغیر نکند قاعدهٔ عدل به جای

ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او****دیگرت باد به دستست برو می پیمای

هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف****بر خطایی بنهد، گو برو انگشت بخای

جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت****گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده به خدمت نتوانست رسید***قلم از شوق و ارادت به سر آمد نه به پای

جاودان قصر

معالیت چنان باد که مرغ***نتواند که برو سایه کند غیر همای

نیکخواهان تو را تاج کرامت بر سر***بدسگالان تو را بند عقوبت در پای

قصیده شماره ۵۴: به خرمی و به خیر آمدی و آزادی

به خرمی و به خیر آمدی و آزادی***که از صروف زمان در امان حق بادی

به اتفاق همایون و طلعت میمون***دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

به هر مقام که پای مبارکت برسد***زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده ای باشد***که بندگان خدایش کنند آزادی

بهشت گرچه پرآسایشست و ناز و نعیم***جز آن متاع نیابی که خود فرستادی

تو را سلامت دنیا و آخرت باشد***که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بگرداند***غم رعیت و درویش بردهد شادی

خدای عزوجل از تو بنده خشنودست***وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت***نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

قصیده شماره ۵۵: ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری***درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد***تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت به در قصر می زنند***نوبت به دیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک***با کس به سر همی نبرد عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست***این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت***دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟

این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب***دل می برد به غالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند****در چه فکند غمزهٔ خوبان به ساحری

مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف****با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد****ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس****در ورطه ای که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده ای و ناز****در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا به دین خریدنت از بی بصارتیست****ای بدمعاملت به همه هیچ

می خری

تا جان معرفت نکند زنده شخص را****نزدیک عارفان حیوانی محقری

بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست****ور صورتش نماید زیباتر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود****نیکونهاد باش که پاکیزه پیکری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر****دریاب وقت خویش که دریای گوهری

پیداست قطره ای که به قیمت کجا رسد****لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست****بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته به دام هوای نفس****کی بر هوای عالم روحانیان پری؟

باز سپید روضهٔ انسی چه فایده****کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب****در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخست که ابلیس می رود****بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان****کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی به سوی عاقبت خیر می رود****راهی به سؤ عاقبت اکنون مخیری

گوشت حدیث می شنود، هوش بی خبر****در حلقه ای به صورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم****چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیرگوی را****گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل****با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیتست و جوانمردی و ادب****ورنی ددی، به صورت انسان مصوری

از صد یکی به جای نیاورده شرط علم****وز حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده****چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروزه غره ای به فصاحت که در حدیث****هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب****گر علتی بگویی و عذری بگستری

ور صد هزار عذر بخواهی گناه را****مر شوی کرده را نبود زیب دختری

مردان به سعی و رنج به جایی رسیده اند****تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک

هواست، کشتی دریای معرفت****عارف به ذات شو نه به دلق قلندری

در کم ز خویشتن به حقارت نگه مکن****گر بهتری به مال، به گوهر برابری

ور بی هنر به مال کنی کبر بر حکیم****کون خرت شمارد اگر گاو عنبری

فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش****این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که می رود به همه حال جهد کن****تا در رضای خالق بیچون به سر بری

مرگ آنک اژدهای دمانست پیچ پیچ****لیکن تو را چه غم که به خواب خوش اندری

فارغ نشسته ای به فراخای کام دل****باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت به گور عزیزان گذربود****از سر بنه غرور کیایی و سروری

کانجا به دست واقعه بینی خلیل وار****بر هم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن****مسکین به خشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان****بردند گنج عافیت از کنج صابری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند****طغرای نیک بختی و نیل بداختری

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای****روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش گیر****بیگانگی مورز که در دین برادری

ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک****در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت****دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین به طلعت ایشان منورست****چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر****خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم****ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل****با کف موسوی چه زند سحر سامری؟

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک****در شهر آبگینه فروشست و جوهری

قصیده شماره ۵۶: بزن که قوت بازوی سلطنت داری

بزن که قوت بازوی سلطنت داری****که دست همت

مردانت می دهد یاری

جهان گشای و عدو بند و ملک بخش و ستان****که در حمایت صاحبدلان بسیاری

گرت به شب نبدی سر بر آستانهٔ حق****کیت به روز میسر شدی جهانداری؟

به دولت تو چنان ایمنست پشت زمین****که خلق در شکم مادرند پنداری

به زیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست****مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق****چه نعمت است که بر بر و بحر می باری

مدیح، شیوهٔ درویش نیست تا گویم****مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نگویمت که به فضل از کرام ممتازی****نگویمت که به عدل از ملوک مختاری

وگرچه این همه هستی، نصیحت اولیتر****که پند، راه خلاص است و دوستی باری

به سعی کوش که ناگه فراغتت نبود****که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد****به خوب رویی، لیکن به خوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست****ولی به کار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها به شب آورده ای به راحت نفس****چه باشد ار به عبادت شبی به روز آری

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات****دعای زنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد****ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری

به نیک و بد چو بباید گذاشت این بهتر****که نام نیک به دست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود****رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟****کسی که خو کند اینجا به راست رفتاری

جهان ستانی و لشکرکشی چه مانندست****به کامرانی درویش در سبکباری؟

به بندگی سر طاعت بنه که بربایی****به رفعت از سر گردون، کلاه جباری

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند****بزرگتر ملک و کمترینه بازاری

ورین گدا به مثل نیکبخت برخیزد****بدان امیر اجلش دهند سالاری

تو

را که رحمت و دادست و دین، بشارت باد****که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

بقای مملکت اندر وجود یک شرطست****که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

به دولتت علم دین حق فراشته باد****به صولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد****بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد****که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد****که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

قصیده شماره ۵۷: گرین خیال محقق شود به بیداری

گرین خیال محقق شود به بیداری****که روی عزم همایون ازین طرف داری

خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس****یکی منم که به مدحش کنم شکرباری

ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست****که یار با سر لطف آمدست و دلداری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود****مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری

وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست****تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری

جماعتی شعرای دروغ شیرین را****اگر به روز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر****مگر خدای نگیرد به راست گفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای****که خانگیش برآورده ام نه بازاری

چو همسریش نبینم به ناقصی ندهم****خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری؟

به هر درم سر همت فرو نمی آید****ببسته ام در دکان ز بی خریداری

من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن****که پیش طایفه ای مرگ به که بیماری

خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد****که هر چه داد به اضعاف آن سزاواری

تو را که همت و اقبال و فر و بخت اینست****به هر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

قصیده شماره ۵۸: وجودم به تنگ آمد از جور تنگی

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی****شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم****چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی

برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم****جهان درهم افتاده چون موی زنگی

چو بازآمدم کشور آسوده دیدم****ز گرگان به در رفته آن تیز چنگی

خط ماهرویان چو مشک تتاری****سر زلف خوبان چو درع فرنگی

به نام ایزد آباد و پر ناز و نعمت****پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر****برون، لشکری چون هژبران جنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی****جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی****جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام

سلطان عادل****اتابک ابوبکربن سعد زنگی

قصیده شماره ۵۹: دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی****زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

این پنج روزه مهلت ایام آدمی****آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر به خاک عزیزان رفته کن****تا مجمل وجود ببینی مفصلی

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس****هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند****بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال****با خویشتن به گور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت****بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت****گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه در ره سیلاب می کنی****بر خاک رودخانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد****هرگز نبود دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل****هر روز باز می رویش پیش، منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب****خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ****آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت، گفت چو عزلت ضرورتست****من خود به اختیار نشینم به معزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است****امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنگه که سر به بالش گورم نهند باز****از من چه بالشی که بماند چه حنبلی

بعد از خدای هر چه تصور کنی به عقل****ناچارش آخریست همیدون که اولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش****تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز****پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را****ورنه میسرش نشود حل مشکلی

وقتی به لطف گوی که سالار قوم را****با گفت و گوی خلق بباید تحملی

وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات****گه گه چنان به کار

نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش****باری که بیند و خری اوفتاده در گلی

رستم به نیزه ای نکند هرگز آن مصاف****با دشمنان خویش که زالی به مغزلی

هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی****خرم کسی شود مگر از موت غافلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود****ترتیب کرده اند تو را نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی****بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حقگوی را زبان ملامت بود دراز****حق نیست اینچه گفتم؟ اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند****دانی که بی ستاره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسه□ دیو نفس را****شاید گر این سخن بنویسی به هیکلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود****اینست تربیت که پریشان مکن دلی

تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور****بعد از تو شرمسار نباشم به محفلی

این فکر بکر من که به حسنش نظیر نیست****مردم مخوان اگر دهمش جز به مقبلی

وان کیست انکیانه که دادار آسمان****دادست مرو را همه حسن و شمایلی

نویین اعظم آنکه به تدبیر و فهم و رای****امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش****کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس****در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال****زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد****تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

تا بلبلان به ناله درآیند بامداد****هر گه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد****سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

قصیده شماره ۶۰: دریغ روز جوانی و عهد برنایی

دریغ روز جوانی و عهد برنایی****نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش****پس از غرور جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد****ستیز دور فلک ساعد توانایی

زهی زمانهٔ ناپایدار عهد

شکن****چه دوستیست که با دوستان نمی پایی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت****که همچو طفل ببخشی و باز بربایی

به زارتر گسلی هر چه خوبتر بندی****تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرایی

به عمر خویش کسی کامی از توبرنگرفت****که در شکنجهٔ بی کامیش نفرسایی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس****نخواستم که به قدر من اندر افزایی

مرا ملامت دیوانگی و سرشغبی****تو را سلامت پیری و پای برجایی

شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب****کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی

چو با قضای اجل بر نمی توان آمد****تفاوتی نکند گربزی و دانایی

نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست****که بعد ازو متصور شود شکیبایی

دریغ خلعت دیبای احسن التقویم****بر آستین تنعم، طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی****چنانکه مشک به ماورد بر سمن سایی

اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی****چو گل به عمر دو روزه غرور ننمایی

زمان رفته نخواهد به گریه بازآمد****نه آب دیده، که گر خون دل بپالایی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم****ضرورتست که روزی به گل براندایی

ندوخت جامهٔ کامی به قد کس گردون****که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی

چو خوان یغما بر هم زند همی ناگاه****زمانه مجلس عیش بتان یغمایی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند****وگر به سروری امروز نخل خرمایی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند****تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده****به پنج روز که در عشرت تمنایی

دماغ پخته که من شیرمرد برناام****برو چو با سگ نفس نبهره بر نایی

اگر بود دلمؤمنچو موم، نرم نهاد****تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید****درست شد به حقیقت که مردم آسایی

وگر به جهل برفتی به عذر بازپس آی****که چاره نیست برون از شکسته پیرایی

سخن

دراز مکن سعدیا و کوته کن****چو روزگار به پیرانه سر به رعنایی

وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست****به دست سعی تو بادست تا نپیمایی

ببخش بار خدایا بعه فضل و رحمت خویش****که دردمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم****مگر به عین عنایت قبول فرمایی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست****کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

قصیده شماره ۶۱: شبی و شمعی و گوینده ای و زیبایی

شبی و شمعی و گوینده ای و زیبایی****ندارم از همه عالم دگر تمنایی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من****گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو من اندر جهان به دست آید****اسیر قید محبت، نه چون تو عذرایی

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن****ز دست آنکه ندارد به حسن همتایی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست****سری نماند که با او نپخت سودایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست****به راستی که بلاییست آن نه بالایی

دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی****که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی

وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست****که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی

چنان مکابره دل می برد که پنداری****که پادشاه منادی زده است یغمایی

ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد****که پیش صاحب دیوان برند غوغایی

که نیست در همه عالم به اتفاق امروز****جز آستانهٔ او مقصدی و ملجایی

اجل روی زمین کاسمان به خدمت او****چو بنده ایست کمر بسته پیش مولایی

مراد ازین سخنم دانی حکیم چه بود****سلامی ار نکند حمل بر تقاضایی

مراست با همه عیب این هنر بحمدالله****که سر فرو نکند همتم به هر جایی

خدای راست به عهد تو ای ولی زمان****بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی

کسان سفینه به دریا برند و سود کنند****نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریایی

مراثی

ذکر وفات امیرفخرالدین ابی بکر طاب ثراه-

وجود عاریتی دل درو نشاید بست****همانکه مرهم جان بود دل به نیش بخست

اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع****همی به عالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست****که شوق می بستاند عنان عقل از دست

درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ****که چون فرو دود آبش چو شاخ تر بشکست

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی****که بامداد قیامت درو توان پیوست

جهان بر

آب نهادست و زندگی بر باد***بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟

چو لشکری که به گوش آیدش ندای رحیل***که خیمه برکن و آخور هنوز خنگ نبست

کمان عمر چهل سالگی و پنجه را***به زور دست طبیعت شکسته گیر به شست

گر انگبین دهدت روزگار غره مباش***که باز در دهنت همچنان کند که کبست

خدای عزوجل قبض کرد بندهٔ خویش***تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست

جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا***عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست

رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم***ازین کمند نشاید به شیرمردی رست

بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش***دریغ بیهده بردن بران دو نرگس مست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست***تو را که سایهٔ بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیهٔ عز الدین احمد بن یوسف–

دردی به دل رسید که آرام جان برفت***وان هر که در جهان به دریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید به های های***بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند ناز***ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت

گیتی برو چو خوش سیاووش نوحه کرد***خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت

دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ***هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت

تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت***زنهار از آتشی که به چرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود***بر بام ما ز گریهٔ خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلخ تر***بر سرو قامتی که به حسرت جوان برفت

چندان برفت خون ز چراحت به راستی***کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد***کان سرو نوبر آمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه****وه این چه نیش

بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را****کز دل نشان نمی رود و دلنشان برفت

چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم****برق جهنده چون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست****بسیار ازین ورق که به باد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر****او مرد بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران****جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

ای نفس پاك منزل خاکت خجسته باد****تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت

دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح****وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد****کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد****داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان****این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست****این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قرانی که از سپهر****بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه****وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در مرثیهٔ اتابک ابوبکر بن سعد زنگی–

به اتفاق دگر دل به کس نباید داد****ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد افل شد****طلوع اختر سعدش هنوز جان می داد

امید امن و سلامت به گوش دل می گفت****بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود****که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هرگز به در رود از دل****نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک****وفا نمی کند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس****که هرکجا که سریریست می رود بر باد

وجود خلق بدل می شود وگرنه زمین****همان

ولایت کیخسروست و تور و قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست****نگفته اند که با هیچکس به عهد استاد

چو طفل با همه بازید و بی وفایی کرد****عجبتر آنکه نگشتند هیچ یک استاد

بدین خلاف ندانم که ملک شیرینست****ولی چه سود که در سنگ می کشد فرهاد

ز مادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم****همی روند چنانک آمدند مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را****خدای پاک به فضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد****که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر کسی به سپندارمذ نپاشد تخم****گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

امید هست که روشن بود بر او شب گور****که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

به روز عرض قیامت خدای عزوجل****جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکرد و با تن خود کرد هر چه از انصاف****همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند****که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ

هزار دولت سلطانی و خداوندی****غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندد****به یکدگر برود همچو دجله در بغداد

ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر****نکرده اند شناسندگان ز حق فریاد

اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت****بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد

هنوز روی سلامت به کشورست وعید****هنوز پشت سعادت به مسندست سعاد

کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست****به هفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد

به خدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ****دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت****حیات او به سر آمد دوام عمر تو باد

گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی****که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد

همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو****که من نمانم و گفت منت بماند

یاد

دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی****که سالها بودت خاندان و ملک آباد

در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر–

به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش****که تندباد اجل بی دریغ برکندش

به دوستی جهان بر که اعتماد کند؟****که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش

به لطف خویش خدایا روان او خوش دار***بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی****که هست سایهٔ امیدوار فرزندش

گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست****بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک****درخت دولت بیخ آور برومندش

یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت****بگویم آن را گر نیک نیست مپسندش

هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد****به خانه باز رود اسب بی خداوندش

در مرثیهٔ ابوبکر سعد بن زنگی–

دل شکسته که مرهم نهد دگربارش؟****یتیم خسته که از پای برکند خارش؟

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق****چنان نشست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده می گردد****چنانکه خون سیه می رود ز منقارش

دهان مرده به معنی سخن همی گوید****اگرچه نیست به صورت زبان گفتارش

که زینهار به دنیا و مال غره مباش****بخواهدت به ضرورت گذاشت یک بارش

چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم****دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر****که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش

نظر به حال خداوند دین و دولت کن****که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت****نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت به شهد و شکر پرورد زمانه دون****وفای عهد ندارد به دوست مشمارش

دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی****که خون همی رود از دیده های اشجارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش****که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود****میان خلق بماند به نیکی آثارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت****به روز باران مانست صفه بارش

نظر به حال

چنین روز بود در همه عمر***نماز نیم شبان و دعای اسحارش

گمان مبر که به تنهاست در حظیرهٔ خاک***قرین گور و قیامت بسست کردارش

گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند***بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود روز ختم عمل***دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش

ولیک دوست بگرید به زاری از پی دوست***اگرچه باز نگردد به گریهٔ زارش

غمی رسید به روی زمانه از تقدیر***که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول***به روزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب***بپوش بار خدایا به عفو ستارش

به خیل خانهٔ کروبیان عالم قدس***به گرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش

عدو که گفت به غوغا که درگذشتن دوست***جهان خراب شود سهو بود پندارش

هم آن درخت نبود اندرین حدیقهٔ ملک***که بعد از این متفرق شوند اطیارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی***که ماند سعد ابوبکر نامبردارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند***فرو نشیند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین***که قائمست به اعلاء دین و اظهارش

بزرگوار خدایا به فر و دولت و کام***دوام عمر بده سالهای بسیارش

به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش***به راستان که ز ناراستان نگه دارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل***درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس–

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین***بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک***سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ****ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی، و انقلاب روزگار****در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم****قیصران روم سر بر خاک و خاقانان

چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته****هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس****تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین

بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت****قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب****خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک****می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن به آب****آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست****کمترین دولت ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت****مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز****وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود****روز محشر خونشان گلگونهٔ حوران عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک****روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد****کاسمان گاهی به مهرست ای برادر گه به کین

چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست****در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل****چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام****شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بی فایده است آنجا که برگردید بخت****حمله آوردن چه سود آن را که در گردید زین

کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی****ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای****گو نگه دارد به ما بر ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی به

امن آباد دار****در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد****آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او****با زبردستان سخن گفتن نشاید جز به لین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند****کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدت پایدار****رایتت منصور و بختت یار و اقبالت معین

ترجیع بند در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر –

غریبان را دل از بهر تو خونست****دل خویشان نمی دانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن****که از دست شکیبایی برونست

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر****نمی آید که رایت سرنگونست

دگر سبزی نروید بر لب جوی****که باران بیشتر سیلاب خونست

دگر خون سیاووشان بود رنگ****که آب چشمه ها عنابگونست

شکیبایی مجوی از جان مهجور****که بار از طاقت مسکین فزونست

سکون در آتش سوزنده گفتم****نشاید کرد و درمان هم سکونست

که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار****زمانه مادری بی مهر و دونست

نه اکنونست بر ما جور ایام****که از دوران آدم تاکنونست

نمی دانم حدیث نامه چونست****همی بینم که عنوانش به خونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند****عزیزان وقت و ساعت می شمارند

غلامان در و گوهر می فشانند****کنیزان دست و ساعد می نگارند

ملک خان و میاق و بدر و ترخان****به رهواران تازی برسوارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر****به ایوان شهنشاهی درآرند

حرم شادی کنان بر طاق ایوان****که مروارید بر تاجش ببارند

زمین می گفت عیشی خوش گذاریم****ازین پس، آسمان گفت ارگذارند

امید تاج و تخت خسروی بود****ازین غافل که تابوتش درآرند

چه شد پاکیزه رویان حرم را****که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن جامه و روی****که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز****نمی شاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند****روا باشد که مظلومان بزارند

نمی دانم حدیث نامه چونست****همی بینم که عنوانش به خونست

برفت آن گلبن خرم به بادی****دریغی ماند و فریادی و

یادی

زمانی چشم عبرت بین بخفتی****گرش سیلاب خون باز ایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را****نخواهد پرورید این سفله رادی

نیارد گردش گیتی دگر بار****چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند****مرا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی****چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند****که آمد پشت دولت را ملاذی

تن گردنکشش را وقت آن بود****که تاج خسروی بر سر نهادی

چه روز آمد درخت نامبردار****که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود****ببرد از بوستانش تند بادی

نمی دانم حدیث نامه چونست****همی بینم که عنوانش به خونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد****پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست****نداند کس چنین قیمت مداناد

به حسرت در زمین رفت آن گل نو****صبا بر استخوانش گل دماناد

به تلخی رفت از دنیای شیرین****زلال کام در حلقش چکاناد

سرآمد روزگار سعد بوبکر****خداوندش به رحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی****شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای از عالم غیب****نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آن کش دل نمی سوزد بدین درد****خدایش هم به این آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل****محمد نامبردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش****به خوی صالحانش پروراناد

روان سعد را با جان بوبکر****به اوج روح و راحت گستراناد

به کام دوستان و بخت فیروز****بسی دوران دیگر بگذراناد

نمی دانم حدیث نامه چونست****همی بینم که عنوانش به خونست

قطعات

حرف ا

شماره ۱: بری از شبه و مثل و جنس و همتا

خداوندیست تدبیر جهان را****بری از شبه و مثل و جنس و همتا

اگر روزی مرادت بر نیارد****جزع سودی ندارد صبر کن تا

شماره ۲: تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی****تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا

کاین دست بسته را بگشایند عاقبت****وان گشاده باز ببندند بر قفا

شماره ۳: که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را

سپاس دار خدای لطیف دانا را****که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را

همیشه باد خصومت جهود و ترسا را****که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

شماره ۴: که پیش اهل هنر منصبی بود ما را

سخن به ذکر تو آراستن مراد آنست****که پیش اهل هنر منصبی بود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلومست****چه حاجتست به مشاطه روی زیبا را

شماره ۵: که بنوازند مردان نکو را

طریق و رسم صاحبدولتانست****که بنوازند مردان نکو را

دگر چون با خداوندان بقا داد****نکو دارند فرزندان او را

شماره ۶: پای رفتن به حقیقت نبود بندی را

هر که در بند تو شد بستهٔ جاوید بماند****پای رفتن به حقیقت نبود بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند ولیک****چه توان گفت کرمهای خداوندی را

شماره ۷: که دست فضل کند دامن امید رها

تو آن نکرده ای از فعل خیر با من و غیر****که دست فضل کند دامن امید رها

جز آستانهٔ فضلت که مقصد اممست****کجاست در همه عالم وثوق اهل بها

متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد****که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها

به سمع خواجه رسیدست گویی این معنی****که گفت خیر صلوه الکریم اعودها

حرف ب

شماره ۸: که دام مکر نهاد از برای صید نصیب

مباش غره به گفتار مادح طماع****که دام مکر نهاد از برای صید نصیب

امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد****چگونه عالم و عادل شود به قول خطیب

حرف ت

شماره ۹: صمدا کافی المهمات

احدا سامع المناجات****صمدا کافی المهمات

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست****عالم السر و الخفیات

زیر و بالا نمی توانم گفت****خالق الارض والسموات

شکر و حمد تو چون توانم گفت****حافظ فی جمع حالات

هر دعایی که می کند سعدی****فاستجب یا مجیب دعوات

شماره ۱۰: به فریدون نه تاج ماند و نه تخت

به سکندر نه ملک ماند و نه مال***به فریدون نه تاج ماند و نه تخت

بیش از آن کن حساب خود که تو را***دیگری در حساب گیرد سخت

شماره ۱۱: ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی***ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت

که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز؟***دروغ گفت که دستش نمی رسد به درخت

شماره ۱۲: که هر شبی را بی اختلاف روزی هست

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک***که هر شبی را بی اختلاف روزی هست

چو دست دست تو باشد دراز چندان کن***که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

شماره ۱۳: دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد***دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز***وگرنه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست

شماره ۱۴: گرت چالاکی و مردانگی هست

مرا گویند با دشمن برآویز***گرت چالاکی و مردانگی هست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟***کند هرگز چنین دیوانگی مست؟

تو زر بر کف نمی یاری نهادن***سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

شماره ۱۵: دیگری تنگ عیش و کوته دست

یکی از بخت کامران بینی***دیگری تنگ عیش و کوته دست

آن در آن چاه خویشتن نفتاد***وین برین تخت خویشتن ننشست

تاج دولت خدای می بخشد****هر که را این مقام و رتبت هست

لاجرم خلق را به خدمت او****کمر بندگی بباید بست

شماره ۱۶: تو راست باش که هر دولتی که هست تو راست

به راه راست توانی رسید در مقصود****تو راست باش که هر دولتی که هست تو راست

تو چوب راست بر آتش دریغ می داری****کجا به آتش دوزخ برند مردم راست

شماره ۱۷: پشت خم می کنند و بالا راست

عیب آنان مکن که پیش ملوک****پشت خم می کنند و بالا راست

هر که را بر سماط بنشستی****واجب آمد به خدمتش برخاست

چون مکافات فضل نتوان کرد****عذر بیچارگان بباید خواست

شماره ۱۸: که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست****که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درختست اگر نظر داری****که سر صنع الهی برو نه مکتوبست

شماره ۱۹: به حکم آنکه تو را هم امید مغفرتست

امید خلق برآور چنانکه بتوانی****به حکم آنکه تو را هم امید مغفرتست

که گر ز پای درآیی بدانی این معنی****که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

شماره ۲۰: یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست

هرگز پر طاووس کسی گفت که زشتست؟****یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟

نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست****از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

شماره ۲۱: بنده از اسب خویش در رنجست

مرکب از بهر راحتی باشد****بنده از اسب خویش در رنجست

گوشت قطعا بر استخوانش نیست****راست خواهی چو اسب شطرنجست

شماره ۲۲: عمر در بندگی به سر بردست

پدرم بندهٔ قدیم تو بود****عمر در بندگی به سر بردست

بنده زاده که در وجود آمد****هم به روی تو دیده بر کردست

خدمت دیگری نخواهد کرد****که مرا نعمت تو پروردست

شماره ۲۳: کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر****کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن****قیمت بدان کنند که پر مشک اذفرست

شماره ۲۴: که دنیا و دین را درم یاورست

کسی گفت عزت به مال اندرست****که دنیا و دین را درم یاورست

چه مردی کند زور بازوی جاه؟****که بی مال، سلطان بی لشکرست

تهیدست با هیبت و بانگ و نام****زن زشتروی نکو چادرست

بدان مرغ ماند که بر جسم او****پر و ریش بسیار و خود لاغرست

دگر کس نگر تا جوابش چه داد****به جاهست اگر آدمی سرورست

مذلت برد مرد مجهول نام****وگر خود به مال آستانش زرست

خداوند را جاه باید نه مال****وگر مال خواهی به جاه اندرست

اگر راست خواهی ز سعدی شنو****قناعت از این هر دو نیکوترست

شماره ۲۵: به تلطف نه کار هشیارست

دست بر پشت مار مالیدن****به تلطف نه کار هشیارست

کان بداخلاق بی مروت را***سنگ بر سر زدن سزاوار است

شماره ۲۶: که فلانی به فسق ممتازست

گر سفیهی زبان دراز کند***که فلانی به فسق ممتازست

فسق ما بی بیان یقین نشود***و او به اقرار خویش غمازست

شماره ۲۷: بدگوهری که خبث طبیعش در رگست

هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ نام***بدگوهری که خبث طبیعش در رگست

قارون گرفتمت که شوی در توانگری***سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگست

شماره ۲۸: سختی مبر که وجه کفاف معینست

گویند سعدیا به چه بطال مانده ای***سختی مبر که وجه کفاف معینست

این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر***پای ریاضتت به چه در قید دامنست؟

یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی***صاحب هنر که مال ندارد تغابنست

بی زر میسرت نشود کام دوستان***چون کام دوستان ندهی کام دشمنست

آری مثل به کرکس مردارخور زنند***سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست

از من نیاید آنکه به دهقان و کدخدای***حاجت برم که فعل گدایان خرمنست

گر گوییم که سوزنی از سفله ای بخواه***چون خارپشت بر بدنم موی، سوزنست

گفتی رضای دوست میسر شود به سیم***این هم خلاف معرفت و رای روشنست

صد گنج شایگان به بهای جوی هنر***منت بر آنکه می دهد و حیف بر منست

کز جور شاهدان بر منعم برند عجز***من فارغم که شاهد من منعم منست

شماره ۲۹: پیش اعمی چراغ داشتنست

ره نمودن به خیر ناکس را***پیش اعمی چراغ داشتنست

نیکویی با بدان و بی ادبان****تخم در شوره بوم کاشتنست

شماره ۳۰: صاحب عقلش نشمارد به دوست

دشمن اگر دوست شود چند بار****صاحب عقلش نشمارد به دوست

مار همانست به سیرت که هست****ورچه به صورت به در آید ز پوست

شماره ۳۱: به گردون می رسد فریادش از پوست

دهل را کاندرون زندان بادست****به گردون می رسد فریادش از پوست

چرا درد نهانی برد باید؟****رها کن تا بداند دشمن و دوست

شماره ۳۲: شاهدت روی و دلپذیرت خوست

ماه را دید مرغ شب پره گفت****شاهدت روی و دلپذیرت خوست

وینکه خلق آفتاب خوانندش****راست خواهی به چشم من نه نکوست

گفت خاموش کن که من نکنم****دشمنی با وی از برای تو دوست

شماره ۳۳: لاغری بر من گرفت آن کز گدایی فربهست

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان****لاغری بر من گرفت آن کز گدایی فربهست

گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم****شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

شماره ۳۴: آزاد باش تا نفسی روزگار هست

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقررست****آزاد باش تا نفسی روزگار هست

از پیری و شکستگیت هیچ باک نیست****چون دولت جوان خداوندگار هست

شماره ۳۵: مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست

در سرای به هم کرده از پس پرده****مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست

از آن بترس که مکنون غیب می داند***گرش بلند بخوانی وگر نهفته یکیست

شماره ۳۶: حلال باد خراجش که مزد چوپانیست

شهی که پاس رعیت نگاه می دارد***حلال باد خراجش که مزد چوپانیست

وگرنه راعی خلقست زهرمارش باد***که هر چه می خورد او جزیت مسلمانیست

شماره ۳۷: چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه***چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست

مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق***بهتر ز جامه ای که درو هیچ مرد نیست

شماره ۳۸: که پند مصلحت آموز کاربندش نیست

ضرورتست به توبیخ با کسی گفتن***که پند مصلحت آموز کاربندش نیست

اگر به لطف به سر می رود به قهر مگوی***که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست

شماره ۳۹: نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

اگر خود بردرد پیشانی پیل***نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاك دارد***اگر خاکی نباشد آدمی نیست

شماره ۴۰: سال و مه کردی به کوه و دشت گشت

در حدود ری یکی دیوانه بود***سال و مه کردی به کوه و دشت گشت

در بهار و دی به سالی یک دو بار***آمدی در قلب شهر از طرف دشت

گفت ای آنان که تان آماده بود***گاه قرب و بعد این زرینه طشت

توزی و کتان به گرما پنج و شش***قندز و قاقم به سرما هفت و هشت

گر شما را بانوایی بد چه شد؟***ور که ما را بینوایی بد چه گشت؟

راحت هستی و رنج نیستی****بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

شماره ۴۱: من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال****من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت

دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی****وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

حرف خ

شماره ۴۲: ای که دستت نمی رسد بر شاخ

به تماشای میوه راضی شو****ای که دستت نمی رسد بر شاخ

گر مرا نیز دسترس بودی****بارگه کردمی و صفه و کاخ

و آدمی را که دست تنگ بود****نتواند نهاد پای فراخ

شماره ۴۳: که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن****که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست****که کوته خود ندارد دست بر شاخ

حرف د

شماره ۴۴: همی گفت و رخ بر زمین می نهاد

شنیدم که بیوه زنی دردمند****همی گفت و رخ بر زمین می نهاد

هر آن کدخدا را که بر بیوه زن****ترحم نباشد زنش بیوه باد

شماره ۴۵: اقبال و دولت و شرفت مستدام باد

یارب کمال عافیت بر دوام باد****اقبال و دولت و شرفت مستدام باد

سال و مهت مبارک و روز و شبت به خیر****بختت بلند و گردش گیتی به کام باد

فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست****حشر تو با رسول علیه السلام باد

فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق***همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد

شماره ۴۶: که بختت با سعادت مقترن باد

مرا از بهر دیناری ثنا گفت***که بختت با سعادت مقترن باد

چو دینارش ندادم لعنتم کرد***که شرم از روی مردانت چو زن باد

بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم***دعا و لعنتش بر خویشتن باد

شماره ۴۷: بگذشت بسی ز بوستان باد

بر تربت دوستان ماضی***بگذشت بسی ز بوستان باد

گر بر سر خاک ما رود نیز***سهلست بقای دوستان باد

شماره ۴۸: وآنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد***وآنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد

جاودان نفس شریفت بندهٔ فرمان حق***بعد از آن بر جملهٔ فرماندهان فرمان دهاد

من بدانم دولت عقبی به نان دادن درست***تا عنان عمر در دستست دستت نان دهاد

داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان***طاق ایوانت به رفعت بوسه بر کیوان دهاد

نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی***حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد

ای مبارک روز هر روزت به کام دوستان***دولت تو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

شماره ۴۹: که نود ساله چون پدر گردد

پسر نورسیده شاید بود***که نود ساله چون پدر گردد

پیر فانی طمع مدار که باز***چارده ساله چون پسر گردد

سبزه گر احتمال آن دارد***که ز خردی بزرگتر گردد

غله چون زرد شد امید نماند***که دگر باره سبز برگردد

شماره ۵۰: برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد****برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد

گر او گرفت خزاین به دیگران بگذاشت****ورین گرفت ممالک به دیگران بسپرد

شماره ۵۱: تا روی آفتاب معفر کنم به گرد

جوشن بیار و نیزه و بر گستوان ورد****تا روی آفتاب معفر کنم به گرد

گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد****دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

شماره ۵۲: مهمل رها مکن که زمانش بپرورد

خون دار اگرچه دشمن خردست زینهار****مهمل رها مکن که زمانش بپرورد

تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار****چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

شماره ۵۳: آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت****آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟

کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم****فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

شماره ۵۴: پیریش هم بقا نخواهد کرد

مرد دیگر جوان نخواهد بود****پیریش هم بقا نخواهد کرد

چون درخت خزان که زرد شود****کاشکی همچنان بماندی زرد

شماره ۵۵: زو قناعت به میوه باید کرد

ملک ایمن درخت barورست****زو قناعت به میوه باید کرد

چون ز بیخش برآورد نادان****میوه یک بار بیش نتوان خورد

شماره ۵۶: کس تیغ بلا زدن نیارد

آن را که تو دست پیش داری****کس تیغ بلا زدن نیارد

ما را که تو بی گنه بکشتی****کس نیست که دست پیش دارد

شماره ۵۷: به جوانمردی و ادب دارد

آدمی فضل بر دگر حیوان****به جوانمردی و ادب دارد

گر تو گویی به صورت آدمیم****هوشمند این سخن عجب دارد

پس تو همتای نقش دیواری****که همین گوش و چشم و لب دارد

شماره ۵۸: وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

تو خود جفا نکنی بی گناه بر بنده****وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

به نیشی از مگس نحل برنشاید گشت****از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

شماره ۵۹: همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت****همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد

ناکسست آنکه به دراعه و دستار کسست****دزد دزدست وگر جامهٔ قاضی دارد

شماره ۶۰: سود، سرمایه به یک بار ببرد

طمع خام که سودی بکنم****سود، سرمایه به یک بار ببرد

خر دعا کرد که بارش ببرند****سیل بگرفت و خر و بار ببرد

شماره ۶۱: آب جوی آمد و غلام ببرد

شد غلامی به جوی کاب آرد****آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی****ماهی این بار رفت و دام ببرد

شماره ۶۲: بر یک ورق نویس که بر هفت بگذرد

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد****بر یک ورق نویس که بر هفت بگذرد

نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند****از چرم گاو از سپر جفت بگذرد

شماره ۶۳: که ندانی کدام باید کرد

مر تو را چون دو کار پیش آید****که ندانی کدام باید کرد

هر چه در وی مظنهٔ خطرست****آنت بر خود حرام باید کرد

وانکه بی خوف و بی خطر باشد****به همانت قیام باید کرد

شماره ۶۴: دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود****دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را****با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

شماره ۶۵: چنان تلخ باشد که گویی تبر زد

ز دست ترشروی خوردن تبرزد****چنان تلخ باشد که گویی تبر زد

گرم روی با پشت گردد از آن به****که رویی ببینم که پشتم بلرزد

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان****به دستت دهد جور سقا نیرزد

کسی را فراغ از چنین خلق دیدن****مسلم بود کو قناعت بورزد

شماره ۶۶: کاین دولت و منصب آن نیرزد

روزی به سرش نبشته بودند****کاین دولت و منصب آن نیرزد

سی ساله توانگری و فرمان****یک روزه هلاک جان نیرزد

دیدی که چه کرد عیش و چون مرد****آن عاقبت آن فلان نیرزد

صد دور بقا چنانکه دید****مردن به زه کمان نیرزد

شماره ۶۷: هر چند دلش جواد باشد

از دست تهی کرم نیاید****هر چند دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک****چون اسب نه بر مراد باشد

شماره ۶۸: ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

کسی به حمد و ثنای برادران عزیز****ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

ز دشمنان شنو ای دوست تا چه می گویند****که عیب در نظر دوستان هنر باشد

شماره ۶۹: و آتش و صعقه پیش و پس باشد

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست****و آتش و صعقه پیش و پس باشد

تو پریشان نکرده ای کس را****چه پریشانیت ز کس باشد؟

خونیان را بود ز شحنه هراس****شبروان را غم از عسس باشد

راستی پیشه گیر و ایمن باش****که رهانندهٔ تو بس باشد

شماره ۷۰: همچو لل که در صدف باشد

کاملانند در لباس حقیر****همچو لؤلؤ که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی****کوزه بگذار تا خزف باشد

شماره ۷۱: اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن****اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن****که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

شماره ۷۲: گرانجان لایق تحسین نباشد

اگر صد دفتر شیرین بخوانی****گرانجان لایق تحسین نباشد

مزاح و خنده کار کودکانست****چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

شماره ۷۳: گرچه در پای منبری باشد

خر به سعی آدمی نخواهد شد****گرچه در پای منبری باشد

و آدمی را که تربیت نکنند****تا به صد سالگی خری باشد

شماره ۷۴: تو مپندار که از سیل دمان اندیشد

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید****تو مپندار که از سیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه و خانهٔ خالی و طعام****عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

شماره ۷۵: از دو چشم جوان چرا نچکد

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر****از دو چشم جوان چرا نچکد؟

برف بر بام سالخوردهٔ ماست****آب در خانهٔ شما نچکد

شماره ۷۶: شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست****شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد

صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی****چون به هم برتافتی اسفندیارش نگسلد

شماره ۷۷: به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

حریف عمر به سر برده در فسوق و فجور****به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد****تو خود دگر نتوانی به ریش خویش مخند

شماره ۷۸: تو هم از من به یاد دار این پند

یاد دارم ز پیر دانشمند****تو هم از من به یاد دار این پند

هر چه بر نفس خویش نپسندی****نیزبر نفس دیگری مپسند

شماره ۷۹: که آب دیدهٔ مظلوم در نور داند

بسا بساط خداوند ملک دولت را****که آب دیدهٔ مظلوم در نور داند

چو قطره قطره باران خرد بر کهسار***که سنگهای درشت از کمر بگرداند

شماره ۸۰: که با ما بر قرار خود بماند

وفا با هیچکس کردست گیتی***که با ما بر قرار خود بماند؟

چو می دانی که جاویدان نمانی***روا داری که نام بد بماند؟

شماره ۸۱: نه کسری و دارا و جمشید ماند

نه سام و نریمان و افراسیاب***نه کسری و دارا و جمشید ماند

تو هم دل مبند ای خداوند ملک***چو کس را ندانی که جاوید ماند

چو دور جوانی خلل می کند***به پایان پیری چه امید ماند؟

شماره ۸۲: حیوانیست که بالاش به انسان ماند

هر که مقصود و مرادش خور و خوابست از عمر***حیوانیست که بالاش به انسان ماند

هر چه داری بده و دولت معنی بستان***تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

شماره ۸۳: همه بیگانگانش خویش گردند

چو دولت خواهد آمد بنده ای را***همه بیگانگانش خویش گردند

چو برگردید روز نیکبختی***در و دیوار بر وی نیش گردند

شماره ۸۴: ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

بسیار برفتند و به جایی نرسیدند***ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد؟***ابلیس براندند و برو کفر براندند

شماره ۸۵: مشفق و مهربان یکدگرند

تا سگان را وجود پیدا نیست***مشفق و مهربان یکدگرند

لقمه ای در میانشان انداز***که تهیگاه یکدگر بدرند

شماره ۸۶: بسا خونا که در عالم بریزند

اگر خونی نریزد شاه عالم***بسا خونا که در عالم بریزند

بباید کشت هر یکچند گرگی***به زاری تا دگر گرگان گریزند

شماره ۸۷: تا دل خلق نیک بخراشند

نکنی دفع ظالم از مظلوم***تا دل خلق نیک بخراشند

تا تو با صید گرگ پردازی***گوسفندان هلاک می باشند

شماره ۸۸: گوش بر ناله حمام کند

هر کجا دردمندی از سر شوق***گوش بر ناله حمام کند

چارپایی برآورد آواز***وان تلذذ برو حرام کند

حیف باشد صفیر بلبل را***که زفیر خر ازدحام کند

کاش بلبل خموش بنشستی***تا خر آواز خود تمام کند

شماره ۸۹: دزدی بی تیر و کمان می کند

حاکم ظالم به سنان قلم***دزدی بی تیر و کمان می کند

گله ما را گله از گرگ نیست***این همه بیداد شبان می کند

آنکه زیان می رسد از وی به خلق***فهم ندارد که زیان می کند

چون نکند رخنه به دیوار باغ***دزد، که ناطور همان می کند

شماره ۹۰: که از گزند تو مردم هنوز می نالند

ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال***که از گزند تو مردم هنوز می نالند

نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش****که چون پرت نبود پای در سرت مالند

شماره ۹۱: که جهانش ز دست می نالند

نفس ظالم، مثال زنبورست****که جهانش ز دست می نالند

صبر کن تا بیوفتد روزی****که همه پای بر سرش مالند

شماره ۹۲: به دور مرد از کمر بگردانند

آسیا سنگ ده هزار منی****به دور مرد از کمر بگردانند

لیکن از زیر به زبر بردن****به هزار آدمیش نتوانند

شماره ۹۳: که مرغان هوا حیران بمانند

بدین الحان داودی عجب نیست****که مرغان هوا حیران بمانند

خدای این حافظان ناخوش آواز****بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

شماره ۹۴: که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش****که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند

چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش****بدی کنند به جای تو هر چه بتوانند

شماره ۹۵: که خردمند را عزیز کنند

رسم و آیین پادشاهانست****که خردمند را عزیز کنند

وز پس عهد او وفاداری****با خردمندزاده نیز کنند

شماره ۹۶: که در مصالح بیچارگان نظر نکند

نشان آخر عهد و زوال ملک ویست****که در مصالح بیچارگان نظر نکند

به دست خویش مکن خانگاه خود ویران****که دشمنان تو با تو ازین بتر نکند

شماره ۹۷: گر جهانی به هم آید به بعیدش نکنند

آنکه در حضرت بیچون تو قربی دارد***گر جهانی به هم آید به بعیدش نکنند

وآنکه در نامهٔ او خامهٔ بدبختی تست***گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

شماره ۹۸: به سخن گفتن زیباش بدان به نشوند

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید***به سخن گفتن زیباش بدان به نشوند

وآنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش***همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

شماره ۹۹: تا تو را بر دواب فضل نهند

آدمی سان و نیک محضر باش***تا تو را بر دواب فضل نهند

تو به عقل از دواب ممتازی***ورنه ایشان به قوت از تو بهند

شماره ۱۰۰: نیک خواهان دولت شاهند

تا نگویی که عاملان حریص***نیک خواهان دولت شاهند

کانچه در مملکت بیفزایند***از ثنای جمیل می کاهند

راحت از مال وی به خلق رسان***تا همه عمر و دولتش خواهند

شماره ۱۰۱: و آن را که خدای برگزیند

رحمت صفت خدای باقیست***و آن را که خدای برگزیند

گر جرم و خطای ما نباشد***پس عفو تو بر کجا نشیند؟

شماره ۱۰۲: که کسی مرگ دشمنان بیند

هیچ فرصت ورای آن مطلب***که کسی مرگ دشمنان بیند

تا نمیرد یکی به ناکامی***دیگری دوستکام ننشیند

تو هم ایمن مباش و غره مشو****که فلک هیچ دوست نگزیند

شادکامی مکن که دشمن مرد****مرغ، دانه یکان یکان چیند

شماره ۱۰۳: همچون تو حلال زاده بایند

الحق امنای مال ایتام****همچون تو حلال زاده بایند

هرگز زن و مرد و کفر و اسلام****نفس از تو خبیث تر نزایند

اطفال عزیز نازپرورد****از دست تو دست بر خدایند

طفلان تو را پدر بمیراد****تا جور وصی بیازمایند

شماره ۱۰۴: گرچه تاریک طبع و بدخویند

ناکسان را فراستیست عظیم****گرچه تاریک طبع و بدخویند

چون دو کس مشورت برند به هم****گویند این عیب من همی گویند

شماره ۱۰۵: که زهر در قدح انگبین تواند بود

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد****که زهر در قدح انگبین تواند بود

عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز****حذر نمی کند از تیر آه زهرآلود

شماره ۱۰۶: چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود

چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت****چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود

به تازیانهٔ مرگ از سرش به در کردند****که سلطنت به سر تازیانه می فرمود

نفس که نفس برو تکیه می کند بادست****به وقت مرگ بداند که باد می پیمود

شماره ۱۰۷: رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد****رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود

کهن سخت که بر سنگ صلابت راند***نتواند که لطافت نکند با داود

شماره ۱۰۸: حق بیازرد و خلق را بربود

متکلف به نغمه در قرآن***حق بیازرد و خلق را بربود

آن یکی خسر آن دگر باشد***مایه وقتی زیان و وقتی سود

ناخوش آواز اگر دراز کشد***نه خداوندی خلق ازو خشنود

شماره ۱۰۹: مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند و جود

مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد***مرد صاحبنظر آنجا که وفا بیند و جود

سفله گو روی مگردان که اگر قارونست***کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

شماره ۱۱۰: اگر مراد برآید هنوز باشد زود

هزار سال به امید تو توانم بود***اگر مراد برآید هنوز باشد زود

اگر مراد نیابم مرا امید بسست***نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود

شماره ۱۱۱: ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد***ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب***تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

شماره ۱۱۲: چو آستانه ندیم خسیت باید بود

اگر ملازم خاک در کسی باشی***چو آستانه ندیم خسیت باید بود

ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او***برین مثال که گفتم بسیت باید بود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد***که یک زمان به مراد کسیت باید بود

شماره ۱۱۳: که از ظلم او سینه ها چاک بود

نگر تا نبینی ز ظلم شهی****که از ظلم او سینه ها چاک بود

ازیرا که دیدیم کز بد بتر****بسی اندرین عالم خاک بود

چو شد روز آمد شب تیره رنگ****چو جمشید بگذشت ضحاک بود

شماره ۱۱۴: تا غبار از میان ما برود

روز قالی فشاندنست امروز****تا غبار از میان ما برود

چون مگس در سرای گرد آمد****خوان نباید نهاد تا برود

هر که ناخوانده آید از در قوم****نیک باشد که ناشتا برود

شماره ۱۱۵: تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

گر خردمند از اوباش جفایی بیند****تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بی قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست****قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

شماره ۱۱۶: از همه خلق بیشتر خواهد

هر که بینی مراد و راحت خویش****از همه خلق بیشتر خواهد

و آن میسر شود به کوشش و رنج****که قضا بخشد و قدر خواهد

ای که می خواهی از نگارین کام****با نگارش بگوی اگر خواهد

دختر اندر شکم پسر نشود****گرچه بابا همی پسر خواهد

تیز در ریش کاروانسالار****گر بدان ده رود که خر خواهد

شماره ۱۱۷: که ای خزانهٔ ارزاق را کف تو کلید

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود****که ای خزانهٔ ارزاق را کف تو کلید

به لطف و خوی تو در بوستان موجودات****شکوفه ای نشکفت و شمامه ای ندمید

چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی****به من رسید که کردی ولی به من نرسید

شماره ۱۱۸: که فلان را محل وعده رسید

ناگهان بانگ در سرای افتد****که فلان را محل وعده رسید

دوستان آمدند تا لب گور****قدمی چند و باز پس گردید

وان کزو دوستر نمی داری****مال و ملک و قباله برد و کلید

وین که پیوسته با تو خواهد بود****عمل تست نفس پاک و پلید

نیک دریاب و بد مکن زنهار****که بد و نیک باز خواهی دید

شماره ۱۱۹: همچنان از کرمت بر نگرفتست امید

یارب این نامه سیه کرده بیفایده عمر****همچنان از کرمت بر نگرفتست امید

گر به زندان عقوبت بریم روز شمار****جای آنست که محبوس بمانم جاوید

هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری****من بیمایه بدبخت، تهیدست چو بید

لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب****که چو شب روز شود بر هه تابد خورشید

ما کیانیم که در معرض یاران آییم؟****ماکیان را چه محل در نظر باز سپید؟

شماره ۱۲۰: ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید

حقیقتیست که دانا سرای عاریتی****ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم****که پنج روز بقا اعتماد را شاید

خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست****که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید

بلی به نیت آن تا چو رخت بربندم****به جای من دگری همچنین بیاساید

ازین قدر نگریزد که مرغ و ماهی را****به قدر خویش حقیر آشیانه ای باید

سرای دام همایست نیک بختان را****بود که در همه عمرت یکی به دام آید

بسا کسا که گرش در به روی بگشایی****سعادت ابدت در به روی بگشاید

حلال نیست که صورت کنند بر دیوار****که رد شرع بود زو خلل بیفزاید

همین نصیحت سعدی به آب زر بنویس****که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

شماره ۱۲۱: که بارگاه ملوک و صدور را شاید

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف****که بارگاه ملوک و صدور را شاید

به صدر صاحب صاحبقران فرستادم****مگر به عین عنایت قبول فرماید

رونده رفت ندانم رسید یا نرسید****ازین قیاس که آینده دیر می آید

به پارسایی ازین حال مشورت بردم****مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید

چه گفت ندانی که خواجه دریاییست****نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

شماره ۱۲۲: به خستگان پراکنده بر نبخشاید

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی****به خستگان پراکنده بر نبخشاید

گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب****وگر گلیم رفیق آب می برد شاید

شماره ۱۲۳: چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید

روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا****چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید

باش تا دست دهد دولت ایام وصال****بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید

شماره ۱۲۴: که همه نقش او نکو آید

صانع نقشبند بی مانند****که همه نقش او نکو آید

رزق طایر نهاده در پر و بال****تا به هر طعمه ای فرو آید

روزی عنکبوت مسکین را****پر دهد تا به نزد او آید

شماره ۱۲۵: اگر موافق شاه زمانه می آید

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد***اگر موافق شاه زمانه می آید

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس***که تیر آه سحر با نشانه می آید

شماره ۱۲۶: در رحمت او کسی چه گوید

ای غره به رحمت خداوند***در رحمت او کسی چه گوید

هر چند مترست باران***تا دانه نیفکنی نروید

شماره ۱۲۷: این سخن سهل تستری گوید

بندگان را ز حد به در منواز***این سخن سهل تستری گوید

کانکه با خود برابرش کردی***بیم باشد که برتری جوید

حرف ر

شماره ۱۲۸: گرچه هستم به اصل و دانش حر

بود در خاطرم که یک چندی***گرچه هستم به اصل و دانش حر

به خرد با فرشته هم پهلو***سخن نظم، نظم دانه در

تا مگر گردد از ایادی تو***تنگم از مرده ریگ مردم پر

چون نبودیم در خور خدمت***گفت عفوت که السلامه مر

بندگی درت کنم چندی***بی ریا همچو ایبک و سنقر

ترک کردیم خدمت و خلعت***نه دیار عرب نه شیر شتر

شماره ۱۲۹: امیدوار قبول از مهیمن غفار

برای ختم سخن دست بر دعا داریم***امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور***مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت***نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق وآنکه حاکم تست****ز بخت و تخت جوانی و ملک برخوردار

شماره ۱۳۰: زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار

به قفل و پرهٔ زرین همی توان بستن****زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار

تبرک از در قاضی چو بازش آوردی****دیانت از در دیگر برون شود ناچار

شماره ۱۳۱: از بی ادبان جفای بسیار

بردند پیمبران و پاکان****از بی ادبان جفای بسیار

دل تنگ من که پتک و سندان****پیوسته درم زنند و دینار

قدر زر و سیم کم نگردد****و آهن نشود بزرگ مقدار

شماره ۱۳۲: که نیست جز سلسل البول را در او ادرار

حدیث وقف به جایی رسید در شیراز****که نیست جز سلسل البول را در او ادرار

فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد****مگر به روز گدایی کند، به شب تکرار

شماره ۱۳۳: قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

چو رنج برنتوانی گرفتن از رنجور****قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم****چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

شماره ۱۳۴: شب و روز ضایع به خمر و خمار

خداوند کشور خطا می کند****شب و روز ضایع به خمر و خمار

جهانبانی و تخت کیخسروی****مقامی بزرگست کوچک مدار

که گر پای طفلی برآید به سنگ****خدای از تو پرسد به روز شمار

شماره ۱۳۵: که رود چون درندگان به شکار

عنکبوت ضعیف نتواند***که رود چون درندگان به شکار

رزق او را پری و بالی داد***تا به دامش دراوفتد ناچار

شماره ۱۳۶: کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار

فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل***کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار

همت هزار بار از ان سخت تر زند***ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار

شماره ۱۳۷: شفیع روز قیامت محمد مختار

نگین ختم رسالت پیمبر عربی***شفیع روز قیامت محمد مختار

اگر نه واسطهٔ موی و روی او بودی***خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

شماره ۱۳۸: وز چه فریاد می کنی هموار

هاونا گفتم از چه می نالی***وز چه فریاد می کنی هموار

گفت خاموش چون شوم سعدی***کاین همه کوفت می خورم از یار

شماره ۱۳۹: رسم خیرش همچنان بر جای دار

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت***رسم خیرش همچنان بر جای دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن***تا بماند نام نیکت یادگار

شماره ۱۴۰: دگر از وی امید خیر مدار

هر که مشهور شد به بی ادبی***دگر از وی امید خیر مدار

آب کز سرگذشت در جیحون***چه بدستی، چه نیزه ای، چه هزار

شماره ۱۴۱: فردا امید رحمت و عفو خدای دار

گر بشنوی نصیحت مردان به گوش دل***فردا امید رحمت و عفو خدای دار

بشنو که از سعادت جاوید برخوری***ور نشنوی خذوه فغلوه پای دار

شماره ۱۴۲: می رود همچو سیل سر در زیر

دل منه بر جهان که دور بقا***می رود همچو سیل سر در زیر

پیر دیگر جوان نخواهد شد***پیریش نیز هم نماند دیر

حرف ز

شماره ۱۴۳: که دست ظلم نماند چنین که هست دراز

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز***که دست ظلم نماند چنین که هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز***که مکر هم به خداوند مکر گردد باز

شماره ۱۴۴: بریده به سر بدگوی تا نگوید راز

گروهی از سر بی مغز بیخبر گویند***بریده به سر بدگوی تا نگوید راز

من این ندانم، دانم تأمل اولیتر***که تره نیست که چون برکنی بروید باز

شماره ۱۴۵: شحنه با دزد باز کرد امروز

هر چه می کرد با ضعیفان دزد***شحنه با دزد باز کرد امروز

ملخ آمد که بوستان بخورد***بوستانبان ملخ بخورد امروز

شماره ۱۴۶: یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت؟***یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

به دوست گرچه عزیزست راز دل مگشای***که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

حرف ش

شماره ۱۴۷: مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش

ملکداری با دیانت باید و فرهنگ و هوش***مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش

پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست***یا مکن، یا چون حراست می کنی بیدار باش

شماره ۱۴۸: پند پیران تلخ باشد بشنو و بدخو مباش

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را***پند پیران تلخ باشد بشنو و بدخو مباش

چون کمند انداخت دزد و رخت مسکینی ببرد***پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش

شماره ۱۴۹: تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

پروردگار خلق خدایی به کس نداد***تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه***چون راحتی به کس نرسد خاک بر سرش

شماره ۱۵۰: که نه چیزیست جاه مختصرش

دل مبند ای حکیم بر دنیا***که نه چیزیست جاه مختصرش

شکر آنان خورند ازین غدار***که ندانند زهر در شکرش

پیش ازان کز نظر بیفکندت***ای برادر بیفکن از نظرش

هیچ مهلت نمی دهد ایام***که نه برمی کند به یکدگرش

خرد بینش به چشم اهل تمیز***که بزرگی بود بدین قدرش

زندگانی و مردنش بد بود***که نماند و بماند سیم و زرش

حسن عنوان چنانکه معلومست***خبر خوش بود به نامه درش

هر که اخلاق ظاهرش با خلق***نیک بینی گمان بد مبرش

وانکه ظاهر کدورتی دارد***بتر از روی باشد آسترش

شماره ۱۵۱: نرسد هرگز آفتی به برش

شجر مقل در بیابانها***نرسد هرگز آفتی به برش

رطب از شاهدی و شیرینی****سنگها می زنند بر شجرش

بلبل اندر قفس نمی ماند****سالها، جز به علت هنرش

زاغ ملعون از آن خسیس ترست****که فرستند باز بر اثرش

وز لطافت که هست در طاووس****کودکان می کنند بال و پرش

که شنیدی ز دوستان خدای****که نیامد مصیبتی به سرش؟

هر بهشتی که در جهان خداست****دوزخی کرده اند بر گذرش

شماره ۱۵۲: آنچه گویی به خلق خود بنیوش

ای که دانش به مردم آموزی****آنچه گویی به خلق خود بنیوش

خویشتن را علاج می نکنی****باری از عیب دیگران خاموش

محتسب کون برهنه در بازار****قحبه را می زند که روی بپوش

شماره ۱۵۳: عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

دوش مرغی به صبح می نالید****عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را****مگر آواز من رسید به گوش

گفت باور نداشتم که تو را****بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست****مرغ تسبیح خوان و من خاموش

شماره ۱۵۴: که وی را نباشد خردمند پیش

مشمر برد ملک آن پادشاه****که وی را نباشد خردمند پیش

خردمند گو پادشاهش مباش****که خود پاشاهست بر نفس خویش

حرف ک

شماره ۱۵۵: کاین چه ساقست و ساعد باریک

مگسی گفت عنکبوتی را****کاین چه ساقست و ساعد باریک

گفت اگر در کمند من افتی****پیش چشمت جهان کنم تاریک

حرف گ

شماره ۱۵۶: در تنگنای حلقهٔ مردان به روز جنگ

پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام****در تنگنای حلقهٔ مردان به روز جنگ

مردی درون شخص چو آتش در آهنست****و آتش برون نیاید از آهن مگر به سنگ

شماره ۱۵۷: دیده بردوخته به تیر خدنگ

دشمنت خود مباد وگر باشد****دیده بردوخته به تیر خدنگ

سر خصمت به گرز کوفته باد****بی روان اوفتاده در صف جنگ

خون و دندانش از دهن پرتاب****چون اناری که بشکنی به دو سنگ

حرف ل

شماره ۱۵۸: میان عالم و جاهل تألفست محال

چنانکه مشرق و مغرب به هم نپیوندند****میان عالم و جاهل تألفست محال

وگر به حکم قضا صحبت اتفاق افتد****بدانکه هر دو به قید اندرند و سجن و وبال

که آن به عادت خویش انبساط نتواند****وز این نیاید تقریر علم با جهال

شماره ۱۵۹: مالت افزون باد و خصمت پایمال

خواجه تشریفم فرستادی و مال****مالت افزون باد و خصمت پایمال

هر به دیناریت سالی عمر باد****تا بمانی ششصد و پنجاه سال

شماره ۱۶۰: ترش کنند و بتابند روی از اهل سال

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند****ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال

تو را که می شنوی طاقت شنیدن نیست****قیاس کن که درو خود چگونه باشد حال؟

شماره ۱۶۱: که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل

به مرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان****که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل

نگویمت که درو دانشست یا فضلی****که نیست در همه آفاق مثل او فاضل

امید هست که او نیز چون به در میرد****به نیکنامی و مقصود همگنان حاصل

حرف م

شماره ۱۶۲: چه در حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام

خطاب حاکم عادل مثال بارانست****چه در حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام

اگر رعایت خلقست منصف همه باش****نه مال زید حلالست و خون عمر و حرام

شماره ۱۶۳: وگرنه ملک نگیرد به هیچ روی نظام

ضرورتست که آحاد را سری باشد****وگرنه ملک نگیرد به هیچ روی نظام

به شرط آنکه بداند سر اکابر قوم****که بی وجود رعیت سریست بی اندام

شماره ۱۶۴: مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد****مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام

تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست****خدای عز وجل رزق خلق را قسام

شماره ۱۶۵: چو خواهد رفت جان از جسم مردم

طبیب و تجربت سودی ندارد****چو خواهد رفت جان از جسم مردم

خر مرده نخواهد خاست بر پا****اگر گوشش بگیری خواجه ور دم

شماره ۱۶۶: در سمرقند بود پندارم

مردکی غرقه بود در جیحون****در سمرقند بود پندارم

بانگ می کرد و زار می نالید****که دریغا کلاه و دستارم

شماره ۱۶۷: نبینی ام که چه برگشته حال و مسکینم

سگی شکایت ایام بر کسی می کرد****نبینی ام که چه برگشته حال و مسکینم

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران****قناعتم صفت و بردباری آیینم

هزار سنگ پریشان به یک نگه بخورم****که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم

که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟****که جامه خواب کلوخست و سنگ بالینم

به لقمه ای که تناول کنم ز دست کسی****رواست گر بزنند بعد از آن به زوبینم

گرم دهند خورم ورنه می روم آزاد****نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم

چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز****ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم

مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان****کفایتست همین پوستین پارینم

به جای من که نشیند که در مقام رضا****برابر است گلستان و تل سرگینم

مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفتست****چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم؟

جواب داد کزین بیش نعت خویش مگوی****که خیره گشت ز صفت زبان تحسینم

همین دو خصلت ملعون کفایتست تو را****غریب دشمن و مردارخوار می بینم

شماره ۱۶۸: الی ساق محبوب یشبه بالبرد

لحا الله بعض الناس یأتی جهاله****الی ساق محبوب یشبه بالبرد

و ساق حبیبی حین شمر ذیله****کردن حریر ممتل ورق الورد

شماره ۱۶۹: یوم التغابن و استیقظ لمزدجر

مثل وقوفک عندالله فی ملاء****یوم التغابن و استیقظ لمزدجر

یا فاعل الذنب هل ترضی لنفسک فی***قید الاساری و اخوان علی سرر

شماره ۱۷۰: الیک الا اراد الله اسعاده

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم***الیک الا اراد الله اسعاده

لا یطلب الخیر الا من معادنه***و انت صاحب خیر الزم العاده

شماره ۱۷۱: درر که بر همه باری ز ابر کف کریم

نظر که با همه داری به چشم بخشایش***درر که بر همه باری ز ابر کف کریم

مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما***یکی به موجب خدمت یکی به حق قدیم

شماره ۱۷۲: ملکا جور مکن چون به جوار تو دریم

آن ستمدیده ندیدی که به خونخواره چه گفت***ملکا جور مکن چون به جوار تو دریم

گله از دست ستمکار به سلطان گویند***چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم؟

شماره ۱۷۳: حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم

خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد***حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم

گر کسی را عملی هست و امیدی دارد***ما گداییم درین ملک نه بازرگانیم

حرف ن

شماره ۱۷۴: جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان***جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت***تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

شماره ۱۷۵: بخواهی ماند با فرعون و هامان

اگر گویندش اندر نار جاوید***بخواهی ماند با فرعون و هامان

چنان سختش نیاید صاحب جاه****که گویندش مرو فردا به دیوان

دو بهر از دینش ار معدوم گردد****نیاید در ضمیرش هیچ نقصان

برآید جانش از محنت به بالا****گر از رسمش به زیر آید منی نان

شماره ۱۷۶: ندانند این سخن جز هوشمندان

نکویی بابدان کردن وبالست****ندانند این سخن جز هوشمندان

ز بهر آنکه با گرگان نکویی****بدی باشد به حال گوسفندان

شماره ۱۷۷: این شهریار عادل و سالار سروران

یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده****این شهریار عادل و سالار سروران

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت****هرچ آن تو را پسند نیاید برو مران

از شر نفس و فتنهٔ خلقش نگاه دار****یارب به حق سیرت پاک پیمبران

بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض****نیکش بود که نیک تأمل کند در آن

دانی که دیر زود به جای تو دیگری****حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن****درویش دست گیر و خردمند پروران

این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی****چشمست و روی و قامت زیبای دلبران

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد****گردان شاهنامه و خانان و قیصران

بسیار کس برو بگذشتست روزگار****اکنون که بر تو می گذرد نیک بگذران

جز نام نیک و بد چه شنیدی که بازماند****از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که به عالم نبرده اند****بهتر ز نام نیک، بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی به سر بری****خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دذنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی****گر مقبلی به گوش مکن قول مدبران

این پنجروزه مهلت دنیا بهوش باش****تا دلشکسته ای نکند بر تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری****چندین دلاوری نکند بر دلاوران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش****گر بشنوی سبق بری از سعد اختران

بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت****در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران

تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک****خالی مباد مجلست از ماه پیکران

شماره ۱۷۸: که چهارم نزاد مادرشان

پسران فلان سه بدبختند****که چهارم نزاد مادرشان

این بدست آن بتر به نام ایزد****وان بتر تر که خاک بر سرشان

شماره ۱۷۹: چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

خدایا فضل کن گنج قناعت****چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

گرم روزی نماید تا بمیرم****به از نان خوردن از دست لئیمان

شماره ۱۸۰: به تخت ملک بر چون پادشاهان

گدایان بینی اندر روز محشر****به تخت ملک بر چون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت****که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری****که بر دوشت بود بار گناهان

اگر دانی که بد کردی و بد رفت****بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

شماره ۱۸۱: نبایستی چنین بالا نشستن

چو می دانستی افتادن به ناچار****نبایستی چنین بالا نشستن

به پای خویش رفتن به نبودی****کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

شماره ۱۸۲: به که حاجت به ناسزا بردن

صبر بر قسمت خدا کردن****به که حاجت به ناسزا بردن

تشنه بر خاک گرم مردن به****کاب سقای بی صفا خوردن

شماره ۱۸۳: با کس مکن ای برادر من

هر بد که به خود نمی پسندی****با کس مکن ای برادر من

گر مادر خویش دوست داری****دشنام مده به مادر من

شماره ۱۸۴: اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم****اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد****پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

حرف و

شماره ۱۸۵: چندان روان بود که برآید روان او

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش****چندان روان بود که برآید روان او

هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد****آباد بعد از آن نبود خاندان او

شماره ۱۸۶: نه بدکردار را فرجام نیکو

نه نیکان را بد افتادست هرگز****نه بدکردار را فرجام نیکو

بدان رفتند و نیکان هم نماندند****چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

حرف ه

شماره ۱۸۷: مگر چندان که در معنی بری راه

زمان ضایع مکن در علم صورت****مگر چندان که در معنی بری راه

چو معنی یافتی صورت رها کن****که این تخمست و آنها سر به سر کاه

اگر بقراط جولاهی نداند****نیفزاید برو بر قدر جولاه

شماره ۱۸۸: عجبست ار نمیرد آن دابه

جامع هفت چیز در یک روز****عجبست ار نمیرد آن دابه

سیر بریان و جوز و ماهی و ماست****تخم مرغ و جماع و گرمابه

حرف ی

شماره ۱۸۹: هرگزش نیک نباشد بد نیکی فرمای

تا تو فرمان نبری خلق به فرمان نروند****هرگزش نیک نباشد بد نیکی فرمای

ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست****کو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای

شماره ۱۹۰: به وقتی که اقبال دادت خدای

چنان زندگانی کن ای نیکرای****به وقتی که اقبال دادت خدای

که خایند از بهرت انگشت دست****گرت بر زمین آید انگشت پای

شماره ۱۹۱: عزیز من به خردان بربخشای

نخواهی کز بزرگان جور بینی****عزیز من به خردان بربخشای

اگر طاقت نداری صدمت پیل****چرا باید که بر موران نهی پای؟

شماره ۱۹۲: که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

امید عافیت آنگه بود موافق عقل****که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن****دلیل راه تو باشد به عز دانایی

شماره ۱۹۳: ولیکن صبر به بر بینوایی

خداوندان نعمت را کرم هست****ولیکن صبر به بر بینوایی

اگر بیگانگان تشریف بخشند****هنوز از دوستان خوشتر گدایی

شماره ۱۹۴: که می گردد سرم چون آسیایی

طبیبی را حکایت کرد پیری****که می گردد سرم چون آسیایی

نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی****نه دستی ماند جهدم را نه پایی

نه دیدن می توانم بی تأمل****نه رفتن می توانم بی عصایی

روان دردمندم را ببندیش****اگر دستت دهد تدبیر و رایی

وگر دانی که چشمم را بسازد****بساز از بهر چشمم توتیایی

ندیدم در جهان چون خاک شیراز****وزین ناسازتر آب و هوایی

گرم پای سفر بودی و رفتار****تحول کردمی زینجا به جایی

حکایت برگرفت آن پیر فرتوت****ز جور دور گیتی ماجرایی

طبیب محترم درماند عاجز****ز دستش تا به گردن در بلایی

بگفتا صبر کن بر درد پیری****که جز مرگش نمی بینم دوایی

شماره ۱۹۵: به تجربت بزند بر محک دانایی

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید****به تجربت بزند بر محک دانایی

اگر چه رای تو در کارها بلند بود****بود بلندتر از رای هر کسی رایی

شماره ۱۹۶: چرا گوید به خدمت می نیایی

مرا گر صاحب دیوان اعلی****چرا گوید به خدمت می نیایی

چو می دانم قصور پایهٔ خویش****خلاف عقل باشد خودنمایی

بای فضیله أسعی الیکم****و کل الصید فی جوف الفراء

شماره ۱۹۷: گر به رای من و اندیشهٔ من خرسندی

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی****گر به رای من و اندیشهٔ من خرسندی

چیست دانی سر دینداری و دانشمندی****آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

شماره ۱۹۸: که به مردی قدم سپردندی

رحم الله معشر الماضین****که به مردی قدم سپردندی

راحت جان بندگان خدای****راحت جان خود شمردندی

کاش آنان چو زنده می نشوند****باری این ناکسان بمردندی

شماره ۱۹۹: همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد****همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی

گرگ اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت****جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

شماره ۲۰۰: بازگویم نه که صدباره ازو نحس تری

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس****بازگویم نه که صدباره ازو نحس تری

ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد****ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

شماره ۲۰۱: گر تو خواهی که به تندی برهانی بدری

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت****گر تو خواهی که به تندی برهانی بدری

یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد****یاری آنست که نرمی کنی و لابه گری

ور به سختی و درشتی پی او خوای بود****تو از ان دشمن خونخواره ستمکارتری

کو هنوز از تن مسکین سر مویی نازرد****تو به نادانی تعجیل سرش را ببری

شماره ۲۰۲: همصحبت تو همچو تو باید هنروری

غماز را به حضرت سلطان که راه داد؟****همصحبت تو همچو تو باید هنروری

امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو****فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

شماره ۲۰۳: وز آسمان بربایی کلاه جباری

اگر ممالک روی زمین به دست آری***وز آسمان بربایی کلاه جباری

وگر خزاین قارون و ملک جم داری***نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

شماره ۲۰۴: تا دل پادشه به دست آری

ای پسندیده حیف بر درویش***تا دل پادشه به دست آری

تو برای قبول و منصب خویش***حیف باشد که حق بیازاری

شماره ۲۰۵: که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت آری

شنیده ام که فقیهی به دشتوانی گفقت***که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت آری

ازین طرف دو به دانگی گر اختیار کنی***وزان چهار به دانگی قیاس کن باری

سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست***که فرق نیست میان دو جنس بسیاری

بگفت از اینچه تو بینی حلال ملک منست***نیامدست به دستم به وجه آزاری

وزان دگر پسرانم به غارت آوردند***حرام را نبود با حلال مقداری

فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد***ازین حرامترت هست صد به دیناری؟

شماره ۲۰۶: تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری

گر از خراج رعیت نباشدت باری***تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری؟

پس آنکه مملکت از رنج برد او داری***روا مدار که بر خویشتن بیازاری

شماره ۲۰۷: ای که در کام نعمت و نازی

دیگران در ریاضتند و نیاز***ای که در کام نعمت و نازی

چه خبر دارد از پیاده سوار***او همی تیزد و تو می تازی

شماره ۲۰۸: جهد کن تا برون خط باشی

هر کجا خط مشکلی بکشند****جهد کن تا برون خط باشی

چون غلط بشنوی شتاب مکن****تا نباید که خود غلط باشی

خامشی محترم به کنج ادب****به که گوینده سقط باشی

شماره ۲۰۹: خوار و مذموم و متهم باشی

آن مکن در عمل که در عزلت****خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش****تا همه وقت محترم باشی

شماره ۲۱۰: چو بی جرم از کسی آزرده باشی

مکافات بدی کردن حلالست****چو بی جرم از کسی آزرده باشی

بدی با او روا باشد ولیکن****نکویی کن که با خود کرده باشی

شماره ۲۱۱: گوش و چشمم به مطرب و ساقی

دوش در سلک صحبتی بودم****گوش و چشمم به مطرب و ساقی

پایمال معاشرت کردم****هر چه سالوس بود و زراقی

گفتم ای دل قرار گیر اکنون****که همین بود حد مشتاقی

دیگر از بامداد می بینم****طلب نفس همچنان باقی

شماره ۲۱۲: که بد یا نیک باشد در بزرگی

ز لوح روی کودک بر توان خواند****که بد یا نیک باشد در بزرگی

سرشت نیک و بد پنهان نماند****توان دانست ریحان از دو برگی

شماره ۲۱۳: تا پای برآمدت به سنگی

بس دست دعا بر آسمان بود****تا پای برآمدت به سنگی

ای گرگ نگفتمت که روزی****ناگه به سر افتدت پلنگی

شماره ۲۱۴: مرد خدایی چکار بر در والی

حاجت خلق از در خدای برآید****مرد خدایی چکار بر در والی؟

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد****هر دو جهان پیش چشم همت عالی

شماره ۲۱۵: ندیدم به ز خاموشی خصالی

نظر کردم به چشم رای و تدبیر****ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب ببند و دیده بر دوز****ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی درس علم و بحث تنزیل****که باشد نفس انسان را کمالی

زمانی شعر و شطرنج و حکایت****که خاطر را بود دفع ملالی

خدایست آنکه ذات بی نظیرش****نگردد هرگز از حالی به حالی

شماره ۲۱۶: نیش بر جان می زند چون کژدمی

بی هنر را دیدن صاحب هنر****نیش بر جان می زند چون کژدمی

هر که نامردم بود عذرش بنه****گر به چشمش درنیاید مردمی

راست می خواهی به چشم خارپشت****خار پشتی خوشترست از قاقمی

شماره ۲۱۷: نگاه دار دل مردم از پریشانی

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک****نگاه دار دل مردم از پریشانی

چنانکه طایفه ای در پناه جاه تواند****تو در پناه دعا و نماز ایشانی

شماره ۲۱۸: هر چند که بالغ شدی آخر تو آنی

ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی****هر چند که بالغ شدی آخر تو آنی

شکرانهٔ زور آوری روز جوانی****آنست که قدر پدر پیر بدانی

شماره ۲۱۹: ماند پس مرگ جاودانی

خرم تن آنکه نام نیکش****ماند پس مرگ جاودانی

اینست جزای سنت نیک****ور عادت بد نهی تو دانی

شماره ۲۲۰: مگر کسی که تهور کند به نادانی

مقابلت نکند با حجر به پیشانی****مگر کسی که تهور کند به نادانی

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود****توانی و نکنی و یا کنی و نتوانی

شماره ۲۲۱: که التفات نکردند به روی اهل معانی

نظر به چشم ارادت مکن به صورت دنیا****که التفات نکردند به روی اهل معانی

پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی****که ناگهت به زمین برزند چنانکه نمانی

شماره ۲۲۲: از منقطعان کاروانی

یاران کجاوه، غم ندارند****از منقطعان کاروانی

ای ماه محفه سر فرود آر****تا حال پیادگان بدانی

شماره ۲۲۳: روا بود که به کمترگناه بند کنی

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را****روا بود که به کمترگناه بند کنی

تو نیز بنده ای آخر ستیز نتوان برد****خلاف امر خداوندگار چند کنی

شماره ۲۲۴: شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی

ای که گر هر سر موییت زبانی دارد****شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی

حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست****که به جای آوری و سست وفایی نکنی

پادشاهیت میسر نشود روز به خلق***تا به شب بر در معبود گدایی نکنی

شماره ۲۲۵: منت منه که ملک خود آباد می کنی

از من بگوی شاه رعیت نواز را***منت منه که ملك خود آباد می کنی

و ابله که تیشه بر قدم خویش می زند***بدبخت گو ز دست که فریاد می کنی؟

شماره ۲۲۶: لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن***لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار***هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

مثنویات

شمارهٔ ۱ – در پند و اخلاق–

ای چشم و چراغ اهل بینش***مقصود وجود آفرینش

صاحب دل لاینام قلبی***مهمان أبیت عند ربی

در وصف تو لانبی بعدی***خود وصف تو و زبان سعدی؟

شمارهٔ ۱۰–

نمیرد گر بمیرد نیکنامی***که در خیلش بود قائم مقامی

چو در مجلس چراغی هست اگر شمع***بمیرد، همچنان روشن بود جمع

شمارهٔ ۱۱–

هیچ دانی که چیست دخل حرام***یا کدامست خرج نافرجام

به گدایی فراهم آوردن***پس به شوخی و معصیت خوردن

شمارهٔ ۱۲–

نشنیدم که مرغ رفته ز دام***باز گردید و سر گفته به کام

مرغ وحشی که رفت بر دیوار***که تواند گرفت دیگر بار

رفتگان را به لطف باز آرند***نه به جنگش بتر بیازارند

شمارهٔ ۱۳–

زخم بالای یکدگر بزنند***بخراشند و مرهمی نکنند

خار و گل درهم اند و ظلمت و نور***عسل و شهد و نشتر و زنبور

شمارهٔ ۱۴–

چه رند پریشان شوریده بخت***چه زاهد که بر خود کند کار سخت

به زهد و ورع کوش و صدق و صفا***ولیکن میفزای بر مصطفی

از اندازه بیرون سپیدی مخواه***که مذموم باشد، چه جای سیاه

شمارهٔ ۱۵–

دشنام تو سر به سر شنیدم***امکان مقاومت ندیدم

با مثل تو کرده به مدارا***تا وقت بود جواب ما را

آن روز که از عمل بیفتی***با گوش تو آید آنچه گفتی

شمارهٔ ۱۶–

دانی چه بود کمال انسان***با دشمن و دوست لطف و احسان

غمخواری دوستان خدا را***دلداری دشمنان مدارا

شمارهٔ ۱۷–

سگ بر آن آدمی شرف دارد***کو دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید***تا معانی به دل فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم***سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد****و آدمی دشمنی روا دارد

شمارهٔ ۱۸–

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه****کوه گردد ز بار غصه ستوه

جان شیرین که رنج کش باشد****تن مسکین چگونه خوش باشد؟

شمارهٔ ۱۹–

سخن زید نشنوی بر عمرو****تا ندانی نخست باطن امر

گر خلافی میان ایشانست****بی خلاف این سخن پریشانست

شمارهٔ ۲–

همه را ده چو می دهی موسوم****نه یکی راضی و دگر محروم

خیر با همگنان بباید کرد****تا نیفتد میان ایشان گرد

کانچه در کفه ای بیفزاید****به دگر بیخلاف درباید

شمارهٔ ۲۰–

همه فرزند آدمند بشر****میل بعضی به خیر و بعضی شر

این یکی مور ازو نیازارد****وان دگر سگ برو شرف دارد

شمارهٔ ۲۱–

همه دانند لشکر و میران****که جوانی نیاید از پیران

عذر من بر عذار من پیداست****بعد ازینم چه عذر باید خواست؟

شمارهٔ ۲۲–

اگر هوشمندی مکن جمع مال****که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود****شب و روزم از کیسه پر بیم بود

بیفکندم و روی برتافتم***وزان پاسبانی فرج یافتم

شمارهٔ ۲۳-

این دغل دوستان که می بینی***مگسانند دور شیرینی

تا حطامی که هست می نوشند***همچو زنبور بر تو می جوشند

باز وقتی که ده خراب شود***کیسه چون کاسهٔ رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری***معرفت خود نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید***کامرانی ز در فراز آید

دوغبایی بپز که از چپ و راست***در وی افتند چون مگس در ماست

راست خواهی سگان بازارند***کاستخوان از تو دوستر دارند

شمارهٔ ۲۴-

هر که را باشد از تو بیم گزند***صورت امن ازو خیال مبند

کژدمان خلق را که نیش زنند***اغلب از بیم جان خویش زنند

شمارهٔ ۲۵-

هر که بی مشورت کند تدبیر***غالبش بر غرض نیاید تیر

بیخ بی مشورت که بنشانی***بر نیارد بجز پشیمانی

شمارهٔ ۲۶-

ای پسندیده حیف بر درویش***از برای قبول و منصب خویش

تا دل پادشه به دست آری***حیف باشد که حق بیازاری

شمارهٔ ۲۷-

برگزیدندت ای گل خرم***از گلستان اصطفی آدم

حلقه ای از عبادی اندر گوش****خلعتی از یحبهم بر دوش

دامن این قباه بالایی****تا به خاشاک در نیالایی

ای پریروی احسن التقویم****حذر از اتباع دیو رجیم

کادمی کو نه در مقام خودست****اسفل السافلین دیو و ددست

شمارهٔ ۲۸-

قیمت عمر اگر بداند مرد****بس بگرید بر آنچه ضایع کرد

طفل را سیبکی دهند به نقش****بستانند ازو نگین بدخش

جوهری را که این بصیرت هست****ندهد بی بهای خویش از دست

پند سعدی به دل شنو نه به گوش****مزد خواهی به کار کردن کوش

شمارهٔ ۲۹-

خری از روستائیی بگریخت****جل بیفکند و پاردم بگسیخت

در بیابان چو گور خر می تاخت****بانگ می کرد و جفته می انداخت

که به جان آمده ز محنت و بند****داغ و بیطار و بار و پشماگند

شادمانا و خرما که منم****که ازین پس به کام خویشتنم

روستایی چو خر برفت از دست****گفت ای نابکار صبرم هست

پس بخواهی به وقت جو گفتن****که خری بد ز پایگه رفتن

به مزاحت نگفتم این گفتار****هزل بگذار و جد ازو بردار

همچنین مرد جاهل سرمست****روز درماندگی بخاید دست

ندهند آنچه قیمتش ندهی****نشود کاسهٔ پر ز دیگ تهی

شمارهٔ ۳-

عدل و انصاف و راستی باید***ور خزینه تهی بود شاید

نکند هرگز اهل دانش و داد***دل مردم خراب و گنج آباد

پادشاهی که یار درویشست***پاسبان ممالک خویشست

شمارهٔ ۳۰–

حرص فرزند آدم نادان***مثل مورچست در میدان

این یکی مرده زیر پای دواب***آن یکی دانه می برد به شتاب

شمارهٔ ۳۱ – حکایت–

پیری اندر قبیلهٔ ما بود***که جهاندیده تر ز عنقا بود

صد و پنجه بزیست یا صد و شصت***بعد از آن پشت طاقتش بشکست

دست ذوق از طعام باز کشید***خفت و رنجوریش دراز کشید

روز و شب آخ و آخ و ناله و وای***خویشتن در بلا و هر که سرای

گشته صد ره ز جان خویش نفور***او از آن رنج و ما از آن رنجور

نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ***مرگ خوشتر که زندگانی تلخ

موی گردد پس از سیاهی بور***نیست بعد از سپیدی الا گور

عاقبت پیک جانستان برسد***ما گرفتار و الامان برسد

جان سختش به پیش لب دیدم***روز عمرش به تنگ شب دیدم

بارکی گفتمش به خفیه لطیف***که به سملت بریم یا به خفیف

گفت خاموش ازین سخن زنهار***بیش زحمت مده صداع گذار

ابلهم تا هلاک جان خواهم؟***راست خواهی نه این نه آن خواهم

مگر از دیدنم ملول شدی***که به مرگم چنین عجول شدی؟

می روم گر تو را ز من ننگست****که نه شیراز و روستا تنگست

بسم این جایگه صباح و مسا****رفتم اینک بیار کفش و عصا

او درین گفت و تن ز جان پرداخت****رفت و منزل به دیگران پرداخت

اندر آن دم که چشمهاش بخفت****می شنیدم که زیر لب می گفت

ای دریغا که دیر ننشستم****رخت بی اختیار بر بستم

آرزوی زوال کس نکند****هرگز آب حیات بس نکند

شمارهٔ ۳۲–

سپاس و شکر بی پایان خدا را****برین نعمت که نعمت نیست ما را

بسا مالا که بر مردم وبالست****مزید ظلم و تأکید ضلالست

مفاصل مرتخی و دست عاطل****به از سرپنجگی و زور باطل

من آن مورم که در پایم بمالند****نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم****که زور مردم آزاری ندارم

شمارهٔ ۳۳–

حدیث پادشاهان عجم را****حکایت نامهٔ ضحاک و جم را

بخواند هوشمند نیکفرجام****نشاید کرد ضایع خیره ایام

مگر کز خوی نیکان پند گیرند****وز انجام بدان عبرت پذیرند

شمارهٔ ۳۴–

حرامش باد بدعهد بداندیش****شکم پرکردن از پهلوی درویش

شکم پر زهرمارش بود و کژدم****که راحت خواهد اندر رنج مردم

روا دارد کسی با ناتوان زور؟****کبوتر دانه خواهد هرگز از مور؟

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد****شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

شمارهٔ ۳۵-

سلطان باید که خیر درویش****خواهد، نه مراد خاطر خویش

تا او به مراد خود شتابد****درویش مراد خود بیابد

شمارهٔ ۳۶-

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد****هر کسی را هر چه لایق بود داد

گر توانا بینی ار کوتاه دست****هر که را بینی چنان باید که هست

این که مسکینست اگر قادر شود****بس خیانتها کزو صادر شود

گربهٔ محروم اگر پر داشتی****تخم گنجشک از زمین برداشتی

شمارهٔ ۳۷-

دوام دولت اندر حق شناسیست****زوال نعمت اندر ناسپاسی است

اگر فضل خدا بر خود بدانی****بماند بر تو نعمت جاودانی

چه ماند از لطف و احسان و نکویی؟****حرامت باد اگر شکرش نگویی

شمارهٔ ۳۸-

کتاب از دست دادن سست راییست****که اغلب خوی مردم بیوفاییست

گرو بستان نه پایندان و سوگند****که پایندان نباشد همچو پابند

شمارهٔ ۳۹-

الا تا ننگری در روی نیکو****که آن جسمست و جانش خوی نیکو

اگر شخص آدمی بودمی به دیدار****همین ترکیب دارد نقش دیوار

شمارهٔ ۴-

نظر کن درین موی باریک سر****که باریک بینند اهل نظر

چو تنهاست از رشته ای کمترست****چو پر شد ز زنجیر محکمترست

شماره ۴۰-

جوان سخت رو در راه باید****که با پیران بی قوت بپاید

چه نیکو گفت در پای شتر مور****که ای فربه مکن بر لاغران زور

شماره ۴۱ - حکایت-

الا گر بختمند و هوشیاری****به قول هوشمندان گوش داری

شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد****بپیوست از زمین بر آسمان گرد

شه مسکین از اسب افتاد مدهوش****چو پیلش سر نمی گردید در دوش

خردمندان نظر بسیار کردند****ز درمانش به عجز اقرار کردند

حکیمی باز پیچانید رویش****مفاصل نرم کرد از هر دو سویش

دگر روز آمدش پویان به درگاه****به بوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی****به بی شکری بگردانید ازو روی

حکیم از بخت بیسامان برآشفت****برون از بارگه می رفت و می گفت

سرش برتافتم تا عافیت یافت****سر از من عاقبت بدبخت برتافت

چو از چاهش برآوردی و نشناخت****دگر واجب کند در چاهش انداخت

غلامش را گیاهی داد و فرمود****که امشب در شبستانش کنی دود

وز آنجا کرد عزم رخت بستن****که حکمت نیست بی حرمت نشستن

شهنشه بامداد از خواب برخاست****نه روی از چپ همی گشتش نه از راست

طلب کردند مرد کاردان را****کجا بینی دگر برق جهان را؟

پریشان از جفا می گفت هر دم****که بد کردم که نیکویی نکردم

چو به بودی طبیب از خود میازار****که بیماری توان بودن دگر بار

چو باران رفت بارانی میفکن****چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش****که دون همت کند منت فراموش

منه بر روشنایی دل به یک بار****چراغ از بهر تاریکی نگه دار

نشاید کآدمی چون کره خر****چو سیر آمد نگردد گرد مادر

وفاداری کن و نعمت شناسی****که بد فرجامی آرد نا سپاسی

جزای مردمی جز مردمی نیست****هر آنکو حق نداند آدمی نیست

وگر دانی که بدخویی کند یار****تو خوی خوب خویش از دست مگذار

الا تا بر مزاج و طبع عامی****نگویی ترک خیر و نیکنامی

من این رمز و مثال

از خود نگفتم****دری پیش من آوردند سفتم

ز خردی تا بدین غایت که هستم****حدیث دیگری بر خود نبستم

حکیمی این حکایت بر زبان راند****دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

به نظم آوردمش تا دیر ماند****خردمند آفرین بر وی بخواند

الا ای نیکرای نیک تدبیر****جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

شنیدم قصه های دلفروزت****مبارک باد سال و ماه روزت

ندانستند قدر فضل و رایت****وگرنه سر نهادندی به پایت

تو نیکویی کن و در دجله انداز****که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو تو بسیار بودند****که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش****تو نیکوکار باش و بد میندیش

شنیدم هر چه در شیراز گویند****به هفت اقلیم عالم باز گویند

که سعدی هر چه گوید پند باشد****حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد****دعای نیک خواهانت قرین باد

مراد و کام و بختت همنشین باد****تو را و هر که گوید همچنین باد

شمارهٔ ۴۲-

هر که آمد بر خدای قبول****نکند هیچش از خدا مشغول

یونس اندر دهان ماهی شد****همچنان مونس الهی شد

شمارهٔ ۴۳-

به حال نیک و بد راضی شو ای مرد****که نتوان طالع بد را نکو کرد

چو سگ را بخت تاریکست و شبرنگ****هم از خردی زنندش کودکان سنگ

شماره ۴۴-

بکوش امروز تا گندم بپاشی****که فردا بر جوی قادر نباشی

تو خود بفرست برگ رفتن از پیش****که خویشان را نباشد جز غم خویش

شماره ۴۵-

ای خداوندان طاق و طمطراق****صحبت دنیا نمی ارزد فراق

اندک اندک خان و مان آراستن****پس به یک بار از سرش برخاستن

شماره ۴۶-

به یک سال در جادویی ارمنی****میان دو شخص افکند دشمنی

سخن چین بدبخت در یکنفس****خلاف افکند در میان دو کس

شماره ۵-

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار****که نامحکم بود بی اصل دیوار

چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی****که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

شماره ۶-

چو نیکو گفت ابراهیم ادهم****چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم

نباید بستن اندر چیز و کس دل****که دل برداشتن کاریست مشکل

شماره ۷-

یکی را دیدم اندر جایگاهی****که می کاوید قبر پادشاهی

به دست از بارگاهش خاک می رفت****سرشک از دیده می بارید و می گفت

ندانم پادشه یا پاسبانی****همی بینم که مشتی استخوانی

شماره ۸-

چه سرپوشیدگان مرد بودند****که گوی نخوت از مردان ربودند

تو با این مردی و زورآزمایی***همی ترسم که از زن کمتر آیی

شمارهٔ ۹-

نکویی گرچه با ناکس نشاید***برای مصلحت گه گه بباید

سگ درنده چون دندان کند تیز***تو در حال استخوانی پیش او ریز

به عرف اندر جهان از سگ بتر نیست***نکویی با وی از حکمت به در نیست

که گر سنگش زنی جنگ آزماید***ورش تیمار داری گله پاید

رباعیات

حرف ت

رباعی شماره ۱: آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست***پنداشت که مهلتی و تأخیری هست

گو میخ مزن که خیمه می باید کند***گو رخت منه که بار می باید بست

رباعی شماره ۲: تدبیر صواب از دل خوش باید جست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست***سرمایهٔ عافیت کفافست نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست***یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

رباعی شماره ۳: آن کس که خطای خویش بیند که رواست

آن کس که خطای خویش بیند که رواست***تقریر مکن صواب نزدش که خطاست

آن روی نمایدش که در طینت اوست***آیینهٔ کج جمال ننماید راست

رباعی شماره ۴: گر در همه شهر یک سر نیشترست

گر در همه شهر یک سر نیشترست***در پای کسی رود که درویش ترست

با این همه راستی که میزان دارد***میلش طرفی بود که آن بیشترست

رباعی شماره ۵: گر خود ز عبادت استخوانی در پوست

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست****زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست

گر بر سر پیکان برود طالب دوست****حقا که هنوز منت دوست بروست

رباعی شماره ۶: تا یک سر مویی از تو هستی باقیست

تا یک سر مویی از تو هستی باقیست****اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم****آن بت که ز پندار شکستی باقیست

رباعی شماره ۷: بالای قضای رفته فرمانی نیست

بالای قضای رفته فرمانی نیست****چون درد اجل گرفت درمانی نیست

امروز که عهد تست نیکویی کن****کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

رباعی شماره ۸: ماهی امید عمرم از شست برفت

ماهی امید عمرم از شست برفت****بیفایده عمرم چو شب مست برفت

عمری که ازو دمی به جانی ارزد****افسوس که رایگانم از دست برفت

حرف د

رباعی شماره ۹: دادار که بر ما در قسمت بگشاد

دادار که بر ما در قسمت بگشاد****بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد

آن که نداد از سببی خالی نیست****دانست سرو به خر نمی باید داد

رباعی شماره ۱۰: نه هر که زمانه کار او دربندد

نه هر که زمانه کار او دربندد****فریاد و جزع بر آسمان پیوندد

بسیار کسا که اندرونش چون رعد****می نالد و چون برق لبش می خندد

رباعی شماره ۱۱: ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد***گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد

دشمن چه کری کند که خونش ریزی***از چشم عنایتش بینداز که مرد

رباعی شماره ۱۲: شاها سم اسبت آسمان می سپرد

شاها سم اسبت آسمان می سپرد***از کید حسود و چشم بد غم نخورد

لیکن تو جهان فضل و جود و هنری***اسبی نتواند هر که کند او ببرد

رباعی شماره ۱۳: ظلم از دل و دست ملک نیرو ببرد

ظلم از دل و دست ملك نیرو ببرد***عادل ز زمانه نام نیکو ببرد

گر تقویت ملك بری ملك بری***ور تو نکنی هر که کند او ببرد

رباعی شماره ۱۴: از می طرب افزاید و مردی خیزد

از می طرب افزاید و مردی خیزد***وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد

در باده سرخ پیچ و در روی سپید***کز خوردن سبزه، روی زردی خیزد

رباعی شماره ۱۵: نادان همه جا با همه کس آمیزد

نادان همه جا با همه کس آمیزد***چون غرقه به هر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش***کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

رباعی شماره ۱۶: هر کس که درست قول و پیمان باشد

هر کس که درست قول و پیمان باشد***او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

وان خبث که در طبیعت ثعبانست***او را به از ان نیست که پنهان باشد

رباعی شماره ۱۷: هر دولت و مکنت که قضا می بخشد

هر دولت و مکنت که قضا می بخشد***در وهم نیاید که چرا می بخشد

بخشنده نه از کیسهٔ ما می بخشد***ملك آن خداست تا کرا می بخشد

رباعی شماره ۱۸: بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند

بس چون تو ملك زمانه بر تخت نشاند***هر یک به مراد خویشتن ملکی راند

از جمله بماند و دور گیتی به تو داد***دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

رباعی شماره ۱۹: نه هر که ستم بر دگری بتواند

نه هر که ستم بر دگری بتواند***بيباك چنانکه می رود می راند

پیداست که امر و نهی تا کی ماند***ناچار زمانه داد خود بستاند

رباعی شماره ۲۰: مردان همه عمر پاره بردوخته اند

مردان همه عمر پاره بردوخته اند***قوتی به هزار حیله اندوخته اند

فردای قیامت به گناه ایشان را***شاید که نسوزند که خود سوخته اند

رباعی شماره ۲۱: عنقا بشد و فر همایش بماند

عنقا بشد و فر هماییش بماند***زیبندهٔ تخت پادشاییش بماند

گر مه بگرفت صبح صادق بدمید***ور شمع برفت روشناییش بماند

رباعی شماره ۲۲: نه هر که طراز جامه بر دوش کند

نه هر که طراز جامه بر دوش کند***خود را ز شراب کبر مدهوش کند

بدعهد بود که یار درویشی را***در حال توانگری فراموش کند

رباعی شماره ۲۳: فرزانه رضای نفس رعنا نکند

فرزانه رضای نفس رعنا نکند***تا خیره نگردد و تمنا نکند

ابریق اگر آب تا به گردن نکنی***بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی شماره ۲۴: آن گل که هنوز نو به دست آمده بود

آن گل که هنوز نو به دست آمده بود***نشکفته تمام باد قهرش بربود

بیچاره بسی امید در خاطر داشت***امید دراز و عمر کوتاه چه سود؟

رباعی شماره ۲۵: افسوس بر آن دل که سماعش نربود

افسوس بر آن دل که سماعش نربود***سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود؟

بیگانه ز عشق را حرامست سماع***زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

رباعی شماره ۲۶: با گل به مثل چو خار می باید بود

با گل به مثل چو خار می باید بود***با دشمن، دوست وار می باید بود

خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود***در پرده روزگار می باید بود

رباعی شماره ۲۷: جائی که درخت عیش پربار بود

جائی که درخت عیش پربار بود***در نظر و گهر در انبار بود

آنجا همه کس یار وفادار بود***یار آن یار است که در بلا یار بود

رباعی شماره ۲۸: داد طرب از عمر بده تا برود

داد طرب از عمر بده تا برود***تا ماه برآید و ثریا برود

ور خواب گران شود بخسبیم به صبح***چندانکه نماز چاشت از ما برود

رباعی شماره ۲۹: دریاب کزین جهان گذر خواهد بود

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود***وین حال به صورتی دگر خواهد بود

گر خو همه خلق زیردستان تواند***دست ملك الموت زبر خواهد بود

رباعی شماره ۳۰: گر تیر جفای دشمنان می آید

گر تیر جفای دشمنان می آید***دلتنگ مشو که دوست می فرماید

بر یار ذلیل هر ملامت کید***چون یار عزیز می پسندد شاید

رباعی شماره ۳۱: هرکس به نصیب خویش خواهند رسید

هرکس به نصیب خویش خواهند رسید***هرگز ندهند جای پاکان به پلید

گر بختوری مراد خود خواهی یافت***ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

حرف ر

رباعی شماره ۳۲: درویش که حلقهٔ دری زد یک بار

درویش که حلقهٔ دری زد یک بار***دیگر غم او مخور که درها بسیار

دل تنگ مکن که بر تو می نالد زار***هر کو به یکی گفت بگوید به هزار

رباعی شماره ۳۳: از دست مده طریق احسان پدر

از دست مده طریق احسان پدر***تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر

جان پدرت از ان جهان می گوید***زنهار خلاف من مکن جان پدر

رباعی شماره ۳۴: گر آدمیی بادهٔ گلرنگ بخور

گر آدمیی بادهٔ گلرنگ بخور***بر نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور

گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای***یکباره چو بنگ می خوری سنگ بخور

رباعی شماره ۳۵: چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار***خود را به هلاک می سپاری هش دار

تا بتوانی برآور از خصم دمار***چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

حرف س

رباعی شماره ۳۶: چون زهرهٔ شیران بدرد نالهٔ کوس

چون زهرهٔ شیران بدرد نالهٔ کوس***بر باد مده جان گرامی به فسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز***دستی که به دندان نتوان برد ببوس

حرف ش

رباعی شماره ۳۷: سودی نکند فراخنای بر و دوش

سودی نکند فراخنای بر و دوش***گر آدمیی عقل و هنرپرور و هوش

گاو از من و تو فراختر دارد چشم***پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

رباعی شماره ۳۸: ای صاحب مال، فضل کن بر درویش

ای صاحب مال، فضل کن بر درویش***گر فضل خدای می شناسی بر خویش

نیکویی کن که مردم نیک اندیش***از دولت بختش همه نیک آید پیش

رباعی شماره ۳۹: بوی بغلت می رود از پارس به کیش

بوی بغلت می رود از پارس به کیش***همسایه به جان آمد و بیگانه و خویش

و استاد تو را از بغل گنده خویش***بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش

حرف م

رباعی شماره ۴۰: تا دل ز مراعات جهان برکندم

تا دل ز مراعات جهان برکندم***صد نعمت را به منتی نپسندم

هر چند که نو آمده ام از سر ذوق***بر کهنه جهان چون گل نو می خندم

رباعی شماره ۴۱: چون ما و شما مقارب یکدگریم

چون ما و شما مقارب یکدگریم***به زان نبود که پردهٔ هم ندریم

ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز***عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

رباعی شماره ۴۲: تنها ز همه خلق و نهان می گریم

تنها ز همه خلق و نهان می گریم***چشم از غم دل به آسمان می گریم

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند***بر عمر گذشته همچنان می گریم

حرف ن

رباعی شماره ۴۳: بشنو به ارادت سخن پیر کهن

بشنو به ارادت سخن پیر کهن***تا کار جهان را تو بدانی سر و بن

خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن***تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

رباعی شماره ۴۴: امروز که دستگاه داری و توان

امروز که دستگاه داری و توان***بیخی که بر سعادت آرد بنشان

پیش از تو از آن دگری بود جهان***بعد از تو از آن دگری باشد هان

رباعی شماره ۴۵: با زنده دلان نشین و صادق نفسان

با زنده دلان نشین و صادق نفسان***حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان

خواهی که بر از ملك سلیمان بخوری***آزار به اندرون موری مرسان

حرف ی

رباعی شماره ۴۶: روزی دو سه شد که بنده ننواخته ای

روزی دو سه شد که بنده ننواخته ای***اندیشه به ذکر وی نپرداخته ای

زان می ترسم که دشمنان اندیشند***کز چشم عنایتم بینداخته ای

رباعی شماره ۴۷: ای یار کجایی که در آغوش نه ای

ای یار کجایی که در آغوش نه ای***و امشب بر ما نشسته چون دوش نه ای

ای سر روان و راحت نفس و روان***هر چند که غایبی فراموش نه ای

رباعی شماره ۴۸: گر کان فضائلی وگر دریایی

گر کان فضائلی وگر دریایی***بی راحت خلق باد می پیمایی

ور با همه عیبها کریم آسایی***عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

رباعی شماره ۴۹: گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی***پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

گر در همه چاهی آب حیوان بودی***دریافتنش بر همه آسان بودی

رباعی شماره ۵۰: فردا که به نامهٔ سیه درنگری

فردا که به نامهٔ سیه درنگری***بس دست تحسر که به دندان ببری

بفروخته دین به دنیی از بیخبری***یوسف که به ده درم فروشی چه خری؟

رباعی شماره ۵۱: گویند که دوش شحنگان تتری

گویند که دوش شحنگان تتری***دزدی بگرفتند به صد حیله گری

امروز به آویختنش می بردند***می گفت رها کن که گریبان ندری

رباعی شماره ۵۲: آیین برادری و شرط یاری

آیین برادری و شرط یاری***آن نیست که عیب من هنر پنداری

آنست که گر خلاف شایسته روم***از غایت دوستیم دشمن داری

رباعی شماره ۵۳: تا کی به جمال و مال دنیا نازی

تا کی به جمال و مال دنیا نازی***آمد گه آنکه راه عقبی سازی

ای دیر نشسته وقت آنست که جای***یک چند به نوخاستگان پردازی

رباعی شماره ۵۴: ای غایب چشم و حاضر دل چونی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی؟***وی شاخ گل شکفته در گل چونی؟

یک بار نگویی به رفیقان وداع****کاخر تو در آن اول منزل چونی؟

رباعی شماره ۵۵: در مرد چو بد نگه کنی زن بینی

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی****حق باطل و نیکخواه دشمن بینی

نقش خود تست هر چه در من بینی****با شمع درآ که خانه روشن بینی

رباعی شماره ۵۶: تا دل به غرور نفس شیطان ندهی

تا دل به غرور نفس شیطان ندهی****کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی

الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی****ور نه نشود اسه پر از دیگ تهی

مثلثات

خلیلی الهدی انجی و اصلح****ولکن من هداه الله افلح

نصیحت نیکبختان گوش گیرند****حکیمان پند درویشان پذیرند

گش ایها داراغت خاطر نرنزت****که ثخنی عاقلی ده بار اثنزت

من استضعفت لاتغلظ علیه****من استأسرت لاتکسر یدیه

چه نیکو گفت در پای شتر مور****که ای فربه مکن بر لاغران زور

که منعم بی مبر کول ایچ درویش****کوایش می بنی دنبل مزش نیش

دع استنقاص من طال احترامه****فقوس الدهر لم تبرح سهامه

جراحت بند باش ار می توانی****تو را نیز ار بیندازد چه دانی

ببات این دهر دون را تیر اری پشت****نه هر کش تیر نه کمان بو کسی ای کشت

تأدب تستقم لاطف تقدم****تواضع ترتفع لاتعل تندم

که دوران فلک بسیار بودست****که بخشودست و دیگر در ربودست

نه کت تفسیر وفق خواند است ابهشت****بسم دی که سوری ماند بیده ببدشت

لیعف المهتدی عن سؤ من ضل****ولا یستهزکم من قائم زل

منم کافتادگان را بد نگفتم****که ترسیدم که روزی خود بیفتم

کمسسکی اوت اس بخت آو بهریت****مخن هر دم برای چنداکی بگریت

متی زرت الفتی غبا اجلك****فلا تکثر حبیبک لا یملك

ز بسیار آمدن عزت بکاهد****چو کم بینند خاطر بیش خواهد

عزیزی کت هن اش هر دم مدویش****که دیدر زر ملال آرد بش از بش

تبصر فی فقیر یشتهی الزاد****ولا تحسد غنیا قدره زاد

وگر گویند آن جاه و محل بین****تو پای روستایی در وحل بین

و چه ترش روی کت برغ خوان نی****تزان مسکی خبر هن کش خه نان نی

تلقفت الشوا و البقل بعده****سل الجوعان کیف الخبز وحده

بپرس آن را که جسم از ناقه خونست****که قدر نعمت او داند که چونست

غرش نان هاجه از حلوا نپرست****نن تی گلشکر هن

غت بگریت

افق یا من تلهی حول منقل****عن الحطاب فی واد عقنقل

فقیر از بهر نان بر در دعاخوان****تو می تندی که مرغم نیست بر خوان

چه داند ای کش سه پخ خوردست و تقتست****که مسکینی و سرما گسنه خفتست

تحب المال لو احببت قدمت****و ان خلفت محبوسا تندمت

منه گر عقل داری در تن و هوش****اگر مردی ده و بخش و خور و پوش

نوا که بیفته از هنجار و رسته****پشیمان به که نم خو توشه بسته

صرفت العمر فی تحصیل مالك****تفکر یا معنی فی مالك

کسی از زرع دنیا خوشه برداشت****که چندی خورد و چندی توشه برداشت

که مپسندت که مو خو از غصه بکشم****که گردم کرد نخرم یا نبخشم

بهاء الوجه مع خبث النفوس****کمصباح علی قبرالمجوسی

به گور گبر ماند زاهد زور****درون مردار و بیرون مشك و کافور

کعارف باد بکاند از جمه نو****اگور جدمنت کش در به از تو

متی عاشرت محلوقی العوارض****اذا قالوا لك اکفر لاتعارض

مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر****چو رفتی در بغل نه دست تدبیر

چنان تزدم دوت کت خون خه اوکند****که پاکش خورد دیك تی چه او کند

وجد یا صاح و اکفف من ملامه****لعل القوم فیهم ذو کرامه

مگو در نفس درویشان هنر نیست****که گرد مردیست هم زیشان به در نیست

کاحسان بکنه واهروی اصولی****شنه میان زز بخت صاحب قبولی

نعما قال خیاط بموصل****بمأجور له قدر ففصل

سخن سهل است بر طرف زبان گفت****نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت؟

غراز مو میشنه واهر کس مگوی راز****کجمی می بری خهتر وارنداز

خفی السر لاتودع خلیلك****حذارا منه ان ینسی جمیلك

مگو با دوست می گویم چه باکست****که گر دشمن شود بیم هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل از دوست****که غت دشمن ببوت ات ببلسد پوست

یقول الراجز ابنی لا تلاعب****اذا لم تحتمل بطش

الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز***تو در نی بسته ای آتش میناز

کری مم دی که ایرو واجونی گفت***مزم تش کت قلاشی نتوتن اشنفت

ان استحسنت هذا القول بعدی***قل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر ز رحمت پارسایی***کند در کار درویشی دعایی

کخیرت بوازی ثخنی کت اشنفت***بگی رحمت و سعدی باکش ای گفت

قصاید و قطعات عربی

د

فی مرثیه امیرالممنین المعتصم بالله و ذکر واقعه بغداد

حبست بجفنی المدامع لاتجری***فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها***تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عند اولی النهی***احب لهم من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا جس نبضی مداویا***الیک، فما شکوای من مرض یبری

لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا***و هذا فراق لایعالج بالصبر

تسائلنی عما جری یوم حصرهم***و ذالک ممالیس یدخل فی الحصر

ادیرت کؤوس الموت حتی کانه***رؤس الاساری ترجحن من السکر

لقد ثکلت ام القری و لکعبه***مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

بکت جدر المستنصریه ندبه***علی العلماء الراسخین ذوی الحجر

نوائب دهر لیتنی مت قبلها***ولم ار عدوان السفیه علی الحبر

محابر تبکی بعدهم بسوادها***و بعض قلوب الناس احلک من حبر

لحا الله من يسدی اليه بنعمه****و عند هجوم الناس يألف بالغدر

مررت بصم الراسيات اجوبها****کخنساء من فرط البکاء علی صخر

ايا ناصحی بالصبر دعنی و زفرتی****اموضع صبر و الکبود علی الجمر؟

تهدم شخصی من مداومه البکا****و ينهدم الجرف الدوارس بالمخر

وقفت بعبادان ارقب دجله****کمثب دم قان يسيل الی البحر

وفائض دمعی فی مصيبه واسط****يزيد علی مد البحيره والجزر

فجرت مياه العين فازددت حرقه****کما احترقت جوف الدما ميل بالفجر

ولا تسألنی کيف قلبک والنوی****جراحه صدری لاتبين بالسبر

و هب ان دارالملک ترجع عامرا****و يغسل وجه العالمين من العفر

فاين بنوالعباس مفتخر الوری****ذوو الخلق المرضی و الغرر الزهر

غدا سمرا بين الانام حديثهم****وذا سمر يدمی المسامع کالسمر

و فی الخبر المروی دين محمد****يعود غريبا مثل مبتداء الامر

ااغرب من هذا يعود کمابدا****و سبی ديارالسلم فی

بلدالکفر؟

فلا انحدرت بعد الخلائف دجله****و حافاتها لا اعشبت ورق الخضر

کان دم الاخوین اصبح نابتا****بمذبح قتلی فی جوانبها الحمر

بکت سمرات البید و الشیح و الغضا****لکثره ماناحت اغاربه القفر

ایذکر فی اعلی المنابر خطبه****و مستعصم بالله لم یک فی الذکر

ضفادع حول الماء تلعب فرحه****اصبر علی هذا و یونس فی القعر؟

تزاحمت الغربان حول رسومها****فاصبحت العنقاء لازمه الوکر

ایا احمد المعصوم لست بخاسر****و روحک والفردوس عسر مع الیسر

و جنات عدن خففت بمکاره****فلابد من شوک علی فنن البسر

تهناء بطیب العیش فی مقعد الرضا****ودع جیف الدنیا لطائفه النسر

ولا فرق ما بین القتیل و میت****اذاقمت حیا بعد رمسک والنخر

تحیه مشتاق و الف ترحم****علی الشهداء الطاهرین من الوزر

هنیا لهم کأس المنیه مترعا****و ما فیه عندالله من عظم الاجر

«فلا تحسبن الله مخلف وعده»****بان لهم دارالکرامه والبشر

علیهم سلام الله فی کل لیله****بمقتله الزورا الی مطلع الفجر

اابلغ من امر الخلافه رتبه****هلم انظروا ما کان عاقبه الامر

فلیت صماخی صم قبل استماعه****بهتک اساتیر المحارم فی الاسر

عدون حفایا سبسبا بعد سبسب****رخائم لایسطعن مشیا علی الحبر

لعمرک لو عاینت لیله نفرهم****کأن العذاری فی الدجی شهب تسری

و ان صباح الاسر یوم قیامه****علی امم شعث تساق الی الحشر

و مستصرخ یا للمره فانصروا****و من یصرخ العصفور بین یدی صقر؟

یساقون سوق المعز فی کبد الفلا****عزائز قوم لم یعودن بالزجر

جلبن سبایا سافرات وجوهها****کواعب لم یبرزن من خلل الخدر

و عتره قنطوراء فی کل منزل****تصیح باولاد البرامک من یشری؟

تقوم و تجثو فی المحاجر و اللوی****و هل یختفی مشی النواعم فی الوعر؟

لقد کان فکری قبل ذلک مائزا****فاحدث امر لایحیط به فکری

و بین یوی صرف الزمان و حکمه****مغلله ایدی الکیاسه والخبر

وقفت بعبادان بعد صراتها****رأیت خضیبا کالمنی بدم النحر

محاجر ثکلی بالدموع کریمه****و ان بخلت عین الغمائم بالقطر

نعوذ بعفوالله من نار فتنه****تأحج من قطر البلاد

الی قطر

کان شیاطین القیود تفلتت****فسال علی بغداد عین من القطر

بدا و تعالی من خراسان قسطل****فعاد رکاما لایزول عن البدر

الام تصاریف الزمان و جوره****تکلفنا ما لانطیق من الاصر

رعی الله انسانا تیقظ بعدهم****لان مصاب الزید مزجره العمرو

اذا ان للانسان عند خطوبه****یزول الغنی، طوبی لمملکه الفقر

الا انما الایام ترجع بالعطا****ولم تکس الا بعد کسوتها تعری

ورائک یا مغرور خنجر فاتک****و انت مطاط لا تفیق و لاتدری

کناقه اهل البد وظلت حموله****اذا لم تطق حملا تساق الی العقر

وسائر ملک یقتفیه زواله****سوی ملکوت القائم الصمد الوتر

اذا شمت الواشی بموتی، فقل له****رویدک ماعاش امرؤ الدهر

و مالک مفتاح الکنوز جمیعها****لدی الموت لم تخرج یداه سوی صفر

اذا کان عندالموت لافرق بیننا****فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر

و جاریه الدنیا نعومه کفها****محببه لکنها کلب الظفر

ولو کان ذو مال من الموت فالتا****لکان جدیرا بالتعاظم والکبر

ربحت الهدی ان کنت عامل صالح****وان لم تکن، والعصر انک فی خسر

کما قال بعض الطاعنین لقرنه****بسمر القنا نیلت معانقه السمر

امدخر الدنیا و تارکها اسی****لدار غد ان کان لابد من ذخر

علی المرء عار کثره المال بعده****و انک یا مغرور تجمع للفخر

عفاالله عنا ما مضی من جریمه****و من علینا بالجمیل من الصبر

وصان بلادالمسلمین صیانه****بدوله سلطان البلاد ابی بکر

ملیک غدا فی کل بلده اسمه****عزیزا و محبوبا کیوسف فی مصر

لقد سعدالدنیا به دام سعده****و ایده المولی بألویه النصر

کذلک تنشا لینه هو عرقها****و حسن نبات الارض من کرم البذر

و لو کان کسری فی زمان حیاته****لقال الهی اشدد بدولته أزری

بشکرالرعایا صین من کل فتنه****و ذلک ان اللب یحفظ بالقشر

یبالغ فی الانفاق والعدل و التقی****مبالغه السعدی فی نکت الشعر

و ماالشعر ایم الله لست بمدع****و لو کان عندی ما ببابل من سحر

هنالک نقادون علما و خبره****و منتخبو القول الجمیل من الهجر

جرت عبراتی فوق

خدى کبه***فانشأت هذا فی قضیه ما یجری

و لو سبقتنی ساده جل قدرهم***و ما حسنت منی مجاوزه القدر

ففی السمط یاقوت و لعل وجاجه***و ان کان لی ذنب یکفر بالعذر

و حرقه قلبی هیجتنی لنشرها***کما فعلت نار المجامر بالعطر

سطرت و لولا غض عینی علی البکا***لرقرق دمعی حسره فمحا سطری

احدث اخبارا یضیق بها صدری***و احمل اصارا ینؤ بها ظهری

ولا سیما قلبی رقیق زجاجه***و ممتنع وصل الزجاج لدی الکسر

ألا ان عصری فیه عیشی منکد***فلیت عشاء الموت بادر فی عصری

خلیلی ما احلی الحیوه حقیقه***واطیبها، لولا الممات علی الاثر

و رب الحجی لا یطمن بعیشه***فلا خیر فی وصل یردف بالهجر

سواء اذا مامت وانقطع المنی***امخزن تبن بعد موتک ام تبر

د

یمدح نورالدین بن صیاد

مادام ینسرح الغزلان فی الوادی***احذر یفوتک صید یا بن صیاد

و اعلم بان امام المرء بادیه***وقاطع البر محتاج الی الزاد

یا من تملک مألوف الذین غدوا***هل یطمن صحیح العقل بالغادی؟

و انما مثل الدنیا و زینتها***ریح تمر بکام و اطواد

اذ لامحاله ثوب العمر منتزع***لافرق بین سقلاط و لباد

مالا بن آدم عندالله منزله***الا و منزله رحب لقصاد

طوبی لمن جمع الدنیا و فرقها***فی مصرف الخیر لا باغ ولا عاد

کما تیقن ان الوقت منصرف****ایقن بانک محشور لمیعاد

و ربما بلغت نفس بجودتها****ما لا یبلغها تهلیل عباد

رکب الحجاز تجوب البر فی طمع****والبر احسن طاعات و اوراد

جد، وابتسم، و تواضع، و اعف عن زلل****و انفع خلیلک، و انقطع غله الصادی

ولا تضرک عیون منک طامحه****ان الثعالب ترجوا فضل آساد

و هل تکاد تدی حق نعمته؟****والشکر یقصر عن انعامه البادی

ان کنت یا ولدی بالحق منتفعا****هذی طریقه سادات و أمجاد

قرعت بابک و الاقبال یهتف بی****شرعت فی منهل عذب لوراد

لاتعتبن علی مافیه من عظه****ان النصیحه مألوفی و معتادی

قرعت بابک و الاقبال یهتف بی****شرعت فی منهل عذب لوراد

غنیت باسمک

والجدران من طرب***تکاد ترقص کالبعران للحادی

یا دوله جمعت شملی بریته***بلغتنی املا رغما لحسادی

یا اسعدالناس جدا ما سعی قدمی***الیک، الا اراداللّه اسعادی

انی اصطفیتک دون الناس قاطبه***اذ لایشبه اعیان بحاد

دم یا سحاب لجوالفرس منبسطا***و امطر نداک علی الحضار والبادی

خیر ارید بشیراز حللت به***یا نعمه اللّه دومی فیه و ازدادی

لازلت فی سعه الدنیا و نعمتها***ما اهتز روض و غنی طیره الشادی

تم القصیده ابقی اللّه شانکم***بقاء سمسمه فی کیر حداد

ه

یمدح السعید فخرالدین المنجم

الحمدللّه رب العالمین علی***ما اوجب اشکر من تجدید الائه

واستنقذالدین من کلاب سالبه***واستنبط الدر من غایات دأمائه

بقائد نصر الاسلام دولته***نصرا و بالغ فی تمکین اعلائه

کهف الاماثل فخرالدین صاحبنا***مولی تقاصرت الاوهام عن رائه

ما انحل منعقد الا بهمته***و حل داهیه الا بأعدائه

یثنی علیه ذو والاحلام جمهره***و ما هنالک مثن حق اثنائه

لولا یمن به رب العباد علی***شیراز ما کان یرجوالبرء من دائه

فالحمدللّه حمدا لایحاط به***والعالمون حیاری دون احصائه

لازال فی نعم والحق ناصره***بحق ما جمع القرآن من آیه

ح

فی الغزل

تعذر صمت الواجدین فصاحوا****و من صاح وجدا ما علیه جناح

اسروا حدیث العشق ما امکن التقی****و ان غلب الشوق الشدید فباحوا

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی****و سائر لیل المقبلین صباح

یطاف علیهم والخلیون نوم****و یسقون من کأس المدامع راح

سمحت بدنیائی و دینی و مهجتی****و نفسی و عقلی و السماح رباح

واقبح ما کان المکاره والاذی****اذا کان من عندالملاح ملاح

و لو لم یکن سمع المعانی لبعضنا****سماع الاغانی زخرف و مزاح

اصیح اشتیاقا کلما ذکرالحمی****و غایه جهد المستهام صیاح

ولابد من حی الحبیب زیاره****و ان رکزت بین الخیام رماح

هنالک دائی فرحتی، و منیتی****حیاتی، و موت الطالبین نجاح

یقولون لثم الغانیات محرم****اسفک دماء العاشقین مباح؟

الا انما السعدی مشتاق اهله****تشوق طیر، لم یطعه جناح

ایضا

رضینا من وصالک بالوعود****علی ما انت ناسیه العهود

ترکت مدامعی طوفان نوح****و نار جوانحی ذات الوقود

صرمت حبال میثاقی صدودا****وألزمهن کالحبل الورید

نفرت تجانبا فاصفر وردی****فعودی ربما یخضر عودی

متی امتت کوس الشوق یغنی****انین الوجد من نغمات عود

و اصبح نوم اجفانی شریدا****لعلک ای ملیحه ان ترودی

اليس اصدر انعم من حرير؟****فكيف القلب اصلب من حديد

و كم تنحل عقده سلك دمعى****لربات الاساور والعقود

اكاد اطيرفى الجو اشتياقا****اذا ما اهتز بانات القدود

لقد فتنتنى بسواد شعر****و حمره عارض و بياض جيد

و أسفرت البراقع عن خدود****اقول تحمرت بدم الكبود

و غربيب العقائص مرسلات****يطلن كليله الدنف الوحيد

غدائر كالصوالج لاويات****قد التفت على اكر النهود

ليالى بعدهن مساء موت****و يوم وصالهن صباح عيد

الا انى شغفت بهن حقا****و كيف الحق استر بالجحود

و لو انكرت ما بى ليس يخفى****تغير ظاهرى ادنى شهودى

تشابه بالقيامه س حالى****و الا لم تكن شهدت جلودى

لقد حملت صروف الدهر عزمى****على جوب القفار و قطع بيد

نهضت اسير فى الدنيا انطلاقا****فاوثقنى الموده بالقيود

و لا زمنى لزام الصبر حتى****سعدت بطلعه الملك السعيد

من استحمى بجاه جليل قدر****لقد اوى

الی رکن شدید

ایضا فی الغزل

امطلع شمس باب دارک ام بدر؟****اقدک ام غصن من البان لا ادری؟

تمیش ولم تحسن الی بنظره****ملکت غنی لاتکبرن علی فقری

اکاد اذا تمشی لدی تبخترا****اموت، و احیی ان مررت علی قبری

تواریت عنی بالحجاب مغاضبا****و هل یتواری نور وجهک بالخدر؟

الم ترنی احدی یدی تبسطت****الیک، و اخری من یدی علی صدری؟

اتأمرنی بالصبر عنک جلاده****و عندی غرام یستطیل علی الصبر

اباح دمی ثغر تبسم ضاحکا****عسی یرحم الله القتیل علی الثغر

و رب صدیق لامنی فی وداده****الم یره یوما فیوضح لی عذری

اسیرالهوی ان شت فاصرخ شکایه****و ان شئت فاصبر لافکاک عن الاسر

و من شرب الخمر الذی اناذقته****الی غد حشر لایفیق من السکر

ن

فی الشیب

ان هجرت الناس واخترت النوی****لاتلومونی فان العذر بان

زمن عوج ظهری بعد ما****کنت امشی و قوامی غصن بان

طال ما صلت علی اسد الشری****و بقیت الیوم اخشی الثعلبان

کیف لهوی بعد ایام الصبی****وانقضی العمر و مر الاطیبان

ت

فی الغزل

على قلبى العدوان من عينى التى****دعته الى تيه الهوى فاضلت

مسافر وادى الحب لم يرج مخلصا****سلام على سكان ارضى و خلتى

متى طلع البدر اشتعلت صبابه****بما فى فادى من بدور اكله

اهذا هلال العيد ام تحت برقع****تلوح جباه العين شبه اهله؟

علت زفراتى فوق صوت حدائهم****غداه استقلوا والمطايا اقلت

كأن جفونى عاهدت بعد بعدهم****بان لم تزل تبكى اسى و تألت

تبعت الهوى حتى زللت عن الهدى****و هذى الذى القى عقوبه زلتى

اخلاى مما حل بى شمت العدى****اتشمت اعدائى و انتم اخلتى؟

و ان كان بلوائى و ذلى بامركم****فاشكر بلوائى و ارضى مذلتى

عشيه ذكراكم تسيل مدامعى****و بى ظماء لاينقع السيل غلتى

ايمنع مثلى من ملازمه الهوى****و قد جبلت فى النفس قبل جبلتى

رسوم اصطبارى لم يزل مطرالاسى****يهدمها حتى عفت و اضمحلت

و ما كان قلبى غير مجتنب الهوى****فدلته عينى بالغرور و دلت

الم ترنى فى روضه الحب كلما****ذوت مطرت سحب العيون فبلت

اما كان قتل المسلمين مجرما؟****لحا الله سمر الحى كيف استحلت؟

وها نفس السعدى اولى تحيه****تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

۱

ایضا فی الغزل

ملك الهوى قلبى وجاش مغيرا****و نهى الموده ان اصيح نفيرا

اضحت على يد الغرام طويله****و ذراع صبرى لايزال قصيرا

يا ناقلا عنى بانى صابر****لقد افتريت على قولا زورا

من مصفى ممن يقدر جوره****عدلا، و يجعل طاعتى تقصيرا؟

لم يرضنى عبدا و بين عشيرتى****ما كنت ارضى ان اكون اميرا

يا سائلا عن يوم جد رحيلهم****ما كان الا ليله ديجورا

لم تحتبس ركب بواد معطش****الا جمعت من البكاء غديرا

كم اتقى هيف القدود تجانبا****فيغرنى كحل العيون غرورا

هل يطفئن الصبر نار جوانحى****و معالم الاحباب تلمع نورا

و لو اعب الخيل استوين كواعبا****و اهله الحى اكتملن بدورا

ود الاسارى ان يفك وثاقهم****و اود انى لا ازال اسيرا

ان جار خل تستعن بنظيره****الا خليلا لم تجده نظيرا

رحم الاعادى لوعتى و توجعى****ما لحبه يعرضون نفورا؟

ان

لم تحس بزفرتی و تشوقی****انصت، فتسمع للبکاء صریرا

یا صاحبی یوم الوصال منادما****کن لی لیالی بعدهن سمیرا

هل بت یا نفس الربیع بجنه؟****ام جئت من بلدالعراق بشیرا

عجبا بانی لست شارب مسکر****واظل من سکر الهوی مخمورا

صرفا محاعقلی، ورد قرائتی****شعرا، و غیر مسجدی ماخورا

ظما بقلبی لایکاد یسیغه****رشف الزلال و لو شربت بحورا

ماذا الصبا والشیب غیر لمتی****و کفی بتغییر الزمان نذیرا

یا آلفا بخلیله بک نعمه****احذر فدیتک ان تکون کفورا

قطع المهامه واحتمال مشقه****لرضی الا حبه لایظن کثیرا

حسوالمراره فی کوس ملامه****حلو، اذا کان الحبیب مدیرا

و جلاله المنظور لم تتجل لی****لو لم تکن نفسی لدی حقیرا

یا من به السعدی غاب عن الوری****ارفق بمن اضحی الیک فقیرا

صلنی ودع ثم النعیم لاهله****لا اشتهی الا الیک مصیرا

فرض علی مترصد الامل البعید****بان یکون مع الزمان صبورا

و لعل ان تبیض عینی بالبکا****ارتد یوما التقیک بصیرا

ایضا فی الغزل

حدائق روضات النعیم وطیبها****تضیق علی نفس یجور حبیبها

فیالیت شعری ای ارض ترحلوا****و بینی و بین الحی بید اجوبها

ذکرت لیالی الوصل و اشتاق باطنی****فیا حبذا تلک اللیالی و طیبها

و مجلسنا یحکی منازل جنه****و فی ید حوراء المحله کوبها

بقلبی هوی کالنمل یا صاح لم یزل***تقرض احشائی و یخفی دبیبها

فلا تحسبن البعد یورث سلوه***فنار غرامی لیس یطفی لهیبها

و جلباب عهدی لایرث جدیده***و روضه حبی لایجف رطیبها

سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم***و ان لم یکن طوفان عینی ینوبها

منازل سلمی شوقتنی کابه***و ما ضر سلمی ان یحن کئیبها

بکت مقله السعدی ما ذکرالحمی***واطیب ما یبکی ادیار غریبها

م

و له فی الغزل

فاح نشر الحمی و هب النسیم***و ترانی من فرط وجدی اهیم

ان لیل الوصال صبح مضییء***و نهار الفراق لیل بهیم

و وداع النزیل خطب جزیل***و فراق الانیس داء الیم

فتن العابدین صدر رخیم***آه لو کان فیه قلب رحیم

یا وحیدالجمال نفسی وحید***یا عدیم المثال قلبی عدیم

سلوتی عنکم احتمال بعید***وافتضاحی بکم ضلال قدیم

معشر اللائمین من یضلل الله***بعید بانه یستقیم

اجهلتم بان نارجحیم***مع ذکرالحبیب روض نعیم

کل من یدعی المحبه فیکم***ثم یخشی الملام فهو ملیم

ب

و له ایضا

علی ظاهری صبر کنسج العناکب***و فی باطنی هم کلدغ العقارب

و مغتمض الا جفان لم یدر ماالذی***یکابد سهران اللیالی الغیاهب

وان غمدوا سیف اللوا حظ فی الکری***الیس لهم فی القلب ضربه لازب

اقر بان الصبر الزم مؤنس***بلی فی مضیق الحب اغدر صاحب

و عیبنی فی حبهم من به عمی***و بی صمم عما یحدث عائبی

و من هوسی بعدالمسافه بیننا***یخایلنی ما بین جفنی و حاجبی

خلیلی ما فی العشق مأمن داخل***و مطمع محتال و مخلص هارب

و لیس لمغصوب الفاد شکایه***و ان هلک المغصوب فی ید غاصب

طربت و بعد القول فی فم منشد***سکرت و بعد الخمر فی ید ساکب

ایتلفنی نبل و لم ادر من رمی***ایقتلنی سیف و لم ار ضاربی

تری الناس سکری فی مجالس شربهم***و ها انا سکران و لست بشارب

اخلای لاترثوا لموتی صبابه***فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب

لعمرک ان خوطبت میتا تراضیا***سیبعثنی حیا حدیث مخاطبی

لقد مقت السعدی خلا یلومه***علی حبکم مقت العدو المحارب

و ان عتبوا ذرهم یخوضوا و یلعبوا***فلی بک شغل عن ملامه عاتب

ایضا فی الغزل

ان لم امت یوم الوداع تأسفا***لاتحسبونی فی الموده منصفا

من مات لاتبکوا علیه ترحما***و ابکوا لحی فارق المتألفا

یا طیف ان غدر الحبیب تجانبا***بینی و بینک موعد لن یخلفا

لما حدا الحادی و جد رحیلهم***ظفر العدو بما یؤمل و اشتفی

ساروا باقسی من جبال تهامه***قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا

يا سائلی عمن بليت بحبه****ابت المحاسن ان تعد و توصفا

ماذا يقال ولا شبيه لحسنه****لو كان ذا مثل اذا لتألفا

فكشفن عما فی البراقع مختف****و تركن ما تخفی الصدور مكشفا

هل يقنعن من الحبيب بنظره****ظمان لو شرب البحيره ما اكتفی

اوقفت راحلتی بارض مودع****و بكيت حتی ان بللت الموقفا

منهم اليهم شكوتی و توجعی****ما انصفون ولم اجد مستنصفا

سعدی صبرا فالتصبر لم يكن****فی العشق الا ان يكون تكلفا

س

فی الموعظه

عيب علی و عدوان علی الناس****اذا وعظت و قلبی جلمد قاس

رب اعف عنی وهب لی مابكيت اسی****انی علی فرط ايام مضت اس

مرالصبا عبثا و ابيض ناصيتی****شيبا، فحتی متی يسود كراسی

يا لهف عصر شباب مر لاهيه****لا لهو بعد اشتعال الشيب فی راسی

يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا****تباشرت، و بوجهی صفره الياس

سرائری يا جميل الستر قد قبحت****عندی وان حسنت فی اعين الناس

يا حسرتی عند جمع الصالحين غدا****ان كنت حامل اوزاری و ادناسی

و هل يقر علی حر الحميم فتی****لم يستطع جلدا فی حر ديماس

يا واعدالعفو عما اخطأوا و نسوا****سألتك العفو، انی مخطیء ناس

اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا****فی الحشر يارب فارحمنی لافلاسی

واصفح بجودك يا مولای عن زللی****رغما لابليس، لايشمت بابلاسی

واحشرن اعمی ان استو جبت لائمه****لا أفتضح بین جیرانی و جلاسی

ان یغفر الله لی من جرأه سلفت****فما علی الخلق یا بشرای من بأس

فی الغزل

اصبحت مفتونا باعین اهیفا****لا استطیع الصبر عنه تعففا

والستر فی دین المحبه بدعه****اهوی و ان غضب الرقیب و عنفا

و طریق مسلوب الفؤاد تحمل****من قال اوه من الجفاء فقد جفا

دع ترمنی بسهام لحظ فاتک****من رام قوس الحاجبین تهدفا

صیاد قلب فوق حبه خاله****شرک یصید الزاهد المتفشفا

لاغرو ان دنف الحکیم بمثله****لو کان جالینوس اصبح مدنفا

کیف السبیل الی الخیال برقده****والطرف مذ رحل الاحبه ماغفا

و امیز فی جسمی و طاقه شعره****فاصیبه منها ادق و اضعفا

رقت جلامید الصخور لشدتی****مالان قلبک ان یمیل و یعطفا

هذا و ما السعدی اول عاشق****انت اللطیف و من یراک استلطفا

ایضا فی الغزل

متی جمع شملی بالحبیب المغاضب****و کیف خلاص القلب من یدسالب

اظن الذی لم یرحم الصب اذبکی****یقایس مسلوب الفؤاد بلاعب

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل****بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

تجانب خلی والوداد ملازمی****و فارق الفی والخیال مواظبی

ولم اربعدالیوم خلا یلومنی****علی حبکم الا نأیت بجانبی

الیک بتعنیف اللوائم عن فتی****سبته لحاظ الغانیات الکواعب

لقد هلکت نفسی بتدلیه الهوی****و کم قلت فیما قبل یا نفس راقبی

اشبه ما القی بیوم قیامه****و سیل دموعی بانتثار الکواکب

و ان سجع القمری صبحا اهمنی****لفقد احبائی کصرخه ناعب

اری سحبا فی الجو تمطر لؤلؤا****علی الروض لکنا علی کحاصب

الام رجائی فیه والبعد مانعی****و کیف اصطباری عنه والشوق جاذبی

و من ذاالذی یشتاق دونک جنه****دع النار مثوای و انت معاقبی

عزیز علی السعدی فرقه صاحب****و طوبی لمن یختار عزله راهب

و هذا کتاب لا رساله بعده****لقد ضج من شرح الموده کاتبی

فی الغزل

قوماء اسقیانی علی الریحان واس****انی علی فرط ایام مضت اس

صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت****علی الثری نقطه من مرشف الحاسی

در بالصحاف علی الندمان مصطبحا****الا علی بملاء الطاس و الکاس

هات العقار و خذ عقلی مقایضه****لعل تنقذنی من قید وسواس

واجل الظلام بشمس فی یدی قمر****یحکی بوجنته محراب شماس

روحی فدا بدن شبه اللجین ولو****سطا علی بقلب کالصفا القاسی

ابیت والناس هجعی فی منازلهم****یقظان اذکر عهدالنائم الناسی

جس المثانی تطیر نوم جیرانی****و غن شعری تطیب وقت جلاسی

انی امرؤ لایبالی کلما عذلوا****ان شت یا عاذلی قم ناد فی الناس

ایضا

یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی****خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما

اسقیانی و هدیر الرعدقد ابکی الغماما***و شفاه الزهر تفتر من الضحک ابتساما

فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما***و اوان کشف الورد من الوجه اللثما

ایها العاقل اف لبصیر یتعامی***فزبها من قبل ان یجعلک الدهر حطاما

قل لمن عیر اهل الحب بالجهل و لاما***لا عرفت الحب هیهات ولا ذقت الغراما

من تعدی زمن الفرصه بخلا واهتماما***ضیع العمر أیوما عاش او خمسین عاما

لاتلمنی فی غلام اودع القلب السقاما***مبداء الحب کم من سید اضحی غلاما

منتهی منیه قلبی شادن یسقی المداما***و علی الخضره منثور و رند و خزامی

ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما***و جمال غلب الغصن اذا مال قواما

یا عذولی فنی الصبر الی کم والی ما***انا لا أعبؤ بالزجز ولا اخشی الملاما

ترک الحب علی مقلتی النوم حراما***و حوالی حبال الشوق خالفا و اماما

ما علی العاقل من لغوی اذا مروا کراما***لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

ی

وله ایضا

یا ملوک الجمال رفقا باسری***یا صحاه ارحموا تقلب سکری

قد غلبتم روائح المسک طیبا***و قهرتم محاسن الورد نشرا

کنسیم النعیم حیث حللتم***حل بالواردین روح و بشری

مقل علمت ببابل هارو ***ت علی ان یعلم الناس سحرا

عاذلی کف عن ملامی فیهن***لقد جت بالنصیحه نکرا

ذر حدیثی و ما علی من الشو ***ق اذا لم تحط بذلک خبرا

بت استجهل الصباه علی الحب***و اصحبت بالصبابه مغری

تركتنى محاجر العين أغدو****هائما فى محاجر البيد قفرا

انثر الدمع حين انظم شعرى****فاتم الحديث نظما و نثرا

جمرات الخدود احرقن قلبى****و تبقين فى الجوانح جمرا

انا لولا جنايه الطرف ماكا ****ن فؤادى الضعيف يحمل وزرا

انما قصتى كوازره كلفها****جور ظالم وزر اخرى

عيل صبرى على حديث غرام****لو حكيت الجبال ابكيت صخرا

وافتتانى بنحر كل غزال****نحرالناظرين بالوجد نحرا

برزوا والربى تظل تنادى****ما لهذا النسيم حمل عطرا

ابدا لا

افیق من سکر عیشی****ان سقتنی من المراشف خمرا

ایها الظاعنون من حی لیلی****عجبا کیف تستطیعون صبرا

لک یا قاتلی من الحسن شطرا ****ن و خلیت لابن یعقوب شطرا

دمت یا کعبه الجمال عزیزا****و بک الهائمون شعثا و غبرا

لادمی ان ترکت لهو حدیثی****فبای الحدیث اشرح صدرا

طل عمری تصابیا و لعمری****یحدث الله بعد ذلک امرا

و له ایضا

الحمدالله رب العالمین علی****مادر من نعمه عز اسمه و علا

الکافل الرزق احسانا و موهبه****ان احسنوه و ان لم یحسنوا عملا

سبحانه من عظیم قادر صمد****منشی الوری جیلا من بعدهم جیلا

الجن والانس والاکوان جمهره****تخر بین یدیه سجدا ذللا

طوبی لطالبه تعسا لتارکه****بعدا لمتخذ من دونه بدلا

کم فی البریه من آثار قدرته****و فی السماء لایات لمن عقلا

مبینات لمن اضحی له بصر****بنور معرفه الرحمن مکتحلا

یزجی السحائب والاکام هامده****یعیدها بعد یبس مربعا خضلا

انشا برحمته من حبه شجرا****سوی بقدرته من نطفه رجلا

مولی تقاصرت الاوهام عاجزه****لا یعتدون الی ادراکه سبلا

ما العالمون بمحصی حق نعمته****و لا الملائک فی تسبیحهم زجلا

سعدی حسبک واقصر عن مبالغه****لا تنطقن بدعوی تورث الخجلا

جل المهیمن ان تدری حقائقه****من لاله المثل لا تضرب له مثلا

قصیده

جاء الشتاء ببرد لامرد له****و لم یطق حجر القاسی یقاسیه

لاکاس عندی و لا کانون یدفئنی****کنی ظلام و کیسی قل مافیه

دع الکتاب و خل الکیس یا اسفا****علی کساء نغطی فی دیاجیه

ارجوک مولای فیما یقتضی املی****والعبد لم یرج الا من موالیه

وله ایضا

انا دلادل ابنه الکرم لابناء الکرام****اجلب الراحه والراح لقلب المستهام

اکتفی رشف الثنایا بعد اهلاک الضرام****هکذا یا طالب الوصل احتمل ضیق الغرام

فی مدح صاحب دیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد****طوبی المدخر النعیم الی غد

کالصاحب الصدر الکبیر العالم ال**** متعفف البر الاجل الامجد

میزان عدل لایجور ولا یحی ****ف و ما اعتدی الا علی من یعتدی

بشر الینا بالرجاء بمنه****و تقایض الدنیا بدوله سرمد

مهمارجوت رجوت خیرالمرتجی****و اذا قصدت قصدت خیرالمقصد

مدت حیوه الناس تحت ظلاله****لا زال فی اهنی الحیوه و ارغد

هذی خلال الزاکیات وصفته****لمحمد بن محمدبن محمد

او یحسب الانسان ماسلک اهتدی****لا، من هداه الله فهو المهتدی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹